

صبح ساحل

حوادث عصر امام صادق عليه السلام

دکتر مهدی خدّامیان آرانی

مجموعه آثار ۴۸



فهرست

۹	کدام راه مرا می‌خواند؟
۲۱	وقتی تاریخ تکرار می‌شود
۳۷	هرگز به خاطر دنیا نیامده‌ام
۵۴	چرا به پسرم حسادت می‌ورزی؟
۶۲	آتش زیر خاکستر را نمی‌بینی؟
۷۶	وقتی که نامه تو را می‌سوزانم
۹۱	وقتی دروغ‌ها آشکار می‌شود!
۱۰۰	چرا لباس عزا بر تن کردی؟
۱۱۶	آیا لباس را به من قرض می‌دهی؟
۱۳۳	با چوب به جنگ دشمن بروید!
۱۴۵	خانه خورشید را آتش بزنید!
۱۶۰	نور خدا هرگز خاموش نمی‌شود

آشنایی با اندیشه ها

- ۱۷۹ خدا که کفش طلایی ندارد.
- ۱۸۵ چرا این عروسی عزا نشد؟
- ۱۹۵ چرا دیوار باغ را خراب می‌کنی؟
- ۲۰۸ چرا برای خودت دعا نمی‌کنی؟
- ۲۲۴ وقتی خدا به من افتخار می‌کند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، مهتاب می تابید و من در مدینه پشت پنجره‌های بقیع ایستاده بودم. هوای دلم بارانی شد.

به یاد آوردم که دیگران مرا شاگرد امام صادق علیه السلام می خوانند، حتماً می دانی مردم به کسانی که در حوزه علمیه درس می خوانند «شاگرد امام صادق علیه السلام» می گویند. بیست سال می شد که من در حوزه علمیه بودم، براستی من برای معرفی امام صادق علیه السلام چه کرده‌ام. این سؤالی بود که آن شب از خود پرسیدم. آن شب تصمیم گرفتم وقتی به وطن خود بازگشتم، کار تحقیق را آغاز کنم و در مورد زندگی امام صادق علیه السلام کتابی بنویسم.

می دانستم هرکس توفیق ندارد برای اهل بیت علیهم السلام قلم بزند، برای همین از خدای مهربان خواستم توفیق این کار را به من عنایت کند. اکنون خدا را شکر می کنم که به آرزوی خود رسیده‌ام و این کتاب، مهمان دست مهربان شماست.

کتابم را به امام صادق علیه السلام اهدا می کنم، به آن امید که در روز قیامت، شفاعتش نصیب همه ما گردد.

مهدی خدایان آرائی

خرداد ۱۳۹۱

کدام راه مرا می خواند؟

به من نگاه می کنی، از شلوغی بازار خسته شده ای، چاره ای نیست، برای رفتن به مسجد کوفه باید از این بازار عبور کنیم، من می خواهم تو را به مسجد کوفه ببرم. می گویی برای چه؟

برای شنیدن حرف های تازه! من به کوفه آمده ام تا حقیقت را پیدا کنم. دیروز دو نفر در مسجد با هم سخن می گفتند، من سخنان آنان را شنیدم، دوست دارم باز هم به حرف های آنان گوش دهم.

نگاه کن، مسجد چقدر خلوت است، باید به آن گوشه برویم، دیروز همین جا من آن دو نفر را دیدم، باید صبر کنیم تا آنها بیایند. نگاهی به تو می کنم، تو به زیبایی این مسجد خیره شده ای!

به برکت این حکومت است که این مسجد این قدر آباد شده است! خدا حضرت خلیفه را حفظ کند و سایه لطف او بر سر ما باشد!

تو نگاهی به من می کنی و می گویی: کدام خلیفه؟ تو از چه کسی سخن می گویی؟

بخشید! حق با تو است. یادم رفت بگویم که من تو را به یک سفر تاریخی

آورده‌ام، سال ۱۱۴ هجری قمری.

امروز هشام، دهمین خلیفه از خاندان بنی‌امیه است. مسلمانان او را جانشین خدا روی زمین می‌دانند. خلیفه سایه خدا و امین خداست، ولایت و اطاعت او بر همه واجب است، حرمت خلیفه از کعبه بالاتر است.

□□□

به من رو می‌کنی و می‌گویی: این حرف‌ها را چه کسی به تو گفته است؟ فرماندار این شهر وقتی برای ما سخنرانی می‌کند، این حرف‌ها را می‌زند. خالدقسری را می‌گوییم؛ همان که فعلاً فرماندار کوفه است. هشام سال‌هاست که او را بر این شهر مسلط کرده است.

او بغض و کینه علی علیه السلام را در دل دارد و به شدت طرفدار بنی‌امیه است. او می‌خواهد کاری کند که مردم علی علیه السلام را از یاد ببرند.

روزی از روزها خالدقسری یکی از نویسندگان را دعوت کرد و به او گفت تاریخ زندگی پیامبر را بنویسد.

آن نویسنده کار خود را شروع کرد، بعد از مدتی خالدقسری از آن نویسنده خواست تا مطالبی را که نوشته است برای او بخواند.

آن نویسنده شروع به خواندن کتاب کرد. تو می‌دانی که تاریخ زندگی پیامبر با شجاعت‌ها و رشادت‌های علی علیه السلام همراه است. آن نویسنده از شجاعت‌های علی در جنگ بدر و احد و خیبر مطالبی را نوشته بود. هربار که خالدقسری نام علی علیه السلام را می‌شنید می‌گفت: «نه! نباید در این کتاب، نام علی بیاید، مگر نمی‌دانی علی در قعر جهنم است؟»^۱

فکر می‌کنم دیگر فهمیدی چرا هشام، خالدقسری را فرماندار کوفه کرده است.



خواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی؟ به مظلومیت علی علیه السلام؟! نگاه کن! آن دو نفر آمدند، باید ببینیم آنها به یکدیگر چه می‌گویند، من یکی از آنان را می‌شناسم، او زُرارَه است، دیگری غریب است و از شهر دیگری آمده است. گوش کن، زُرارَه به آن جوان می‌گوید:

— ابوبکر خلیفه اوّل مسلمانان بود، او جامعه را بدون رهبر رها نکرد، او برای بعد از خود، جانشین معین نمود.

— ابوبکر می‌دانست اگر مردم رهبری انتخاب نکند، جامعه دچار هرج و مرج خواهد شد.

— اما پیامبر هیچ‌کس را به‌عنوان جانشین خود انتخاب نکرد، آیا عقل پیامبر به این مسئله نرسید که جامعه به رهبر نیاز دارد؟

سخن زُرارَه به اینجا که می‌رسد، سکوت می‌کند. آن جوان به فکر فرومی‌رود.

من دوست دارم پاسخ را هم بشنوم، برآستی چه کسی می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد؟

لحظاتی می‌گذرد، زُرارَه به سخنان خود ادامه می‌دهد: «ما شیعیان باور داریم که پیامبر مردم را به حال خود رها نکرد، بلکه در روز غدیر، علی علیه السلام را به‌عنوان خلیفه و جانشین خود انتخاب کرد.»^۲

سخن زُرارَه به پایان می‌رسد و به جوان اشاره می‌کند که برخیزد، دیگر نشستن او در اینجا به صلاح نیست، جوان برمی‌خیزد، درحالی‌که هنوز تشنه شنیدن است. اکنون با خود فکر می‌کنم، گویا حق با زُرارَه است، اگر علی علیه السلام را به‌عنوان جانشین پیامبر قبول نکنیم، باید بگوییم که پیامبر جامعه را به حال خود رها کرده

است. آخر چگونه می‌شود که ابوبکر دلش به حال جامعه می‌سوزد و برای جامعه رهبر معین می‌کند، اما پیامبر هیچ جانشینی انتخاب نمی‌کند؟

□□□

چند روز می‌گذرد، من خیلی فکر می‌کنم، تصمیم می‌گیرم پیش زُرارَه بروم و از سخنان او بهره بگیرم.

من سوالات زیادی دارم که باید از او بپرسم، زُرارَه با روی باز به سؤال‌های من پاسخ می‌دهد. او از تشیع می‌گوید، من متوجه می‌شوم که شیعیان به «امامت» اعتقاد دارند و آن را «عهدی آسمانی» می‌دانند. خداوند برای مردم، دوازده امام انتخاب کرده است که بعد از پیامبر وظیفه رهبری جامعه را به عهده دارند.

علی علیه السلام امام اوّل شیعیان است و هم‌اکنون «جعفر بن محمد علیه السلام»، ششمین امام آنها است و شیعیان او را «امام صادق علیه السلام» می‌نامند. «صادق» به معنی «راستگو» است. بسیاری از علمای حدیث - با این که شیعه نیستند - راستگویی جعفر بن محمد علیه السلام را در نقل حدیث قبول دارند؛ برای همین به او لقب «صادق» داده‌اند. آری! امام صادق علیه السلام، احادیث زیادی از پیامبر نقل کرده است و دانشمندان به درستی این سخنان اعتراف کرده‌اند.

□□□

من اکنون پیش زُرارَه هستم، او به من می‌گوید:

– اگر به دمشق بروی و به مردم بگویی: «از خدا اطاعت کنید»، آنان با تو مخالفت می‌کنند و چه بسا به تو حمله کنند.

– آخر برای چه؟ آیا اطاعت از خدا جرم است؟

– مردم آنجا باور کرده‌اند که اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست. وقتی تو از

اطاعت خدا دم می‌زنی، آن‌ها خیال می‌کنند که می‌خواهی اطاعت از خلیفه را
کمرنگ نشان دهی، برای همین است که با تو مخالفت می‌کنند.^۳

— به نظر شما چرا اطاعت از خلیفه واجب نیست؟

— چگونه ممکن است خدا اطاعت کسی را که مانند من و تو است، واجب کرده
باشد؟ خدا هرگز اطاعت انسانی را که ممکن است خطا کند، واجب نمی‌کند.

— شما هم که مرا به اطاعت از امام صادق علیه السلام می‌خوانی و می‌گویی ولایت او بر

همه واجب است، پس چه فرقی میان سخن تو و سخن این مردم است؟

— ما شیعیان به عصمت امام اعتقاد داریم.

— عصمت یعنی چه؟

— یعنی این که خدا امام را از همه زشتی‌ها و گناهان دور کرده است، خدا اول به

امام مقام عصمت داده، سپس از ما خواسته است از امام اطاعت کنیم، اگر امام
معصوم نبود، خدا هرگز اطاعت او را بر ما واجب نمی‌کرد.^۴

□□□

از اولین دیدار من با زُراره یک ماه گذشته است، اکنون من دیگر شیعه شده‌ام،
شیعه شدن من از روی تحقیق بود، من مدیون زُراره هستم، او بود که باعث
هدایت من شد، خدا به او جزای خیر بدهد!

ایام حجّ نزدیک است، ما تصمیم گرفته‌ایم به حجّ برویم و در مدینه با
امام صادق علیه السلام دیدار کنیم، می‌دانم که تو هم می‌خواهی همراه ما بیایی!

کاروان حاجیان از کوفه حرکت می‌کند، راه زیادی در پیش داریم، روزها و شب‌ها
می‌گذرد...

آن نخلستان‌ها که می‌بینی، مدینه است.

به مسجد پیامبر می‌رویم، امروز جمعه است، امام صادق علیه السلام دوست دارد ما در نماز این مردم شرکت کنیم. ما باید «تقیّه» کنیم. تقیّه یعنی کاری کنیم که کسی از عقیده ما باخبر نشود، امروز بیشتر مردم در ظاهر طرفدار این حکومت هستند. وارد مسجد پیامبر می‌شویم، مسجد خیلی شلوغ است، ابتدا به زیارت قبر پیامبر می‌رویم و به آن حضرت سلام می‌دهیم.

زیارت ما که تمام می‌شود، اذان ظهر را می‌گویند، صف‌های نماز تشکیل می‌شود، اکنون امام‌جمعه بالای منبر پیامبر می‌رود و خطبه‌های نماز جمعه را می‌خواند.

امام‌جمعه چنین سخن می‌گوید:

ای مردم! همه شما نام آقای زُهری را شنیده‌اید، او دانشمند بزرگی است. او سال‌ها اسلام را زنده کرد. او در تورات خوانده است که هرکس ریش خود را با رنگ سیاه، رنگین کند، ملعون است. ای مردم! علی کسی بود که ریش خود را با رنگ سیاه خضاب می‌کرد. ای مردم! علی ملعون است، لعنت خدا بر او باد!^۵ ای مردم! زُهری برای ما نقل کرد که روزی عایشه همسر پیامبر نزد پیامبر بود. علی و عبّاس، عموی پیامبر به دیدار پیامبر آمدند. پیامبر به عایشه رو کرد و گفت: «ای عایشه! اگر دوست داری دو نفر از اهل جهنّم را ببینی به این دو نفر نگاه کن.»^۶

من چرا سکوت کرده‌ام، چرا چیزی نمی‌گویم، به مولای مظلوم من این‌گونه ناسزا می‌گویند و من فقط گوش می‌کنم، می‌خواهم از جا برخیزم و فریاد بزنم که تو دست مرا می‌گیری و مرا می‌نشانی.

اگر تو نبودی، مأموران مرا می‌گرفتند و به زندان می‌بردند.

در این شهر رسم است که مولای مظلوم ما را روزهای جمعه لعن کنند. علی علیه السلام که برادر پیامبر بود و جز رضای خدا گامی برنداشت، این‌گونه معرفی می‌شود. آری! این حکومت بغض علی علیه السلام را به سینه دارد و تلاش می‌کند نور خدا را خاموش کند؛ اما مگر نور خدا خاموش شدنی است؟^۷

براستی این زُهری کیست که امروز نام او را این‌گونه بر سر منبرها می‌برند؟ او چگونه جرئت پیدا کرده است چنین دروغ‌هایی را به پیامبر نسبت بدهد؟! دنیا چقدر فریب دهنده است. من این آقای زُهری را می‌شناسم، همین که نامش را بالای منبر بردند و او را به‌عنوان بزرگ‌ترین دانشمند جهان معرفی کردند. آیا می‌دانی او یکی از شاگردان امام سجاد علیه السلام بوده؟ او در همین شهر مدینه زندگی می‌کرد، فقیر بود و قرض زیادی داشت.

حکومت فهمید که او جوانی با استعداد است، از او دعوت به همکاری کرد و او به شام رفت و معلم خصوصی پسران خلیفه شد. آری! هشام اموی، او را خرید! روزی که او می‌خواست از مدینه برود، امام سجاد علیه السلام با او سخن گفت، به او گفت مواظب دین خودت باش، حکومت می‌خواهد تو را وسیله‌ای برای فریب مردم قرار بدهد؛ اما افسوس که زُهری سخنان امام را فراموش کرد و کم‌کم او به اینجا رسید که برای مولای مظلوم ما چنین سخنان دروغی نقل می‌کند.^۸

امروز حکومت، زُهری را به‌عنوان بزرگ‌ترین دانشمند این حکومت معرفی کرده است. سخنان زُهری در سرتاسر جهان اسلام پخش شده است. اگر امروز به فلسطین هم بروی، کتب او را می‌بینی که چقدر با استقبال روبه‌رو شده است.^۹

اگر افرادی مانند زُهری به یاری این حکومت نمی‌آمدند، هرگز آنان نمی‌توانستند این‌گونه حق را ناحق جلوه دهند!

□□□

شب شده و کوچه‌های مدینه تاریک است، از این پیچ که عبور کنیم به خانهٔ امام صادق علیه السلام می‌رسیم... نسیم می‌وزد، بوی بهشت به مشام می‌رسد، در حضور امام مهربان خود هستیم، اشک شوق می‌ریزم و سلام می‌کنم: سلام بر آقا و مولای من! سلام بر نور خدا در روی زمین...!

□□□

آقای من! برایم سخن بگو!

من عطش شنیدن دارم، می‌خواهم کلام تو را بشنوم! به سوی تو آمده‌ام، گمگشته بودم، بی‌قرار بودم، به اینجا پناه آورده‌ام و آرام گرفته‌ام. شنیده‌ام شما همه دوستان خود را دوست داری. برایم سخن بگو و جان مرا با کلام خود زنده کن!

□□□

مولای من!

تو می‌دانی که حکومت می‌خواهد مردم در نادانی بمانند، فقط با جهل و نادانی است که آنان می‌توانند به اسم دین بر مردم حکومت کنند. خاندان بنی‌امیه برای خود قداست ساخته‌اند، مردم هشام را جانشین خدا و امین خدا در روی زمین می‌دانند، مقام او را از کعبه بالاتر می‌دانند، بالای جهل و نادانی از هر چیز بدتر است، حکومت بقای خویش را در جهل این مردم می‌داند. اکنون تو برایم از علم و عقل و آگاهی سخن می‌گویی، می‌خواهی شیعه تو بیدار باشد، اهل فکر و معرفت باشد.

تو مرا به تفکر فرامی‌خوانی و می‌گویی: «یک ساعت فکر کردن بهتر از یک

سال عبادت است.»^{۱۰}

برایم از لقمان سخن می‌گویی و این‌که خدا به او حکمت ارزانی داشت. تو می‌خواهی من بدانم که لقمان چرا به این مقام رسید، رو به من می‌کنی و می‌گویی: «لقمان به خاطر مال و ثروت دنیا و زیبایی و قدرت جسمانی به مقام حکمت نرسید، بلکه او به علت تقوی و زیاد فکر کردن به این مقام رسید.»^{۱۱}

برایم می‌گویی که بیشترین عبادت ابوذر، تفکر و پند گرفتن بود.^{۱۲} دوست داری من ابوذر را بیشتر بشناسم. روزگاری که عثمان خلیفه بود، مردم دچار غفلت شده بودند، آن روز ابوذر به عثمان اعتراض کرد. او می‌دانست راهی را که عثمان در پیش گرفته، جامعه را تباه خواهد کرد.

آن روز بسیاری دل‌شان به نماز و روزه‌های خود خوش بود و آفتِ تجمل‌گرایی و بی‌عدالتی را نمی‌دیدند، اما ابوذر فکر کرد و در مقابل موج فتنه‌ها و بی‌عدالتی‌ها قیام کرد تا آنجا که عثمان، او را به بیابان «ربذه» تبعید نمود. تو از من می‌خواهی مانند ابوذر باشم و بیشتر عبادت من فکر کردن باشد، نه آنکه دل به نماز و روزه‌ام خوش دارم!

□□□

من تا چندی پیش، سنی‌مذهب بوده‌ام، ابوبکر و عمر و عثمان برای من قداست داشته‌اند، سخنان و دستورات آنان در ذهن من نقش بسته بود.

رهبر من همان ابوبکر بود که حدیث پیامبر را آتش زد. عایشه، دختر ابوبکر می‌گوید: یک شب پدرم تا صبح در حال فکر کردن بود، او پانصد حدیث از پیامبر نوشته بود، صبح که فرارسید به من گفت همه آن نوشته‌ها را برای او بیاورم، آن روز او همه آن احادیث را در آتش سوزاند.^{۱۳}

من پیرو عمر بوده‌ام، همان که دستور داد مردم هر چه حدیث نوشته‌اند نزد او بیاورند و دستور داد همه آن نوشته‌ها را آتش بزنند. آری! عمر همان خلیفه‌ای است که نوشتن حدیث را حرام اعلام کرد و مردم را از سؤال و پرسش نهی نمود.^{۱۴} شنیده‌ام جوانی در اسکندریه قرآن را خوانده بود و برای او سؤال پیش آمده بود، او می‌خواست قرآن را بفهمد، او از دیگران در مورد فهم قرآن سؤال می‌کرد.

خبر به عمر رسید، دستور داد تا او را به مدینه بفرستند، وقتی آن جوان به مدینه رسید، عمر با چوب آن قدر به سر او زد تا آنجا که آن جوان فریاد برآورد: «ای امیر! بس است دیگر! نزن! از این فکر دست برداشتم» و اینجا بود که عمر او را رها کرد، آن جوان از جا برخاست، درحالی‌که خون از سر و صورت او می‌چکید. بعد از چند روز باز به عمر خبر رسید که او سؤال و پرسش می‌کند، این بار عمر دستور داد او را به زمین بخوابانند و عمر صد تازیانه به او زد، آن جوان به عمر گفت: «ای امیر! اگر می‌خواهی مرا بکشی، بکش؛ ولی این قدر مرا زجر و آزار مده.»^{۱۵}

من این کار آنان را درست می‌پنداشتم؛ زیرا آنان را خلیفه پیامبر می‌دانستم؛ اما اکنون از تو سخنان دیگری می‌شنوم:

از فرشتگان برایم سخن می‌گویی که بال‌های خود را زیر پای کسی قرار می‌دهند که در جست‌وجوی دانش است.

برایم می‌گویی که همه موجودات برای کسی که در طلب علم باشد، دعا می‌کنند و از خدا برای او بخشش می‌خواهند.^{۱۶}

به من می‌گویی: مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است.

از روز قیامت سخن می‌گویی که آن روز خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری

خواهد داد.^{۱۷}

تو مرا به چه راهی می‌خوانی؟

اگر اسلام این است که سیاهی قلم را بهتر از خون شهید می‌داند و برای نوشتن این قدر ارزش قائل است، پس چرا ابوبکر و عمر این نوشته‌ها را آتش زدند؟! چه رازی در میان بوده است؟!

تو مرا به نوشتن و سؤال کردن فرامی‌خوانی و از آرزوی خود پرده برمی‌داری و می‌گویی که دوست داشتم شیعیان خود را با تازیانه می‌زدم تا مجبور شوند به دنبال فهم دین بروند.^{۱۸}

سال‌هاست بر سر مسلمانان تازیانه زده‌اند که چرا می‌خواهید بفهمید، تو می‌گویی که دوست داری به آنان تازیانه بزنی که چرا به دنبال فهم دین نیستید! تو آقای مهربانی هستی، تو هرگز به آزار کسی راضی نمی‌شوی؛ اما با چه زبانی و چگونه به من بفهمانی که باید اهل فهم باشم وگرنه حکومت من را فریب خواهد داد و به ناحق و بیهوده به دیگران سواری خواهم داد!

به من می‌گویی که اگر در جست‌وجوی دانش باشم در ملکوت آسمان‌ها مرا به بزرگی یاد می‌کنند. آری! اگر من بخواهم به دنبال علم واقعی باشم، حکومت مرا آزار و اذیت می‌کند؛ اما مهم نیست؛ چرا که فرشتگان مرا با عظمت یاد می‌کنند.^{۱۹} تو دوست داری شیعیان اهل نوشتن باشند؛ زیرا این نوشته است که باعث بیداری مردم می‌شود، این قلم است که کوبنده‌تر و برنده‌تر از هر سلاح و شمشیر است.

تو بارها گفته‌ای که دانش را بنویسید و میان دوستان خود پخش کنید، روزگاری فراخواهد رسید که مردم فقط با کتاب انس پیدا خواهند کرد، آری! تو از آینده خبر

داری.

□□□

برای خواندن نماز ظهر به مسجد پیامبر می‌رویم، نماز را به جماعت می‌خوانیم، بعد از نماز فرصتی می‌شود تا به قبرستان بقیع برویم و قبر امام حسن و امام سجاد و امام باقر علیهم‌السلام را زیارت کنیم. امام باقر در سال ۱۱۴ به دست هشام اُمویّ به شهادت رسید، زُراه برایم خاطره‌های زیادی از امام باقر علیهم‌السلام نقل می‌کند. او سخنان ارزشمند فراوانی را از آن امام عزیز به خاطر سپرده است.

اکنون زُراه می‌گوید که باید زودتر از مدینه برویم؛ زیرا به دستور هشام همه رفت‌وآمدها کنترل می‌شود، ما باید به سوی مکه حرکت کنیم.

□□□

آقای من!

کاش می‌توانستم در این شهر بمانم و بیش از این از دریای علم تو بهره بگیرم؛ اما چاره‌ای نیست، باید از این شهر بروم، حکومت اُمویّ نمی‌گذارد شیعیان در این شهر بمانند.

ما از این شهر می‌رویم؛ ولی عهد می‌بندیم در اولین فرصت نزد تو بازگردیم. ما تنها نخواهیم آمد، با جوانان بی‌شماری خواهیم آمد، همه ما شاگردان تو خواهیم شد و از علم تو بهره خواهیم برد.

آن روز نزدیک است، روزی که مدینه پر از مشتاقان دانش تو بشود، این وعده‌ای است که تو به ما داده‌ای.

ما صبر می‌کنیم تا آن زمان مناسب فرا برسد...

وقتی تاریخ تکرار می‌شود

خبری به شهر کوفه می‌رسد، «زید» از کوفه به سوی مدینه می‌رود. زید پسرِ امام سجاد علیه السلام و عموی امام صادق علیه السلام است.

زید در مدینه زندگی می‌کرد، هشام او را به دمشق طلبید و سپس برای پرسش و پاسخ در مورد ماجرای، او را به کوفه فرستاد. هشام از فرماندار کوفه خواست اجازه ندهد زید روز را در کوفه شب کند و باید سریع از کوفه برود. فرماندار کوفه هم زید را خیلی زود از کوفه خارج کرد.

امروز جمعی از بزرگان شهر تصمیم می‌گیرند تا دنبال زید بروند و او را به شهر بازگردانند. آنان تصمیم گرفته‌اند تا با کمک زید قیام کنند و حکومت اموی را سرنگون سازند. من با خود فکر می‌کنم آیا آنان موفق خواهند شد؟ آیا الآن که سال ۱۲۰ هجری است، زمان مناسبی برای قیام است؟ هشام با سیاست خفقان توانسته است به حکومت خود ادامه بدهد. او سال‌هاست که شیعیان را در تنگنا قرار داده است.

به‌هرحال، امروز بزرگان شهر تصمیم گرفته‌اند زید را به شهر بازگردانند، آنان در جست‌وجوی زید هستند و بالاخره در «قادسیه» به زید می‌رسند و راه را بر او

می‌بندد و نمی‌گذارند به سوی مدینه برود.

آنان به زید می‌گویند: «ای پسر پیامبر! شهر ما را رها کرده، به کجا می‌روی؟ در کوفه چهل هزار سرباز داری تا با حکومت بجنگی و خلیفه را سرنگون سازی.» آنان امید دارند که خدا زید را یاری می‌کند و او این حکومت را سرنگون خواهد کرد.

زید به فکر فرومی‌رود، آیا دعوت این مردم را قبول کند؟ مردم همه قسم یاد می‌کنند که هرگز او را تنها نگذارند.

زید به آنان رو می‌کند و می‌گوید: «می‌ترسم با من همان کاری را بکنید که با جدم حسین علیه السلام کردید.»

آری! این مردم کوفه همان کسانی هستند که به امام حسین علیه السلام هم همین حرف‌ها را زدند؛ ولی وقتی امام حسین علیه السلام به سوی آنان آمد به جنگ او رفتند و به رویش شمشیر کشیدند.

مردم کوفه قسم یاد می‌کنند که این بار هرگز فریب نخواهند خورد و تا پای جان در راه او خواهند ایستاد. زید در لحظه مهم تاریخ ایستاده است، نگاهی به مردم می‌کند، شور آنان را می‌بیند و تصمیم می‌گیرد به سوی کوفه بازگردد.

پسرعموی زید همراه اوست. او به زید می‌گوید: «ای زید! اینان می‌خواهند تو را فریب بدهند، فراموش نکن که این مردم علی علیه السلام را تنها گذاشتند و به سخنش گوش ندادند، با حسن علیه السلام بیعت کردند؛ ولی هنگام جنگ با معاویه بر سر حسن علیه السلام هجوم آوردند و او را زخمی کردند و غربتش را رقم زدند. اینان حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کردند و سپس به روی او شمشیر کشیدند.»

یکی از بزرگان کوفه این سخن را می‌شنود و او به زید می‌گوید: «ای زید!

پسرعموی تو حسود است و نمی‌تواند مقام تو را ببیند، او خیال می‌کند خودش برای رهبری این قیام شایستگی دارد.»

زید به پسرعموی خود می‌گوید:

– ای پسر عمو! اگر این مردم علی علیه السلام را تنها گذاشتند، برای این بود که مردم شام از معاویه حمایت می‌کردند. هنگامی حسین علیه السلام با یزید درافتاد که بنی‌امیه در اوج قدرت بودند؛ اما امروز شرایط به گونه‌ای است که می‌توان بنی‌امیه را شکست داد.

– من می‌ترسم اگر با این مردم همراه شوی و به کوفه بازگردی، در موقع کارزار برخلاف آنچه می‌پنداری هیچ‌کس نزد آنان پست‌تر از تو نباشد.

– من تصمیم خود را گرفته‌ام.

– صلاح مملکت خویش، خسروان دانند.

اینجاست که زید همراه پسرش به کوفه بازمی‌گردد و پسرعموی زید به سوی مدینه می‌رود.

با بازگشت زید به کوفه، این شهر آماده انقلاب می‌شود، مردم امید دارند که به‌زودی حکومت استبدادی هشام به دست زید سرنگون شود.^{۲۰}

□□□

زید حرکت خود را آغاز می‌کند، او به قبیله‌های مختلف نامه می‌نویسد و آنان را به بیعت با خود فرامی‌خواند.

او زندگی مخفیانه‌ای را آغاز کرده و هر چند وقت در خانه یکی از یارانش به سر می‌برد تا حکومت نتواند او را پیدا کند.

حتماً می‌دانی که اگر زید بتواند بر کوفه مسلط شود، گام بزرگی برداشته است؛

زیرا کوفه دروازه ایران است!

من در فکر هستم که آیا نزد زید بروم و با او بیعت کنم یا نه؟
زید فرزند امام سجاد علیه السلام و عموی امام صادق علیه السلام است، می‌خواهد انقلاب کند و
این حکومت فاسد را نابود کند، آیا باید او را یاری کنم؟
فکری به ذهنم می‌رسد، تصمیم می‌گیرم به خانه زُرارَه بروم و با او مشورت کنم.
آیا تو هم همراه من می‌آیی؟
من سؤال خود را از زُرارَه می‌پرسم، زُرارَه نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: امشب
قرار است با عده‌ای از دوستانم به دیدار زید برویم و با او سخن بگوییم، تو هم
می‌توانی همراه ما بیایی!

□□□

در تاریکی شب به سوی خانه یکی از یاران زید می‌روم، سلام می‌کنم و در
گوشه‌ای می‌نشینم. بزرگان زیادی جمع شده‌اند، آن مرد را می‌بینی که در آنجا
نشسته، اسم او نُعمان است. او مغازه صراف‌ی در بازار کوفه دارد. همه او را
می‌شناسند.

اکنون زید به نُعمان می‌گوید:

– ای نعمان! گویا راه تو از راه من جداست، آیا نمی‌خواهی با من بیعت کنی؟

– تو چه تصمیمی گرفته‌ای؟

– من می‌خواهم قیام کنم و این حکومت را سرنگون سازم. از تو می‌خواهم مرا

یاری کنی.

– ای بزرگوار! من این کار را نمی‌کنم.

– آیا تو جان خود را دریغ می‌داری؟

– ای زید! من باید در این زمان، از حجّت خدا پیروی کنم. اگر تو حجّت خدا نباشی، پس برای چه با تو بیعت کنم؟^{۲۱}

جواب نُعمان مرا به فکر فرو می‌برد، آری! من باید مطیع امام خود باشم، براستی آیا زید برای این قیام خود از امام صادق علیه السلام اجازه گرفته است؟ اصلاً او به امامت آن حضرت ایمان دارد؟

زید نگاهی به ما می‌کند و می‌گوید: «ما از خاندان پیامبر هستیم. کسی که در خانه خود بنشیند و قیام نکند، امام نیست! کسی امام است که شمشیر بکشد و با ستمکاران جهاد کند.»

این سخن زید مرا به فکر فرومی‌برد، آیا هرکس از خاندان پیامبر باشد و دست به شمشیر ببرد، امام است؟

پیرمردی که میان جمع نشسته است به زید می‌گوید: «ای زید! علی علیه السلام امام اوّل ما شیعیان است. وقتی پیامبر از دنیا رفت، مردم حق او را غصب کردند. علی علیه السلام بیست و پنج سال در خانه نشست و قیام نکرد، بگو بدانم در آن بیست و پنج سال آیا او امام بود یا نه؟»

زید سکوت می‌کند و جوابی نمی‌دهد، پیرمرد به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای زید! اگر بگویی زمانی که علی علیه السلام در خانه نشسته بود، امام بود، پس می‌شود که امام صادق علیه السلام هم امام باشد، اگر چه شمشیر در دست نگرفته و قیام نکرده است، اگر هم علی علیه السلام امام نبوده است، پس تو برای چه اینجا آمده‌ای؟»^{۲۲}

زید سکوت می‌کند، آری! زید دستور صریحی از امام صادق علیه السلام در مورد قیام خود ندارد؛ از طرفی شور و اشتیاق مردم کوفه را دیده و به موفقیت خود ایمان دارد، گویا تصمیم دارد در صورت موفقیت، حکومت را به امام صادق علیه السلام واگذار کند، با این حال،

یاران او اکنون او را امام خود می‌دانند.

ما باید منتظر دستور امام خود باشیم، اگر آن حضرت به ما دستور یاری زید را بدهد با تمام وجود او را یاری خواهیم نمود و جان خویش را فدای او خواهیم کرد. جلسه به طول انجامید، دیگر موقع رفتن است، در این هنگام یکی از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

– ای زید! نظر تو در مورد ابوبکر و عمر چیست؟

– خدا آن دو را رحمت کند، من به جز خیر و خوبی در مورد آنان چیزی نمی‌گویم.

– اگر این چنین است پس چرا می‌خواهی قیام کنی؟

– چطور مگر؟

– تو می‌گویی می‌خواهی انتقام خون خاندان پیامبر را بگیری، خب! مگر آن دو نفر نبودند که حق خاندان پیامبر را غصب کردند؟
– ابوبکر و عمر بر ما پیشی گرفتند ولی کافر نشدند، آن دو میان مردم به عدالت رفتار کردند و به قرآن و سخن پیامبر عمل کردند.

– تو می‌گویی ابوبکر و عمر بر شما خاندان ظلمی نکرده‌اند، پس این حکومت هم بر شما ظلمی نکرده است، چرا می‌خواهی قیام کنی؟ چرا ما را به شورش علیه حکومتی می‌خوانی که ظلمی نکرده است؟ بنی‌امیه در گرفتن حق شما به همان شیوه و روش ابوبکر و عمر عمل کرده‌اند.^{۲۳}

با شنیدن این سخنان، همه به فکر فرومی‌روند، برآستی چرا زید در مورد ابوبکر و عمر چنین سخن گفت؟

آیا او ماجرای ستم‌ها و ظلم‌هایی را که بعد از وفات پیامبر روی داد فراموش

کرده است؟

این ابوبکر و عمر بودند که در «سقیفه» جمع شدند و نقشه خود را عملی کردند و حق علی علیه السلام را غصب نمودند.^{۲۴}

شاید زید می‌خواهد یاران زیادتری را برای قیام خود جمع کند و برای همین، این‌گونه نظر می‌دهد؛ گویا او می‌خواهد همه نیروها را بر ضد حکومت بسیج کند، او می‌داند اگر آشکارا از عمر و ابوبکر بی‌زاری جوید، عده زیادی از یاران خود را از دست می‌دهد.

□□□

جاسوسان حکومتی خبر آمدن زید را به کوفه برای هشام می‌برند. هشام نامه‌ای به فرماندار کوفه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا برای مقابله با قیام زید در آمادگی کامل باشد.

فرماندار کوفه دستور می‌دهد همه راه‌های خروجی کوفه کنترل شود تا نامه‌ای از طرف زید یا یاران او به شهرهای دیگر عراق ارسال نشود. خبرها نشان می‌دهند که مردم شهرهای «بصره»، «مدائن» و «واسط» وفاداری خود را به زید اعلام کرده‌اند.

□□□

آن پیرمرد کیست که با زید سخن می‌گوید؟ او ابن‌کُهیله است که از روی دلسوزی می‌گوید:

— ای زید! تو از خاندان پیامبر هستی و حق بزرگی بر ما داری. بگو بدانم چند نفر با تو بیعت کرده‌اند؟
— چهل هزار نفر.

- بگو بدانم چند نفر با جدت حسین علیه السلام بیعت کردند؟
- هشتاد هزار نفر.
- آیا می‌دانی از آن هشتاد هزار نفر چند نفر به او وفادار ماندند؟ بگو بدانم مقام تو بالاتر است یا مقام جدت حسین علیه السلام؟
- مقام جدم حسین علیه السلام.
- مردم این روزگار بهترند یا مردم روزگار حسین علیه السلام؟
- مردم آن روزگار.
- خب، آنان به حسین علیه السلام خیانت کردند؛ اکنون چگونه شده است که تو به وفای این مردم دل خوش داشته‌ای؟
- این مردم با من بیعت کرده‌اند، آنان عهد بسته‌اند که هرگز پیمان نشکنند. آیا درست است که آن‌ها را رها کنم و بروم؟^{۲۵}
- زید در تصمیم خود مصمم است. او افرادی را به سوی خراسان می‌فرستد تا برای قیام آماده شوند، سخن و هدف او روشن و واضح است، به مردم گفته است که هدفش چیزی جز اسلام، عدالت و دفاع از مظلومان نیست. او می‌خواهد مردم را از ظلم و ستم استبداد دینی نجات بدهد.^{۲۶}

□□□

اکنون گروه زیادی با زید بیعت کرده‌اند، جوانانی که از ظلم و ستم بنی‌امیه به ستوه آمده‌اند، به صورت مخفیانه برای قیام تلاش می‌کنند، میان آنان یاران امام صادق علیه السلام به چشم نمی‌آید، گویا امام در این شرایط قیام را صلاح نمی‌بیند، آری! امام این مردم را به خوبی می‌شناسد، می‌داند که برای تشکیل یک حکومت اسلامی ابتدا باید مسلمانان واقعی را تربیت کرد، مردمی که دور زید جمع شده‌اند،

به چیزهای دیگری می‌اندیشند.

بیشتر مردم زیدی شده‌اند؛ یعنی طرفدار زید هستند و با او بیعت کرده‌اند، بعضی هم او را به‌عنوان «امام» خود پذیرفته‌اند.

شاید آمار آنان به صد هزار نفر هم برسد، آنان «زیدی» هستند (به فرقه زیدیه هم مشهور هستند). آنان می‌گویند امام کسی است که از نسل فاطمه علیها السلام باشد و قیام کند، هرکس این دو شرط را داشته باشد، امام است.

زیدی‌ها قدری عرصه را بر ما تنگ کرده‌اند. ما شیعه امام‌صادق علیه السلام هستیم و امامت را عهدی آسمانی می‌دانیم، دوازده امامی که خدا آن‌ها را برای ما انتخاب کرده و پیامبر هم در مورد آنان سخن گفته است. امام، امام است، فرقی نمی‌کند که در خانه بنشیند یا دست به شمشیر برد.^{۲۷}

ما به نام «شیعه جعفری» مشهور هستیم. حتماً می‌دانی که نام اصلی امام‌صادق علیه السلام، «جعفر» است؛ به‌همین دلیل ما به «جعفری» مشهور شده‌ایم. همه ما منتظر دستور امام‌صادق علیه السلام هستیم، منتظریم تا خبری از مدینه به ما برسد.

هرکس از مدینه می‌آید، نزد او می‌رویم تا بدانیم نظر امام‌صادق علیه السلام چیست. زید می‌خواهد با ظلم و جور مبارزه کند، اگر زید پیروز این میدان شود، می‌توان امید داشت که او حکومت را به امام‌صادق علیه السلام واگذار کند؛ اما سؤال این است که آیا او در این شرایط موفق خواهد شد؟

آیا همه چیز با سقوط این حکومت حل می‌شود؟ آینده چقدر روشن است؟ مردم چقدر برای حکومت خاندان پیامبر آمادگی دارند؟ آیا نیروهای مؤمن و متعهد تربیت شده‌اند؟

زید فقط به فکر سرنگونی حکومت است؛ ولی امام‌صادق علیه السلام می‌داند که قبل از

سرنگونی این حکومت باید به خیلی چیزها فکر کرد، البته زید خود طالب شهادت است، راه خود را انتخاب کرده و کسی که در راه مبارزه با ستم قیام کند، شهید است و بهشت در انتظار اوست.

□□□

فرماندار کوفه می‌خواهد هرطور شده مخفیگاه زید را پیدا کند. او پول زیادی به مأموری می‌دهد تا پیش یاران زید برود و به آنان بگوید که من از خراسان آمده‌ام و برای زید پول آورده‌ام. او می‌خواهد با این فریبکاری زید را دستگیر کند. با همه این تلاش‌ها فرماندار نمی‌تواند زید را پیدا کند.

زید به همه اعلام کرده است که شب اول ماه «صفر»، شبی است که قیام آغاز خواهد شد. قرار شده است تا یاران او از شهرهای دیگر، آن شب خود را به کوفه برسانند. برنامه این است که همه نیروها به یکباره خارج شوند و خود را به کوفه برسانند و بعد از تصرف کوفه به سوی دمشق حرکت کنند.

جاسوسی از ماجرا باخبر می‌شود و این نامه را برای فرماندار کوفه می‌نویسد: «تو کجا هستی؟ زید مردم را به بیعت فرامی‌خواند و تو همچنان در خواب هستی؟» هنوز یک هفته تا زمان موعود مانده است، نیروهای حکومتی همه راه‌ها را می‌بندند. فرماندار دستور می‌دهد تا کسانی که احتمال می‌دهند با زید همکاری داشته‌اند دستگیر و روانه زندان شوند. گروهی از یاران زید دستگیر می‌شوند. مأموران ندا می‌دهند که همه مردم باید در مسجد جمع شوند، اگر کسی در کوچه‌ها دیده شود، اعدام خواهد شد. حتماً می‌دانی که مسجد کوفه، جمعیت زیادی در خود جای می‌دهد.

مردم از ترس به سوی مسجد هجوم می‌برند، وقتی مسجد کوفه از جمعیت پر

می‌شود، مأموران درهای مسجد را می‌بندند تا کسی نتواند به یاری زید برود.

□□□

امشب شب چهارشنبه است، هوا خیلی سرد است، هنوز مردم در مسجد هستند، مأموران اجازه نمی‌دهند کسی از مسجد خارج شود، وقتی زید از این موضوع باخبر می‌شود با هیجده نفری که همراه او بودند از مخفیگاه خود خارج می‌شود، به سوی مسجد می‌آید، آتشی را در آن نزدیکی روشن می‌کند، صدای «الله اکبر» مردم از مسجد به گوش می‌رسد، عده‌ای از خانه‌ها برای یاری او بیرون می‌آیند، تعداد آنان ۲۱۸ نفر می‌شود. آنان به مسجد حمله می‌کنند، انتظار می‌رود مردمی که در مسجد هستند نیز شورش کنند و به بیرون مسجد بیایند.

امشب زید به کسانی که با او بیعت کرده‌اند نیاز دارد. آن‌ها پیمان بسته‌اند تا پای جان او را یاری کنند، زید هرچه صبر می‌کند، خبری نمی‌شود. مردم کوفه فقط اهل شعارند، آنان فریاد «الله اکبر» سر می‌دهند؛ اما وقتی می‌بینند اگر به سوی در مسجد بروند، کشته می‌شوند، از جای خود تکان نمی‌خورند.

او به یاران خود دستور می‌دهد نزدیک مسجد شوند و فریاد برآورند: «ای کسانی که در مسجد مانده‌اید، از ذلت و خواری به سوی عزت بیاید!»

زید به یاران خود رو می‌کند و می‌گوید:

— چرا این مردم به یاری ما نمی‌آیند؟

— مأموران حکومتی، آنان را محاصره کرده‌اند.

— این هرگز بهانه‌ای برای شکستن پیمان نیست!

زید می‌داند که هنوز عده‌ی زیادی از مردم در خانه‌های خود پناه گرفته‌اند، پس

می‌گوید: «انانی که در خانه‌ها هستند چرا به یاری ما نمی‌آیند؟»

هیچکس جواب نمی‌دهد، زید با دیدن این صحنه همه‌چیز را می‌فهمد و به یاد حسین علیه السلام می‌افتد و می‌گوید: «این مردم با من همان کاری را کردند که با حسین علیه السلام کردند.»

زید از مسجد دور می‌شود، به در خانه‌هایی می‌رسد که می‌داند صاحب آن خانه‌ها با او بیعت کرده‌اند.

او آنان را به اسم صدا می‌زند؛ اما هیچکس جواب نمی‌دهد.

این جمله امام حسین علیه السلام چقدر زیباست: «مردم بنده دنیايند، دين را تا آنجا می‌خواهند که زندگی خود را با آن سر و سامان بدهند، وقتی آزمایش پیش آید، دینداران کم خواهند بود.»^{۲۸}

امشب زید می‌تواند مأموران حکومتی را از خود دور کند، اما برآستی فردا چه خواهد شد؟ آیا مردمی که دم از یاری او می‌زدند به کمک او خواهند آمد؟^{۲۹}

□□□

صبح فرامی‌رسد، جنگ آغاز می‌شود، زید با یاران اندک خود چگونه در مقابل دوازده هزار سرباز حکومت پیروز خواهد شد؟ به‌زودی هشت هزار نفر دیگر هم از طرف هشام به کوفه خواهند رسید. فرماندار برای کسی که سر زید را بیاورد، هزار سگه طلا جایزه قرار داده است.

جنگ ادامه دارد، زید و یارانش با تمام وجود می‌جنگند، لحظه‌به‌لحظه یاران زید کم و کمتر می‌شوند، در این میان یکی از سپاهیان حکومت به فاطمه علیه السلام ناسزا می‌گوید، اشک در چشمان زید حلقه می‌زند و اشک می‌ریزد.

هیچکس جرئت ندارد به جنگ زید بیاید، شجاعت او مثال‌زدنی است. او مانند جدش حسین علیه السلام می‌رزد، همه از مقابل شمشیر او فرار می‌کنند، زید روز اول را

می‌تواند مقاومت کند، مردم هنوز در مسجد محاصره هستند، فرماندار دستور داده است تا کشته شدن زید، کسی حق ندارد از مسجد خارج شود.

□□□

امروز جمعه، دومین روزی است که زید قیام کرده است. زید با رشادتی که از خود نشان می‌دهد تعداد زیادی از نیروهای حکومتی را به خاک و خون می‌کشد، او و یارانش فاصله زیادی با در مسجد ندارند.

فرماندار می‌داند که هرگز نمی‌تواند در مقابل شجاعت زید پیروز شود. اینجاست که او دستور می‌دهد زید و یارانش را تیرباران کنند. باران تیر از هر سو، از بام‌ها گرفته تا نخلستان‌ها بر زید و یارانش فرودمی‌آید.

تیرانداز ماهری تیری به کمان می‌نهد و از دور پیشانی زید را هدف می‌گیرد، تیر می‌آید و به پیشانی او اصابت می‌کند. چند نفر از یاران زید اطرافش را می‌گیرند و او را به خانه‌ای می‌برند، شب فرامی‌رسد و جنگ متوقف می‌شود.

□□□

زید از درد به خود می‌پیچد، تیر در استخوان پیشانی او فرورفته است. او به اطراف خود نگاهی می‌کند و می‌گوید: «چه کسی بود که در مورد ابوبکر و عمر از من سؤال می‌کرد، به او بگویند این ابوبکر و عمر بودند که مرا به این روز انداختند.» اکنون برای زید، پزشکی می‌آورند، او نگاهی به تیر می‌کند، چاره‌ای نیست باید تیر را از پیشانی بیرون آورد، زید نگاهی به فرزندش یحیی می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! بعد از من راه مرا ادامه بده و با ستمکاران مبارزه کن.»

پزشک دست می‌برد و تیر را بیرون می‌کشد، خونریزی زیاد می‌شود و بعد از لحظاتی زید شهید می‌شود.

یاران، شهادت او را به پسرش یحیی تسلیم می‌گویند. آن‌ها نمی‌دانند با پیکرش چه کنند، در آخر، بدن را در بستر نهری به خاک می‌سپارند و دوباره آب را روی آن جاری می‌کنند تا کسی نتواند جسد او را پیدا کند. اکنون یحیی، پسر زید با ده نفر از یاران پدر از تاریکی شب استفاده می‌کند و از کوفه خارج می‌شود.

□□□

صبح که فرامی‌رسد، فرماندار دستور می‌دهد مأموران به جست‌وجوی خانه به خانه شهر بپردازند و هر مجروحی را دیدند به قتل برسانند. او به دنبال زید می‌گردد و از سرنوشتش خبری ندارد. او دستور قتل عام یاران زید را صادر می‌کند. سندی، غلام زید است، هزار سگۀ طلا او را وسوسه می‌کند، برای همین او نزد فرماندار می‌رود و ماجرای دیشب را به او می‌گوید و محل دفن زید را به او نشان می‌دهد.

فرماندار دستور می‌دهد پیکر او را بیرون آورند، سر را از بدنش جدا کنند تا برای خلیفه فرستاده شود. وقتی سر به شام می‌رسد، هشام دستور می‌دهد سر زید را در ملاً عام و کنار دروازه شهر آویزان کنند تا درس عبرتی برای همه باشد، بعد از مدتی هشام، سر زید را به مدینه و مصر هم می‌فرستد تا در این شهرها چرخانده شود.

فرماندار کوفه، بدن زید را در محله کناسه کوفه بر دار می‌آویزد و چهارصد نفر را مأمور نگهداری می‌کند تا مبادا کسی بدن را دفن کند. هر شب صد نفر از جسد مواظبت می‌کنند، فرماندار می‌خواهد مدّت‌ها این بدن بر دار باشد تا دیگر کسی جرئت قیام و شورش بر ضد این حکومت را پیدا نکند.^{۳۰}

□□□

نامه‌ای از کوفه به مدینه برای امام صادق علیه السلام فرستاده می‌شود. در آن نامه خبر شهادت زید ذکر شده است.

وقتی امام آن نامه را می‌خواند اشک می‌ریزد. این خبر قلب امام را به درد می‌آورد، تنهایی و مظلومیت او هیچ‌گاه از یادها نخواهد رفت. امام رو به اطرافیان خود می‌کند و می‌گوید: «زید مردی درستکار بود، او اگر پیروز می‌شد به وعده خود وفا می‌کرد.»^{۳۱}

امام پول زیادی را برای یکی از شیعیان خود در کوفه می‌فرستد تا میان خانواده کسانی که در قیام زید کشته شدند، تقسیم کند. به امام صادق علیه السلام خبر می‌دهند یکی زید را ناسزا می‌گوید، امام ناراحت می‌شود و در حق او نفرین می‌کند.^{۳۲} ما اکنون می‌دانیم که امام صادق علیه السلام در قیام زید چه نکاتی را در نظر گرفته است: اول: زید به خاطر خدا قیام کرد و در این راه شهید شد.

دوم: زید آن قدر بزرگوار بود که در صورت موفقیت، حکومت را به امام صادق علیه السلام واگذار می‌کرد.

سوم: امام مردم زمان خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که زید شکست خواهد خورد؛ زیرا این زمان برای قیام مناسب نبود.

چهارم: کسانی که زید را به‌عنوان امام و حجت خدا انتخاب کرده‌اند، در اشتباه هستند؛ امامت عهدی آسمانی است و خدا دوازده امام را برای هدایت جامعه انتخاب کرده است.

پنجم: امام شیعیان خود را از خطر نابودی نجات داد، اگر آنان به یاری زید می‌رفتند، باز هم این قیام شکست می‌خورد، آنان چگونه می‌توانستند در مقابل بیست هزار سرباز حکومت مقاومت کنند؟

آری! امام می‌خواست شیعه را حفظ کند، اگر یاران او در قیام زید شرکت می‌کردند، همه آن‌ها کشته می‌شدند و دیگر نام و یادی از تشیع باقی نمی‌ماند. اگر حکومت می‌فهمید که امام یاران خود را به همکاری زید فرمان داده است، امام صادق علیه السلام را شهید می‌کرد و بهانه خوبی هم برای کشتن شیعیان پیدا می‌کرد. آری! امام به چیز دیگری می‌اندیشد، او به آینده می‌اندیشد، او می‌خواهد مکتبی بسازد که تا هزاران سال زنده بماند.

□□□

هشام که از قیام زید بسیار خشمگین است، تصمیم می‌گیرد برای مردم کوفه سگه‌های طلا بفرستد، او می‌داند که چگونه باید مردم را خرید. پول، درمان هر دردی است، با پول می‌شود کاری کرد که مردم زید و قیام او را فراموش کنند! سپس هشام فرمان می‌دهد عراق را از سادات (فرزندان علی علیه السلام) خالی کنند. او می‌داند ماندن سادات در عراق بسیار خطرناک است. هشام دستور می‌دهد آنان را مانند اسیر به مدینه ببرند.^{۳۳}

هشام به فرماندار مدینه می‌نویسد که مواظب سادات باشد و نگذارد آنان از مدینه خارج شوند. سادات باید هر هفته به فرمانداری مدینه بیایند و حضور خود را در مدینه اعلام کنند. خروج سادات از مدینه به هر بهانه‌ای جرم به‌شمار می‌آید. امام صادق علیه السلام هم که از بزرگان سادات است، در شرایط سختی قرار گرفته است.

هرگز به خاطر دنیا نیامده‌ام

سال ۱۲۵ هجری فرامی‌رسد، خبر خوبی به ما می‌رسد، هشام آن خلیفه جنایتکار مرده است. حکومت استبدادی او نوزده سال به طول انجامید، در این مدّت، شیعیان سختی‌های زیادی را تحمّل کردند.

ولید، ولیّ عهد او، برای تفریح به یکی از شهرها رفته و اکنون در دمشق نیست.* وقتی خبر مرگ هشام را به ولید می‌دهند، بسیار خوشحال می‌شود؛ زیرا او به آرزوی خود - که همان خلافت است - رسیده است.

بزرگان حکومت، انگشتر خلافت را برای ولید می‌برند و به او تحویل می‌دهند و به‌عنوان خلیفه بر او سلام می‌کنند.

ولید اکنون خلیفه است. او دستور می‌دهد تا اسباب ساز و آواز بیاورند و خوانندگان برای او شعر بخوانند.

من شعر او را برای شما ترجمه می‌کنم: «امروز روز خوشی من است، روزی است که باید باده بنوشم، شکر خدا که خبر مرگ هشام آمده است و انگشتر خلافت را

* . منظور از ولید در این کتاب، «ولید بن یزید» یازدهمین خلیفه اموی است. ششمین خلیفه اموی، «ولید بن عبد الملک» است.

برای من آوردند، پس باید شراب ناب بنوشیم و روز را با دخترکی که دلبری می‌کند، به سر آوریم.» ولید شراب را می‌نوشد و همه اطرافیان او نیز...^{۳۴}
بعد از مدتی، ولید تصمیم می‌گیرد به دمشق برود؛ زیرا دمشق پایتخت حکومت است.

وقتی او به دمشق می‌رسد، مردم با او بیعت می‌کنند، مسلمانان او را خلیفه خدا می‌دانند، خلیفه‌ای که بیشتر وقت خود را به نوشیدن شراب، زن‌بارگی و به لهو و لعب می‌گذراند.

هیچ‌کس خلیفه را از این کارها نهی نمی‌کند، همه از استبداد خلیفه می‌ترسند. این یک قانون است، هیچ‌کس حق ندارد مقام خلافت و ولایت را نادیده بگیرد و او را به تقوا و ترس از خدا دعوت کند. گویا پیش از این، امام‌جمعه، خلیفه را به تقوا سفارش می‌کرد. وقتی پنجمین خلیفه اموی (عبدالملک) به خلافت رسید، چنین گفت: «به خدا قسم! اگر دیگر کسی مرا به تقوا فراخواند، گردنش را می‌زنم.» از آن روز به بعد دیگر هیچ‌کس جرئت ندارد خلیفه را از خدا بترساند.^{۳۵}

□□□

ولید به شعر علاقه زیادی دارد، خود ولید هم گاه شعر می‌گوید، این ترجمه یکی از اشعار اوست: «ما گاه شرابِ ناب می‌نوشیم و گاه آن را با آب می‌آمیزیم و می‌نوشیم، گاه آن را گرم می‌نوشیم و گاه نیم‌گرم.»*
ولید اولین خلیفه‌ای است که به شاعران پول زیادی می‌دهد، اگر کسی برای او شعری بگوید به هر بیت شعر او، هزار سکه نقره جایزه می‌دهند.

* . یا أنها السائل عن دیننا/نحن علی دین ابي شاکر/ نشربها صرفاً وممزوجة/ بالسخن أحياناً وبالغائر: أنساب الأشراف ج ۸ ص ۳۸۸. تاریخ الطبری ج ۵ ص ۵۲۱، الأغاني ج ۷ ص ۶، الكامل لابن الأثير ج ۵ ص ۲۶۵، البداية والنهاية ج ۱۰ ص ۴، الفتح ج ۸ ص ۳۰۳.

معمولاً شاعرانی که نزد او می‌آیند، اشعارشان حدود ده بیت می‌شود، روزی یکی از شاعران به نام «ابن مُنَبَّه» نزد خلیفه آمد و در مدح او شعری خواند، شعر او پنجاه بیت داشت، باید به او پول زیادی داده می‌شد، مأمور پرداخت پول با خود فکر کرد که آیا این همه پول را به ابن مُنَبَّه بدهد. ولید دستور داد پنجاه هزار سکه به ابن مُنَبَّه بدهند.*

براستی چرا ولید به هر مناسبت، شاعران را نزد خود فرامی‌خواند و به آنان این قدر پول می‌دهد؟

او می‌خواهد این‌گونه تمام ستمکاری‌ها و زشتی‌های خود را مخفی کند و توانایی خود را در شعر و شاعری، به رخ آنان بکشد.

براستی چه چیزی بهتر از شعر شاعران حکومتی، حقیقت را در پس پرده‌ای از دروغ و ریا مخفی می‌کند؟

آیا همه شاعران نزد ولید احترام دارند؟ آیا ولید می‌خواهد شعر عربی را تقویت کند؟

هرگز!

ولید به شاعرانی که با هنر خود به حکومت ظالمانه او یاری می‌رسانند، جایزه می‌دهد. ولید دشمن شاعری است که از ظلم و ستم فریاد برآورد و حقیقت را آشکار کند.

نمی‌دانم تا به حال نام کُمیت را شنیده‌ای؟ همان شاعری که در روزگار ولید به شهادت رسید.

* . إِبْنُ يَزِيدَ بْنِ مَنبَهٍ مَوْلَى تَغْلِيفِ مَدْحِ الْوَلِيدِ وَهَذَا بِالْخِلاَفَةِ، فَأَمَرَ أَنْ تُعَدَّ الْأَبْيَاتُ وَيُعْطَى بِكُلِّ بَيْتٍ أَلْفَ دِرْهَمٍ، فَعَدَّتْ فَكَانَتْ خَمْسِينَ بَيْتاً فَأُعْطِيَ خَمْسِينَ أَلْفَ دِرْهَمٍ، وَهُوَ أَوَّلُ خَلِيفَةِ عَدِ الشُّعْرِ وَأُعْطِيَ بِكُلِّ بَيْتٍ أَلْفَ دِرْهَمٍ...: الْكَامِلُ لِابْنِ الْأَثِيرِ ج ۵ ص ۲۹۰.

حتماً دوست داری که از کُمیت برایت سخن بگویم، از دیدار او با امام صادق علیه السلام،
از آرمان زیبای او...

□□□

کُمیت اهل کوفه است و به زبان عربی شعر می‌گوید؛ امروزه همه استادان از شعر
او به بزرگی یاد می‌کنند. کُمیت به خاندان پیامبر علاقه دارد، در زمانی که محبت به
این خاندان جرم است، او از عشق و محبت به خاندان پیامبر دم می‌زند.
او از مظلومیت علی علیه السلام و از کربلا و شهادت حسین علیه السلام سخن می‌گوید و با اشعار
خود، اشک‌ها را بر دیده‌ها جاری می‌سازد.
وقتی او به سفر حج رفت و در سرزمین «مِنا» با امام صادق علیه السلام دیدار کرد، به امام
گفت:

– آیا اجازه می‌دهی شعر خود را بخوانم؟

– این روزهای بزرگ وقت خواندن شعر نیست و باید مشغول عبادت بود.

– شعر من در مورد شما خاندان پیامبر است.

اینجا بود که امام دستور داد نزدیکان او جمع شوند. وقتی همه آمدند، امام به
کُمیت فرمود: «اکنون شعر خود را بخوان.»

کُمیت شروع به خواندن کرد، شعر او در مظلومیت حسین علیه السلام بود:

كَانَ حُسَيْنًا وَالبَهَائِلُ حَوْلَهُ لَأَسِيَّافِهِمْ مَا يُخْتَلَى الْمُتَبَقِّلُ...

گویا حسین و یاران او را می‌بینم که دشمنان دور آنان حلقه زده‌اند تا آنان را به

شهادت برسانند، من کسی را ندیدم که مانند حسین علیه السلام این‌گونه غریب مانده

باشد، هیچ‌کس مانند حسین علیه السلام سزاوار یاری نبود...

صدای گریه بلند شد، کُمیت از غربت حسین علیه السلام گفت.

کدام غربت؟ عصر عاشورا، وقتی حسین علیه السلام فریاد برآورد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟» افسوس که فریاد او را جوابی جز شمشیرها و تیرها نبود...

امام صادق علیه السلام دست‌های خود را به سوی آسمان گرفت و چنین دعا کرد: «بار خدایا! از تو می‌خواهم بخشش خود را بر کمیت ارزانی داری و همه گناهانش را ببخشی، خدایا! به کمیت آن قدر لطف کن تا او خشنود شود.»

براستی کمیت چگونه خشنود می‌شود؟ آیا همه ثروت دنیا می‌تواند کمیت را خوشحال سازد؟

هرگز! اگر کمیت به دنبال پول و ثروت بود که حال و روزش این نبود، کافی بود یک شعر برای حکومت بگوید. راز این دعای امام بعدها روشن خواهد شد.

بعد از آن امام دستور داد هزار سکه بیاورند، امام آن سکه‌ها را به همراه پیراهن خود به کمیت داد.

کمیت نگاهی به سکه‌ها کرد و گفت: «آقای من! من شما را برای پول دوست نداشته‌ام، اگر من دنیا را می‌خواستم، نزد اهل دنیا می‌رفتم، من شما را برای خدا دوست دارم، من پیراهن شما را قبول می‌کنم؛ زیرا این پیراهن برای من تبرک است، اما پول را قبول نمی‌کنم.»^{۳۶}

امام لبخندی زد، سخن کمیت به دل امام نشست، آری! شیعه واقعی کسی است که اهل بیت علیهم السلام را برای خدا دوست دارد.

نمی‌دانم این سخن امام را شنیده‌ای: «هر کس در مورد ما اهل بیت یک بیت شعر بگوید، خدا در بهشت خانه‌ای به او عنایت می‌کند»؟^{۳۷}

اکنون دیگر می‌دانی که منظور امام از این سخن، کسانی مانند کمیت هستند که جان خویش بر کف گرفته‌اند و برای دفاع از حق و حقیقت شعر می‌سرایند.

شعر کُمیت مانند پُتک محکمی است که بر مغز حکومت کوبیده می‌شود و همچون نوری است که دل‌ها را روشن می‌سازد و کاخ استبداد را ویران می‌کند. کُمیت در مدح خاندان پیامبر شعر می‌گوید و ظلم‌ها و ستم‌های حکومت را بیان می‌کند، برای همین است که حکومت اُموی این فرمان را صادر کرد: «کُمیت را دستگیر و دست و پایش را قطع و خانه‌اش را خراب کنید و او را بالای خرابه‌های خانه‌اش به دار آویزید.»

وقتی کُمیت این فرمان را شنید، گفت: «در عشق به آل محمد ﷺ انگشت‌نما شده‌ام، ای کسانی که به خاطر این دوستی، مرا کافر می‌خوانید! بدانید که این سخن شما نزد من بی‌ارزش است.»

اکنون ولید به شاعران جایزه زیادی می‌دهد، او دم از شعر می‌زند؛ اما مأموران حکومت او در جست‌وجوی کُمیت هستند و او را می‌یابند و با شمشیر او را مجروح می‌کنند و کُمیت مظلومانه در خون خود می‌غلند.

پسر کُمیت در آخرین لحظات عمر پدر بالای سر او است، کُمیت از هوش رفته است، بعد از مدتی به هوش می‌آید و سه بار می‌گوید: «خدایا! آل محمد» و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.^{۳۸}

براستی کُمیت در آن لحظات چه دید که چنین گفت، هیچ‌کس نمی‌داند. او به آرزوی بزرگ خویش رسید، اکنون زمانی است که دعای امام صادق ﷺ مستجاب می‌شود: «بار خدایا! به کُمیت آن قدر لطف کن تا او خشنود شود.» آری! گویا کُمیت در آخرین لحظات عمرش، خود را در آغوش مولایش علی ﷺ دید و جان سپرد.

□□□

یحیی را می‌شناسی؟ پسر زید را می‌گوییم، او بعد از شهادت پدرش از کوفه

گریخت و مدتی در کربلا بود. او اکنون در «سرخس» قیام می‌کند. یحیی که احتمال می‌دهد کشته شود، سیدمحمد را به‌عنوان امام بعد از خود معرفی می‌کند. تو می‌خواهی بدانی که سیدمحمد کیست؟ من بارها از این شخصیت سخن خواهم گفت، او از نسل امام حسن علیه السلام است و در مدینه زندگی می‌کند. عده‌ای از مردم خیال می‌کنند او همان «مهدی موعود» است که به حکومت ظلم و ستم پایان می‌دهد. از پیامبر حدیثی نقل شده است که فرمودند: «مهدی از فرزندان من و همنام من است.» آری! خیلی‌ها باور کرده‌اند که او همان مهدی است.*

سخن در مورد یحیی پسر زید بود، اکنون دانستی که یحیی، سیدمحمد را به عنوان جانشین خود انتخاب کرد. یحیی از پیروانش می‌خواهد بعد از او از سیدمحمد اطاعت کنند؛ درواقع زیدی‌ها بعد از یحیی، سیدمحمد را امام خود خواهند دانست.

یحیی با هفتاد نفر از یارانش قیام می‌کند، ده هزار نیروی حکومتی به جنگ او می‌روند و در این جنگ یحیی و همه یارانش کشته می‌شوند.

وقتی خبر قیام یحیی به ولید می‌رسد، نامه‌ای به فرماندار کوفه می‌فرستد. در این نامه از فرماندار کوفه خواسته شده تا پیکر زید را (که چهار سال است به دار آویخته شده است) آتش بزند.

آری! ولید هنوز از زید می‌ترسد، با قیام یحیی ولید خشمناک شده است، با اینکه یحیی کشته شده، اما ولید می‌خواهد از پیکر پدر او انتقام بگیرد!

فرماندار کوفه به محله کناسه می‌آید، آتشی برپا می‌کند، پیکر زید را از دار پایین می‌آورد و آن را به آتش می‌کشد، ساعتی بعد خاکستر پیکر زید در رود فرات به

* . نسب سیدمحمد چنین است: «محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن علیه السلام». او به «نفس زکیه» هم مشهور است.

سوی دریا می‌رود.^{۳۹}

□□□

اینجا مدینه است، پیرمردی به سوی خانهٔ امام صادق علیه السلام می‌رود، او در دست خود بسته‌ای دارد و آن را محکم گرفته است، براستی او در این بسته چه چیزی قرار داده است؟

او متوکل بلخی است و اکنون وارد خانهٔ امام می‌شود، سلام می‌کند. او می‌خواهد مطلب مهمی را به امام بگوید، اجازه می‌گیرد و می‌گوید:

آقای من! من از عراق به سوی خراسان می‌رفتم، در راه با یحیی پسر زید آشنا شدم. او وقتی دانست که من به شما خاندان پیامبر علاقه دارم، از من تقاضایی کرد. او به همراهان خود دستور داد تا صندوقچه‌ای آورند، از داخل آن صندوقچه، این کتاب را بیرون آورد و آن را بوسید و بر چشم گذاشت و گریست.

او به من گفت: «این کتاب، صحیفه سجادیه است. این دعاهای امام سجّاد است که پدرم، زید آن‌ها را نوشته است. من می‌ترسم این کتاب به دست بنی‌أمیّه بیفتد، من برای حفظ این کتاب زحمت زیادی کشیده‌ام، اکنون آن را به تو می‌سپارم تا آن را به دست سید محمد برسانی.

براستی منظور از سید محمد کیست؟ او جوانی از نسل امام حسن علیه السلام است و عده‌ای باور دارند که او مهدی موعود است.

امام صادق علیه السلام به یاد یحیی می‌افتد، اشک از دیدگانش جاری می‌شود و می‌گوید:
«خدا پسر عمویم یحیی را رحمت کند!»

اکنون متوکل بلخی صحیفه سجادیه را به امام می‌دهد، امام آن را باز می‌کند و

می‌خواند و سپس می‌گوید: «به خدا قسم! این دست خط عمومیم زید است و این دعا‌های جدّم، امام سجاده علیه السلام است.»

امام به فرزندش اسماعیل می‌گوید: ای اسماعیل! برخیز و آن صحیفه‌ای را که به تو دادم برایم بیاور.

اسماعیل از جا برمی‌خیزد و صحیفه را می‌آورد. امام صادق علیه السلام آن را می‌گیرد و می‌بوسد و بر چشمانش می‌نهد و می‌گوید: «این خط پدرم، امام باقر علیه السلام و دعا‌های جدّم، امام سجاده علیه السلام است.»

متوکّل بلخی می‌داند که «صحیفه سجاده» مجموعه دعا‌های امام سجاده علیه السلام است، الآن او متوجّه می‌شود این صحیفه را دو نفر نوشته‌اند، زید و امام باقر علیه السلام؛ درواقع این دو برادر (امام باقر علیه السلام و زید) هر دو دعا‌های امام سجاده علیه السلام را نوشته‌اند. آن نسخه‌ای که متوکّل بلخی در راه خراسان از یحیی پسر زید گرفته، نسخه‌ای است که زید نوشته و اکنون امام صادق علیه السلام نسخه‌ای دارد که به خط امام باقر علیه السلام است.

فکری به ذهن متوکّل بلخی می‌رسد، او می‌خواهد این دو نسخه از صحیفه سجاده را با هم مقایسه کند، آیا بین آن‌ها اختلافی هم هست، شاید در یکی از آن‌ها دعایی باشد که در نسخه دیگر نباشد، برای همین متوکّل بلخی به امام صادق علیه السلام می‌گوید:

– آقای من! آیا به من اجازه می‌دهید صحیفه‌ای را که پیش شماست با صحیفه‌ای که از یحیی پیش من است، مقایسه کنم؟
– اشکالی ندارد.

متوکّل بلخی خیلی خوشحال می‌شود، دو نسخه را کنار هم می‌گذارد و با دقت

آن‌ها را می‌خواند. بعد از ساعتی متوجه می‌شود که این دو نسخه از صحیفه سجادیه هیچ اختلافی با هم ندارند، حتی یک حرف هم در آن‌ها کم و زیاد نیست.

سپس به امام می‌گوید:

– اکنون می‌خواهم صحیفه‌ای را که همراه دارم برای سیدمحمد ببرم.

– آری! باید امانتی را که به تو سپرده‌اند به دست صاحبش برسانی.

متوکل بلخی از جا برمی‌خیزد که برود، امام به او می‌گوید: صبر کن، بهتر است من به دنبال سیدمحمد و برادرش بفرستم تا به اینجا بیایند.

بعد از لحظاتی سیدمحمد به همراه برادرش به خانه امام می‌آیند. امام ماجرا را برای آنان می‌گوید و صحیفه را به آنها نشان می‌دهد و می‌گوید:

– این امانتی است که یحیی برای شما فرستاده است؛ اما قبل از آن می‌خواهم قولی از شما بگیرم.

– هرچه بگویی قبول می‌کنیم.

– از شما می‌خواهم هرگز این صحیفه را از مدینه بیرون نبرید.

– برای چه؟

– من از همان چیزی نگران هستم که یحیی از آن نگران بود.

آری! یحیی نگران بود اگر کشته شود، این صحیفه به دست دشمنان اهل بیت علیهم‌السلام بیفتد، امام صادق علیه‌السلام هم همین نگرانی را دارد، برای همین از سیدمحمد و برادرش می‌خواهد این صحیفه را از مدینه بیرون نبرند. این صحیفه باید هزاران سال بماند تا شیعیان از آن استفاده کنند.^{۴۰}

□□□

استبداد ولید بیداد می‌کند، خون بی‌گناهان زیادی روی زمین ریخته می‌شود.

ولید حتّیٰ به پسرعموی خود هم رحم نمی‌کند.

ولید احساس می‌کند پسرعمویش (سلیمان) برای حکومت او خطر دارد، برای همین او را دستگیر می‌کند و دستور می‌دهد صد تازیانه به او بزنند و سرش را بتراشند و او را به اردن ببرند و در گوشه زندان جای دهند تا درس عبرتی برای همه باشد.^{۴۱}

□□□

نگاه کن! امروز ولید قرآن در دست می‌گیرد، همه تعجب می‌کنند، خلیفه‌ای که بیشتر شراب می‌خورد و شعر می‌خواند، چطور شده که به قرآن رو کرده است. ولید نمی‌خواهد قرآن بخواند و از آن پند بگیرد، او می‌خواهد با قرآن فال بگیرد! قرآن را باز می‌کند، آیه ۵۹ سوره هود، جلوی چشم او نمایان می‌شود:

﴿وَأَسْتَفْتَحُوا وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ﴾

بندگان خوب من از من طلب یاری نمودند و عاقبت، هر گردن‌کش ستمکاری نابود شد.

ولید با خواندن این آیه عصبانی می‌شود، قرآن را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، دست به تیر و کمان می‌برد و قرآن را با تیر می‌زند، آن قدر تیر به قرآن می‌زند تا قرآن پاره پاره می‌شود، سپس می‌خواند:

تُهَدِّدُنِي بِجَبَّارٍ عَنِيدٍ فَهَا أَنَا ذَاكَ جَبَّارٌ عَنِيدٌ

إِذَا مَا جِئْتَ رَبِّكَ يَوْمَ حَشْرِ فَقُلْ يَا رَبِّ مَرَّقَنِي الْوَلِيدُ

ای قرآن! مرا گردن‌کش ستمکار خواندی. آری! من همان گردن‌کش ستمکارم. وقتی روز قیامت نزد خدای خود رفتی، به او بگو که ولید مرا پاره پاره کرد.

اطرافیان همه با تعجب به خلیفه نگاه می‌کنند، برآستی کار خلیفه به کجا رسیده،

چرا خلیفه این‌گونه شده است؟ ای کاش خلیفه این کار را در جای خلوتی می‌کرد، اکنون این خبر در همه جا پخش می‌شود.^{۴۲}

□□□

من در فکر هستم، یکی در این میان به من می‌گوید:

– در چه خیالی هستی؟ به چه فکر می‌کنی؟

– به زودی این مردم شورش خواهند کرد.

– تو اشتباه فکر می‌کنی. شورش در کار نخواهد بود.

– آخر کدام مسلمان بی‌حرمتی به قرآن را می‌تواند تحمل کند؟ با این کاری که خلیفه امروز انجام داد، حکومت خود را نابود کرد.

– مگر تو از ماجرای فتوای چهل دانشمند دینی خبر نداری؟

– کدام ماجرا را می‌گویی؟

– وقتی نهمین خلیفه به خلافت رسید، چهل دانشمند نزد او رفتند و شهادت دادند که هیچ حساب و کتاب و هیچ عذابی برای خلفا نیست.

– مگر می‌شود؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

– این قدرت این حکومت است، گفتم که بنی‌امیه فکر همه جا را کرده است.

– یعنی چهل دانشمند شهادت دادند که خلیفه هر کاری بکند، روز قیامت عذاب نمی‌شود؟!

– آری!

خدا می‌داند آن روز آن چهل دانشمند چقدر پول گرفته بودند تا این سخن را بر

زبان جاری کنند و امروز این مطلب جزء عقاید این مردم بیچاره شده است. — فکر می‌کنم راز سکوت این مردم را فهمیدی، اگر خلیفه هزاران گناه هم انجام دهد، هرگز این مردم شورش نخواهند کرد.^{۴۳}

من به فکر فرومی‌روم، آن چهل نفری که چنین فتوایی دادند، انسان‌های معمولی نبودند، آنان اهل علم و دانش بودند، مردم آنان را به‌عنوان دانشمندان دینی قبول داشتند، تا کسی فقیه نباشد که نمی‌تواند فتوی بدهد.

چه شد که آنان این سخن را گفتند؟ این کار نتیجهٔ عشق به دنیا بود، آنان خودشان هم می‌دانستند که سخن‌شان چیزی جز دروغ نیست؛ اما چه می‌توانستند بکنند؟ آنها پول و ثروت را از عمق جان خود، دوست می‌داشتند و برقی سگه‌های طلا فریب‌شان داده بود.

من اکنون معنای سخن امام صادق علیه السلام را می‌فهمم که فرمود: «هر وقت دیدید دانشمندی به دنیا علاقه داشت، هرگز دین خود را از او نگیرید.» کسی که به این سخن عمل کند، هرگز مانند این مردم فریب نخواهد خورد.^{۴۴}

□□□

ولید دو پسر دارد و آنها را به‌عنوان ولی‌عهد خود معرفی می‌کند و برای خلافت آن دو عهدنامه می‌نویسد.

در این عهدنامه به نکات مهمی اشاره می‌شود. ولید از مردم می‌خواهد همواره مطیع خلیفه باشند؛ زیرا اطاعت از خلیفه، اطاعت از خداست، کسی که ولایت خلیفه را بپذیرد، هدایت شده و هرکس با آن مخالفت کند، گمراه است و خداوند او

را نابود می‌کند.

ولید از هدف خود هم سخن به میان می‌آورد، او می‌خواهد مردم بدون سرپرست نباشند و در صورتی که برای او حادثه‌ای رخ دهد شیطان نتواند دین اسلام را نابود کند. او ولی‌عهدی دو پسرش را نعمتی می‌داند که خدا بر مردم واجب نموده و اسلام را با آن کامل کرده است.^{۴۵}

□□□

در شهر دمشق خیری دهان‌به‌دهان می‌شود، گویا وبا به این شهر آمده است، مردم از ترس وبا از شهر بیرون می‌روند، ولید هم با حرمسرای خود دمشق را ترک می‌کند و به سوی اردن می‌رود.

یکی از پسرعموی‌های خلیفه به فکر کودتا افتاده است، اسم او «یزید» است. مردم او را به نام «یزیدسوم» می‌شناسند.*

یزید مقدمات کودتا را فراهم آورده و عده‌ای از بزرگان را با خود همراه کرده است و در شب جمعه بعد از نماز عشا به همراه یاران خود به سوی قصر حرکت می‌کند. آنان به نگهبانان قصر می‌گویند ما از طرف خلیفه آمده‌ایم، رئیس نگهبانان هم شراب نوشیده و مست است، در را به روی آنان باز می‌کند و آنان به داخل قصر حمله می‌کنند و به سکه‌ها و شمشیرها دست می‌یابند.

یزید به موفقیت خود یقین پیدا می‌کند؛ چون می‌داند می‌تواند با سکه‌های طلا همه سربازان را طرفدار خود کند. یزید به‌زودی بر شهر مسلط می‌شود و خود را

* . «یزید بن ولید بن عبد الملک» دوازدهمین خلیفه بن‌امیه می‌باشد.

خلیفه می‌خواند.

وقتی این خبر به ولید می‌رسد به سوی دمشق حرکت می‌کند، به منطقه «بَخر» می‌رسد و آنجا منزل می‌کند. یزید گروهی را برای کشتن ولید روانه کرده است، آن‌ها در آنجا با ولید روبه‌رو می‌شوند. ولید ابتدا پنجاه هزار سکه طلا برای فرمانده سپاه یزید می‌فرستد تا او را از جنگ منصرف کند، اما فرمانده قبول نمی‌کند، گویا او می‌داند اگر سر ولید را برای یزید ببرد جایزه بسیار بیشتری خواهد گرفت.

ولید زره بر تن می‌کند و سوار اسب می‌شود و همراه کسانی که هنوز با او هستند آماده نبرد می‌شود که ناگهان فریادی از سوی سپاه یزید بلند می‌شود: «ای مردم! دشمن خدا را بکشید.»

وقتی ولید این سخن را می‌شنود، سریع به داخل کاخ بازمی‌گردد و در را می‌بندد. او آدم باهوشی است، می‌فهمد که دیگر کارش تمام است، او خیال می‌کرد مردم هنوز او را خلیفه خدا می‌دانند و برای همین به پیروزی امید داشت؛ اما حالا دانست که پسرعمویش او را به‌عنوان «دشمن خدا» معرفی کرده است و این مردم آمده‌اند تا دشمن خدا را نابود کنند.

ولید دستور می‌دهد تا قرآنی برایش بیاورند، او قرآن را باز می‌کند و شروع به خواندن آن می‌کند، خیال می‌کند شاید مردم به حرمت قرآن از او دست بکشند، اما مگر این ولید خودش قرآن را با تیر پاره‌پاره نکرده بود؟

سپاهیان از دیوار کاخ بالا می‌آیند، آنان با گرز به سوی ولید می‌روند و لگد محکمی بر صورتش می‌زنند و با گرز بر سرش می‌کوبند و سر از بدنش جدا می‌کنند و سریع

به سوی دمشق روانه می‌شوند.

□□□

یزید مشغول خوردن ناهار است که سر ولید را نزد او می‌گذارند، او برای فریب مردم از سر سفره بلند می‌شود و سجده شکر به جا می‌آورد و نماز شکر می‌خواند. یزید دستور می‌دهد سر ولید را بر سر نیزه کنند و در شهر بچرخانند.

مردم دمشق در تعجب‌اند، وقتی سر کسی را در این شهر می‌چرخانند، به این معناست که آن شخص از دین خارج شده است.

آخر چگونه می‌شود خلیفه خدا از دین خدا بیرون رود؟

مگر به ما نمی‌گفتند خلیفه هیچ حساب و کتابی ندارد، پس چطور شد که این خلیفه، گناهکار شد؟ چرا او دشمن خدا شد؟ آیا می‌شود کسی خلیفه مسلمانان باشد و عین حال، دشمن خدا هم باشد؟

یزید امروز سرمست حکومت است؛ اما نمی‌داند با این کار خود چه ضربه‌ای به این حکومت می‌زند.

او مانند کسی است که روی شاخه درختی می‌نشیند و شاخه را می‌برد.

بنی‌امیه با قداستی که از خلافت ساخته بودند، توانستند سال‌ها بر این مردم حکومت کنند. آنان به پشتوانه این قداست، موفق شدند همه شورش‌ها را سرکوب کنند.

ولی یزید این قداست را شکست. درست است مردم با یزید به‌عنوان خلیفه بیعت کردند، اما این بیعت دیگر آن بیعت‌های قبلی نیست!

امروز هریک از بزرگان بنی‌أمیه به فکر تاج و تخت هستند، هریک از آنان در فکر خود نقشه‌ها دارند؛ زیرا حرمت خلافت از بین رفته است. تا قبل از کشته شدن ولید، همه به بیعتی که با خلیفه داشتند، پای‌بند بودند و همین پای‌بندی آنان به حکومت، عامل قدرت خلیفه بود. اکنون آن هیبت و شکوه بیعت و اطاعت از خلیفه خدا از بین رفته است.

مدتی نمی‌گذرد که آشوب‌ها برپا می‌شود، شهرهای مختلف شورش می‌کنند، حمص، اردن، فلسطین...^{۴۶}

چرا به پسر حسادت می‌ورزی؟

امروز خاندان پیامبر، که به «سادات» مشهور هستند، به دو دسته تقسیم می‌شوند:

اول: سادات حسنی که از نسل امام حسن علیه السلام هستند و اکنون سیدمحمد مایه امید آن‌ها شده است، همان سیدمحمد که خیلی‌ها او را مهدی موعود می‌خوانند و اکنون، امام زیدی‌ها است.

دوم: سادات حسینی که از نسل امام حسین علیه السلام هستند و بزرگ آنان، امام صادق علیه السلام است.

در اینجا باید از بنی‌عباس هم یاد کنیم. بنی‌عباس از نسل عباس هستند، عباس، عموی پیامبر بود. بعضی از جوانان بنی‌عباس طرفدار سیدمحمد هستند و با او ارتباط دارند.

آن‌ها خیال می‌کنند سیدمحمد به زودی بنی‌امیه را نابود خواهد کرد. حکومت مرکزی ضعیف شده است، بزرگان بنی‌امیه در حال جنگ قدرت هستند، میان آنان اختلاف افتاده و آشوب همه‌جا را فراگرفته، برای همین است که بنی‌عباس و سادات حسنی به فکر قیام افتاده‌اند. آن‌ها برای آینده برنامه‌ریزی

می‌کنند.

□□□

اینجا منطقه «أبوا»، روستایی بین راه مدینه و مکه است. امروز گروهی از مخالفان حکومت در اینجا جمع شده‌اند (بنی‌عبّاس، سادات حسنی). گویا آن‌ها می‌خواهند با رهبر خود بیعت کنند.

نگاه کن! پدرِ سیدمحمد برای مردم سخن می‌گوید، همه به سخنان او گوش فرامی‌دهند. او به لزوم قیام مردم تأکید می‌کند و از همه می‌خواهد آماده قیام شوند. هنوز امام صادق علیه السلام به این جمع نیامده؛ اما یک نفر به دنبال او رفته و امام تا لحظاتی دیگر به این مجلس خواهد آمد.

پیرمردی از میان مردم می‌گوید: «همه مردم چشم به شما و تصمیم شما دوخته‌اند، این خواست خدا بوده است که شما در این جمع حضور داشته باشید. یکی را از میان خود به‌عنوان رهبر و امام خود انتخاب نمایید و با او بیعت کنید، شما باید بر بیعت و پیمان خود پایدار بمانید تا خداوند این حکومت ظلم را سرنگون کند.»

آن طرف را نگاه کن! امام صادق علیه السلام وارد می‌شود، پدر سیدمحمد از جا بر می‌خیزد و امام را بالای مجلس کنار خود می‌نشاند.

در این هنگام پدر سیدمحمد می‌گوید: «شما می‌دانید که پسر من، سیدمحمد، همان مهدی موعود است که پیامبر وعده آمدن او را داده است، بیایید با او بیعت کنیم.»

امام رو به پدر سیدمحمد می‌کند و می‌گوید: «این کار را نکنید، نه پسر تو مهدی

موعود است و نه این زمان، زمان ظهور مهدی. اگر تو می‌خواهی برای امر به معروف و نهی از منکر قیام کنی، ما با خود تو بیعت می‌کنیم، تو بزرگ ما هستی، اما پسر سید محمد هنوز جوان است. مردم از تو بیشتر اطاعت می‌کنند تا از پسر ت.»

پدر سید محمد انتظار شنیدن چنین حرفی را ندارد، ناراحت می‌شود و به امام می‌گوید: «چنان سخن می‌گویی که گویی علم غیب داری! تو می‌گویی پسر سید محمد مهدی موعود نیست، از کجا چنین می‌گویی؟ گویا به پسر حسودی می‌کنی!»

امام می‌گوید: «به خدا قسم! سخن من از روی حسد نیست. من حقیقت را گفتم، تو با این کار پسر خود را به کشتن می‌دهی.»

□□□

در این لحظه جوانی از میان مردم برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای مردم! چرا می‌خواهید خود را فریب دهید؟ همه به سید محمد چشم دوخته‌اند و او امروز مایه امید مردم ستم‌دیده است. مردم فقط دعوت سید محمد را اجابت می‌کنند؛ زیرا او را مهدی موعود می‌دانند.»

مردمی که در آنجا هستند، به هم نگاه می‌کنند، آن‌ها باید تصمیم بگیرند. در آخر، خیلی از کسانی که در اینجا هستند با سید محمد بیعت می‌کنند و این‌گونه است که سید محمد به عنوان رهبر قیام انتخاب می‌شود.^{۴۷}

در اینجا یکی از بزرگان بنی عباس به چشم من می‌آید که بسیار انقلابی به نظر می‌رسد، نام او ابراهیم عباسی است و با سید محمد بیعت می‌کند؛ ولی

امام صادق علیه السلام با سید محمد بیعت نمی‌کند. امام می‌داند که سید محمد، مهدی موعود نیست. امام حقیقت را بیان می‌کند؛ اما کسی سخن او را نمی‌پذیرد.

امام پیش‌بینی کرد که با این کار، سید محمد کشته خواهد شد و هرگز به حکومت نخواهد رسید، کاش این مردم به سخن امام گوش فرامی‌دادند، افسوس!

به هر حال، من امروز فهمیدم که امام حتی میان بستگان خود هم تنه‌است. من مظلومیت امام را با چشم خود دیدم. امام از سر دلسوزی به پدر سید محمد خبر داد که چنین کاری نکند؛ زیرا این کار باعث کشته شدن سید محمد خواهد شد، اما او تصوّر می‌کرد امام از روی حسادت این حرف را می‌زند.

آخر، امام که برگزیده و حجت خداست، چگونه می‌تواند حسادت بورزد؟! صبر کن، فهمیدم! من چقدر حواسم پرت است! اگر این مردم امامت امام را قبول داشتند که اصلاً این حرف‌ها را نمی‌زدند و دور هم نمی‌نشستند تا برای خود امام تعیین کنند؟

مگر امامت عهد آسمانی نیست؟ مگر خدا امام را برای هدایت و رهبری ما انتخاب نکرده است؟

آری! آنان امام صادق علیه السلام را به‌عنوان بزرگ سادات حسینی قبول دارند و بس! گویا آنان فقط امام را به اینجا دعوت کرده‌اند تا با سید محمد بیعت کند. این هدف آنان است!

افسوس که این سادات حسنی و بنی‌عبّاس راه را گم کرده‌اند، امام‌زمان خود را رها کرده و به دنبال امامی رفته‌اند که خودشان برای خود ساخته‌اند.

اکنون می‌خواهم برایت در مورد ابراهیم عبّاسی سخن بگویم، او را دیدی که چگونه با سید محمد بیعت کرد؟

تو باید در مورد او بیشتر بدانی! آیا می‌دانی عده‌ای او را امام خود می‌دانند؟ آیا می‌دانی او نقشه‌ها و برنامه‌هایی در سر دارد؟

ابراهیم عبّاسی در خراسان طرفداران زیادی دارد و همین لحظه هم یاران او در حال گفت‌وگو با مردم آن سرزمین هستند تا زمینه را برای قیام آماده کنند.

براستی چگونه شده است که کار ابراهیم عبّاسی به خراسان رسیده است؟ چگونه این ارتباط بین او و مردم خراسان ایجاد شده؟ او که تا به حال به خراسان نرفته است.

من می‌خواهم از ابراهیم عبّاسی برایت سخن بگویم؛ اما تا پدر او را برای تو معرفی نکنم، نمی‌توانم راز این پسر را برایت آشکار کنم، تو باید این پدر و پسر را هم‌زمان به خوبی بشناسی (ابراهیم عبّاسی، پسر محمد عبّاسی است).

اکنون می‌خواهم سرگذشت محمد عبّاسی را برایت بگویم:

محمد عبّاسی یکی از بزرگان بنی عبّاس بود و در منطقه حُمیمه، که در اردن واقع است، زندگی می‌کرد.

او زندگی معمولی خودش را داشت، تا اینکه یک روز مهمانی برایش آمد و زندگی او رنگ سیاسی به خود گرفت. این مهمان، رهبر کیسانی‌ها بود.

کیسانی‌ها یا فرقه کیسانیه، دیگر چه گروهی بودند؟

آنان محمد حنفیه (پسر علی علیه السلام) را به عنوان امام چهارم خود قبول داشتند.

محمد حنفیه در سال ۸۱ از دنیا رفت.

کیسانی‌ها، پسرِ محمدحنفیه را به‌عنوان امام پنجم و رهبر خود انتخاب کردند.^{۴۸} رهبرِ کیسانی‌ها برنامه‌هایی برای قیام بر ضد حکومت اُمویان در سر داشت و به‌صورت پنهانی مشغول جمع کردن نیرو بود. او یاران خود را به خراسان می‌فرستاد تا برای قیام زمینه‌سازی کنند.

در سال ۹۹ حکومت بنی‌امیه از ماجرا باخبر شد و رهبرِ کیسانی‌ها را به دمشق دعوت کرد و به ظاهر از او احترام زیادی گرفت. حکومت در راه بازگشت کسی را مأمور کرد تا به رهبرِ کیسانی‌ها شیر زهرآلود بدهند و او را از پای درآورند؛ اما او از این توطئه جان سالم به‌در برد. رهبرِ کیسانی‌ها نزد محمد عبّاسی رفت و مهمان او شد. این ماجرای آمدن رهبرِ کیسانی‌ها نزد محمد عبّاسی بود. برایت گفتم که با آمدن این مهمان، زندگی محمد عبّاسی، رنگ تازه‌ای به خود گرفت.

رهبرِ کیسانی‌ها تا لحظه مرگ نزد محمد عبّاسی بود. در این مدّت کیسانی‌ها نزد رهبر خود می‌آمدند و نامه‌ها را از او می‌گرفتند و به خراسان می‌بردند. بعد از مدّتی رهبرِ کیسانی‌ها بیمار شد، او به یاران خود گفت که بعد از او محمد عبّاسی جانشین او است و باید به اطاعت او درآیند و او را امام خود بدانند. رهبرِ کیسانی‌ها همه اسرار خود را برای محمد عبّاسی بیان کرد و به او گفت که باید قیام را از خراسان شروع کند؛ درواقع او نتیجه چندین سال زحمت خود را به محمد عبّاسی سپرد و جان داد.

این‌چنین شد که محمد عبّاسی امام کیسانی‌ها شد و مخفیانه با آنان در ارتباط بود و برای قیام زمینه‌سازی می‌کرد. او به یاران خود توصیه کرد تا به خراسان بروند

و مردم را به «الرضا من آل محمد» فراخوانند و هرگز نام کسی را بر زبان نیاورند!

—الرضا من آل محمد! این جمله یعنی چه؟

—فرمانروایی از آل محمد که مردم خلافت او را بپذیرند.

سؤال مهم این است: چرا محمد عباسی به یاران خود چنین دستوری داد؟ چرا

اسم رهبر قیام را مخفی کرد؟ او چه خیالی در سر داشت؟

محمد عباسی در سال ۱۲۵ هجری از دنیا رفت و قبل از مرگ خود، پسرش،

ابراهیم عباسی را به‌عنوان جانشین معرفی کرد.

این سرگذشت پدر ابراهیم عباسی بود. تو پدر او را به‌خوبی شناختی.

اکنون که پدر از دنیا رفته، پسر جای او را گرفته است. آری! ابراهیم عباسی به

فکر ادامه راه پدر است، او همان برنامه‌های پدر را ادامه می‌دهد و خواب‌هایی برای

خلیفه شدن دیده است!

ابراهیم عباسی به‌خوبی می‌داند اگر اکنون نام خودش را ببرد، هرگز موفق

نخواهد شد، پس باید از نام «آل محمد» استفاده کند و با برنامه به سوی هدف

خوبش پیش رود.

ابراهیم عباسی انسان زیرکی است. او امروز با سیدمحمد بیعت کرد، او به فکر

آینده است، خودش برای دست گرفتن حکومت نقشه‌هایی دارد؛ اما آینده مشخص

نیست، معلوم نیست کدام گروه پیروز این میدان خواهند بود. او امروز با سیدمحمد

بیعت می‌کند تا در صورت شکست برنامه‌های خودش، در حکومت آینده بهره‌ای

داشته باشد.

سیدمحمد که باور کرده مهدی موعود است، امروز خیلی خوشحال است که

بزرگان با او بیعت کرده‌اند. او لبخندی از رضایت بر لب دارد و خود را در لباس خلافت می‌بیند، هرکس هم جای او باشد، در پوست خود نمی‌گنجد، ابراهیم عبّاسی و دیگر بزرگان بنی‌عبّاس و سادات حسنی همه با او بیعت کرده‌اند.

سیدمحمد خیر ندارد که ابراهیم عبّاسی چه نقشه‌هایی در سر دارد.^{۴۹}
امام صادق علیه السلام هر وقت به سیدمحمد نگاه می‌کند، اشک از چشمانش جاری می‌شود، امام می‌داند که او با این کار نه تنها به حکومت و خلافت نمی‌رسد، بلکه به دست بنی‌عبّاس کشته خواهد شد!

آتش زیر خاکستر را نمی‌بینی؟

یزید، دوازدهمین خلیفه، در دمشق خلافت می‌کند، برایت گفتم که مردم او را به اسم «یزید سوّم» می‌شناسند.

سال ۱۲۶ هجری است، در این روزها حکومت با آشوب و شورش‌های زیادی روبه‌رو شده و این شورش‌ها بیشتر از میان خود بنی‌أمیّه است. مروان یکی از بزرگان بنی‌أمیّه است و به نام «مروان جمار» مشهور است. او سپاهی آماده می‌کند و به سوی دمشق می‌رود. او می‌خواهد دمشق را تصرف و یزید را از خلافت سرنگون کند.

یزید می‌داند که نمی‌تواند با مروان وارد جنگ شود، پس تصمیم می‌گیرد هرطور هست مروان را راضی کند، برای همین نامه‌ای به مروان می‌نویسد و حکومت ارمنستان و آذربایجان را به او پیشنهاد می‌دهد.

مروان می‌بیند که این لقمه چرب و نرمی است، پیشنهاد یزید را قبول می‌کند و از جنگ منصرف می‌شود. یزید هم به سخن خود عمل می‌کند و حکومت ارمنستان و آذربایجان را به مروان می‌دهد.^{۵۰}



ماه ذی‌الحجه فرامی‌رسد، یزید بیمار می‌شود، پزشکان از معالجه او ناامید می‌شوند. یزید در بستر بیماری افتاده است، او مرگ را جلوی چشم خود می‌بیند. یزید حدود شش ماه بیشتر خلافت نکرده است، شاید او اکنون با خود می‌اندیشد آیا حکومت چندماهه ارزش این همه خون و خونریزی را داشت؟ روز بیستم ذی‌الحجه فرامی‌رسد، آخرین سخن او این است: «افسوس!» و بعد از دنیا می‌رود.^{۵۱} بعد از مرگ یزید، برادرش (ابراهیم اموی) به خلافت می‌رسد؛ اما چه خلافتی! دیگر از آن خلافت هیچ شکوه و عظمتی باقی نمانده است. مروان فکریایی در سر دارد، او که در ارمنستان و آذربایجان حکومت می‌کند، قدرت بیشتری پیدا کرده است. مروان به بزرگان دمشق نامه می‌نویسد و از آنان می‌خواهد با وی همکاری کنند.

او به سوی دمشق حرکت می‌کند، سپاهیان دمشق به جنگ او می‌آیند؛ اما در این جنگ از سپاه مروان شکست می‌خورند. مروان به دمشق نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، خلیفه از دمشق فرار می‌کند. مروان وارد دمشق می‌شود و مردم به‌عنوان خلیفه جدید با او بیعت می‌کنند.

اکنون مروان باید منتظر شورش‌های بزرگان بنی‌أمیه باشد. آیا مروان خواهد توانست به شورش‌ها خاتمه دهد؟ جنگ و نزاع میان بنی‌أمیه پایانی ندارد!^{۵۲}



سال ۱۲۷ فرامی‌رسد، پسرعموی مروان در شهر حمص قیام می‌کند، از طرف دیگر خوارج در عراق هم شورش می‌کنند.

حتماً خوارج را می‌شناسی؟

خوارج همان کسانی بودند که در جنگ صفین در سپاه علی علیه السلام بودند، وقتی معاویه به شکست خود یقین پیدا کرد، قرآن‌ها را بر سر نیزه کرد، خوارج فریب خوردند و علی علیه السلام را مجبور کردند از جنگ دست بردارد.

رهبر خوارج (ضحاک) که در عراق است فرصت را مناسب می‌بیند و با همراهی یاران خود کوفه را تصرف می‌کند.^{۵۳}

خلاصه آن‌که امروز حکومت بنی‌امیه با مشکلات زیادی روبه‌رو است.

□□□

آیا هنوز ابراهیم عباسی را به یاد داری؟

بزرگ بنی‌عباس را می‌گویم. او وقتی می‌بیند ایام حج نزدیک است به مکه می‌رود تا هم حج به‌جا آورد و هم برنامه‌های خود را عملی سازد. در شرایط فعلی، رفت‌وآمد یاران او راحت‌تر شده است. در یکی از روزها عده‌ای از خراسان می‌آیند و با او دیدار می‌کنند. آنان دویست هزار سکه طلا همراه خود آورده‌اند، این پولی است که مردم خراسان برای کمک به قیام برای ابراهیم عباسی فرستاده‌اند.

چشم ابراهیم عباسی به این دویست هزار سکه طلا می‌افتد، او خبر ندارد که یارانش برای او کسی را آورده‌اند که ارزش او از همه این سکه‌ها بیشتر است. آنان رمز موفقیت این قیام را پیدا کرده و به مکه آورده‌اند.

آن‌جا را نگاه کن! آن جوان هجده ساله را می‌بینی که روبه‌روی ابراهیم عباسی با

کمال ادب نشسته؟

او ابومسلم است، ابومسلم خراسانی!

ابومسلم در آینده نقش بزرگی در این قیام خواهد داشت. او در آینده به‌عنوان «امیر آل محمد» شناخته خواهد شد. ابومسلم در اطراف کوفه به دنیا آمده و در نوجوانی به خراسان رفته است.

یاران ابراهیم عبّاسی به ابومسلم می‌گویند: «این مولای تو است.» ابومسلم دست ابراهیم عبّاسی را می‌بوسد و با او بیعت می‌کند.

ابومسلم بیش از یک سال نزد ابراهیم عبّاسی می‌ماند، در این مدّت ابراهیم عبّاسی، سیاست و زیرکی ابومسلم را می‌پسندد، او تصمیم می‌گیرد ابومسلم را به‌عنوان نماینده جدید خود به خراسان بفرستد.

اکنون ابومسلم به سوی خراسان حرکت می‌کند و ابراهیم عبّاسی نامه‌ای به یاران خود می‌فرستد و از آنان می‌خواهد تا رهبری ابومسلم را قبول کنند. در ابتدا آنان از اطاعت ابومسلم سرباز می‌زنند؛ زیرا او را جوانی کم‌سن‌وسال می‌یابند، ولی در آخر، اطاعت و فرماندهی او را قبول می‌کنند.^{۵۴}

□□□

در سال ۱۲۸ ابومسلم از خراسان به مکه می‌آید تا بار دیگر با ابراهیم عبّاسی دیدار کند، در این دیدار سخنان مهمی رد و بدل می‌شود و سپس ابومسلم به سوی خراسان حرکت می‌کند.

ابومسلم افرادی را به شکل تاجر برای دعوت مردم به قیام به همه جای خراسان می‌فرستد و زمینه را برای قیام مسلحانه آماده می‌کند.

از طرف دیگر مروان در دمشق بر تخت خلافت نشسته است. او می‌کوشد تا

اوضاع را سر و سامان دهد؛ اما تلاش‌های او کمتر نتیجه می‌دهد، دیگر از آن قدرت و جبروت حکومت بنی‌امیه خبری نیست، وقتی بزرگان بنی‌امیه بر سر خلافت اختلاف دارند، دیگر چگونه می‌توان به دوام این حکومت امید داشت؟! از خراسان هم خبرهایی به گوش می‌رسد؛ زیرا آنان از بنی‌امیه ظلم‌ها و ستم‌های زیادی دیده‌اند.

ای مردم! آیا می‌دانید چه کسی خلیفه شده است؟ ستمکاری خودخواه که فقط به فکر خود و خاندان خود است. خلیفه مانند امپراتور روم و شاهان ایران زندگی می‌کند. این حکومت تعداد زیادی از فرزندان پیامبر را به شهادت رسانده است. ما باید برای خونخواهی آنان قیام کنیم.^{۵۵}

□□□

قرآن همه مسلمانان را برابر می‌داند؛ اما بنی‌امیه به نژاد عرب امتیازات خاصی دادند. آنان مردم را به دو دسته تقسیم کردند: عرب و غیرعرب. این بعضی از قانون‌های معاویه است که سال‌هاست در همه جا اجرا می‌شود:

۱. کسی که عرب نیست حق ندارد با زن عرب ازدواج کند.
۲. قاضی و فرماندار باید حتماً عرب باشد.
۳. با وجود عرب، نباید غیرعرب، امام‌جماعت بشود؛ همچنین اگر جایی عرب باشد، غیرعرب حق ندارد در صف اول نماز جماعت بایستد.^{۵۶}

ابومسلم می‌داند که مردم ایران زمین از این بی‌عدالتی‌ها خسته شده‌اند، آنان به دنبال عدالت می‌گردند. ابومسلم از علاقه مردم خراسان به آل‌محمد آگاهی دارد، برای همین به اسم «آل‌محمد» برنامه‌های خود را آغاز می‌کند. او به مردم قول

می‌دهد عدالت و برابری را برقرار کند، به طوری که عرب با غیرعرب هیچ تفاوتی نداشته باشند، مردم خراسان به ابومسلم علاقه پیدا می‌کنند و او را نجات‌دهنده خود می‌دانند.

ابومسلم مردی کاردان، شجاع، با تدبیر و بسیار سخت‌گیر است، او برای آینده برنامه‌های زیادی دارد.

ابومسلم می‌داند که برای پیروزی باید بر خراسان تمرکز کند؛ زیرا این سرزمین دو ویژگی دارد:

اول: خراسان از مرکز حکومت دور است و این دوری مسافت به او اجازه می‌دهد تا فعالیت خود را افزایش دهد.

دوم: مردم این منطقه به خاندان پیامبر علاقه دارند و خیال می‌کنند بنی‌عبّاس نیز از خاندان پیامبر هستند.

مردم خراسان نمی‌دانند که بنی‌عبّاس از نسل عباس عموی پیامبر هستند. آنها نمی‌دانند که خاندان پیامبر به کسانی گفته می‌شود که از نسل پیامبر و فرزندان فاطمه علیها السلام هستند.

اهل خراسان که از این ستم‌ها خسته شده‌اند، به دنبال هر ندایی که بلند شود می‌آیند و دیگر کار ندارند که صاحب این ندا، از بنی‌عبّاس است یا از فرزندان فاطمه علیها السلام.

□□□

سال ۱۳۰ فرا می‌رسد، نامه‌ای مهم به دست ابومسلم می‌رسد. این نامه از طرف ابراهیم عبّاسی است. ابراهیم عبّاسی همراه این نامه پرچم بزرگی را نیز برای

ابومسلم می‌فرستد. در این نامه از ابومسلم خواسته شده است قیام را آغاز کند و دست به شمشیر ببرد.

ابومسلم به یاران خود خبر می‌دهد که روز ۲۵ شعبان، قیام آغاز خواهد شد.

حتماً دوست داری بدانی که ابومسلم قیام را از کجا آغاز می‌کند؟

او در خراسان است، امروز خراسان سرزمین بزرگی است، ازبکستان، تاجیکستان، ترکمنستان و شمال شرق ایران در این منطقه جای دارد. براستی ابومسلم از کجای خراسان قیام را آغاز می‌کند؟

اطراف شهر «مرو» در ترکمنستان.

اینجا روستای «سفیدنج» است؛ جایی که ابومسلم آن را برای آغاز قیام انتخاب کرده است؛ روستایی آباد که در اطراف آن شصت روستا قرار دارد.

شب ۲۵ شعبان فرامی‌رسد، از آن شصت روستا یاران ابومسلم به سوی او می‌آیند، آنان آتش زیادی روشن می‌کنند. این علامت قیام آن‌ها است.

صبح که فرامی‌رسد، ابومسلم پرچم «سحاب» را بر نیزه‌ای که شش متر ارتفاع دارد، نصب می‌کند و آیه ۳۹ سوره حجّ از قرآن را می‌خواند:

﴿أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقْتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا﴾.

به کسانی که ظلم شده است، اجازه جهاد داده شده است.

ابومسلم با یاران خود سخن می‌گوید: «ای مردم! آیا می‌دانید چرا این پرچم را سحاب نام نهاده‌ایم؟ سحاب به معنی ابر است. این پرچم به مانند ابر به همه جا خواهد رفت و ما سرتاسر زمین را فتح خواهیم کرد، بدانید که قیام ما جاودان است و تا ظهور حضرت عیسی علیه السلام باقی خواهد ماند.»

صدای الله اکبر به آسمان می‌رود، همه شعار می‌دهند:

الرضا من آل محمد.

فرمانروایی از آل محمد، امام ماست.

آیا کسی می‌داند منظور از این فرمانروا کیست؟

ابومسلم دستور می‌دهد همه یارانش لباس سیاه بپوشند؛ لباس سیاه، نشانه این قیام است.

ابومسلم معتقد است هیبت رنگ سیاه از همه رنگ‌ها بیشتر است و ترس را در دل دشمن می‌اندازد.

یاران او می‌توانند از این لباس سیاه بهره‌برداری سیاسی کنند. لباس سیاه، لباس عزا است.

ما در عزای حسین علیه السلام و زید، سیاه بر تن کرده‌ایم!! ما می‌خواهیم انتقام خون آن‌ها را از بنی‌امیه بگیریم!

ابومسلم آماده می‌شود تا به شهر «مرو» حمله کند و آن شهر را از دست حکومت بنی‌امیه آزاد گرداند.^{۵۷}

□□□

به مروان خبر می‌دهند فرستاده‌ای از طرف فرماندار «مرو» رسیده است. مروان او را به حضور می‌طلبد، او نامه‌ای به مروان می‌دهد. مروان آن نامه را می‌خواند. در این نامه فقط چند بیت شعر نوشته شده است: «در اینجا آتشی زیر خاکستر می‌بینم و می‌ترسم به زودی زبانه کشد، کاش می‌دانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب!» این نامه یک هشدار است. مروان می‌فهمد که شورش در حال شکل‌گیری

است. مروان دستور می‌دهد ماجرا را پیگیری کنند و بفهمند شورش در کجا ریشه دارد؟

مأموران حکومتی موفق می‌شوند یکی از یاران ابراهیم عباسی را دستگیر کنند، او مأموریت داشت نامه‌ای را از طرف ابراهیم عباسی برای ابومسلم به خراسان ببرد. مأموران نامه را از او می‌گیرند و با خواندن آن نامه می‌فهمند فتنه خراسان زیر سر ابراهیم عباسی است.

وقتی مروان از ماجرا باخبر می‌شود دستور می‌دهد هر چه سریع‌تر ابراهیم عباسی را به دمشق بیاورند و به زندان اندازند.^{۵۸}

مروان خیال می‌کند با زندانی شدن ابراهیم عباسی دیگر کار تمام است، او نمی‌داند ابومسلم به تنهایی این قیام را رهبری خواهد کرد.

مروان با خود فکر می‌کند اکنون که ابراهیم عباسی دستگیر شده، دیگر فرستادن نیرو به «مرو» لازم نیست. مروان نگران شورش در شهرهای دیگر است.

فرماندار «مرو» در انتظار نیروی کمکی است. او هرچه صبر می‌کند از نیروی کمکی خبری نمی‌شود، سپس نامه‌ای به فرماندار عراق می‌نویسد و از او کمک می‌خواهد. فرماندار عراق هم به او می‌نویسد من سپاهی ندارم.

ابومسلم روزبه‌روز یاران زیادتری پیدا می‌کند و بعد از سامان‌دهی سپاه خود «مرو» را تصرف می‌کند.

با تصرف مرو، ابومسلم و یارانش به موفقیت خود ایمان بیشتری پیدا می‌کنند. ابومسلم دستور می‌دهد از مردم شهر بیعت بگیرند. مراسم بیعت برگزار می‌شود، همه مردم عهد و پیمان می‌بندند که ولایت فرمانروایی از آل‌محمد را بپذیرند و از

او اطاعت کنند.

ابومسلم نه پاسداری دارد و نه دربانی. او بسیار ساده زندگی می‌کند و همین باعث می‌شود مردم به او علاقه بیشتری پیدا کنند.

اکنون در شهر، یک سخنران برای مردم از فضائل آل محمد علیهم‌السلام می‌گوید و ظلم‌ها و ستم‌های بنی‌امیه را بازگو می‌کند.

براستی این فرمانروایی که از آل محمد است، کیست؟ هنوز هیچ‌کس نمی‌داند، سیاست این است که مردم هنوز خیلی چیزها را ندانند.

اکنون یاران ابومسلم خود را آماده می‌کنند تا به دیگر شهرهای مهم خراسان حمله ببرند. هدف بعدی، شهر نیشابور است.^{۵۹}

□□□

ابومسلم برای آینده برنامه‌ریزی دقیقی کرده است. او می‌خواهد به ترتیب نیشابور، گرگان، ری و اصفهان را تصرف کند و بعد از آن به سوی عراق حمله کند. او می‌داند برای رسیدن به این هدف به زمان نیاز دارد. او برای دو سال برنامه‌ریزی کرده است.

آری! ابومسلم امیدوار است سپاه خراسان در سال ۱۳۲ بتواند کوفه را فتح کند، با فتح کوفه دیگر راه زیادی برای سقوط دمشق نخواهد ماند.

اکنون ابومسلم امیر سرزمین خراسان است. او فرمانده‌ای برای سپاه خراسان انتخاب می‌کند و دستور حمله را صادر می‌کند و سپاه ابومسلم به سوی نیشابور حرکت می‌کند.^{۶۰}

□□□

در اینجا می‌خواهم در مورد گروه‌های مختلف برای سخن بگویم، تو باید از شش گروه مطلع باشی تا بتوانی همراه من حوادث را پیگیری کنی:

گروه اول: بنی‌أمیه

آنان پیرو خلیفه هستند، مروان بر تخت خلافت نشسته است. بعد از اینکه اختلافات میان بزرگان بنی‌أمیه روی داد، این حکومت با مشکلات زیادی روبه‌رو شده است.

گروه دوم: سادات حسنی

آنان که از نسل امام حسن علیه السلام هستند، به فکر قیام هستند و با سید محمد بیعت کرده‌اند؛ همان سید محمد که از سادات حسنی است و عده‌ای او را مهدی موعود می‌دانند.

گروه سوم: زیدی‌ها

آنها می‌گویند هر کس از نسل فاطمه علیها السلام باشد و قیام کند، امام است. اگر یادت باشد گفتم که یحیی، پسر زید در خراسان قیام کرد و قبل از شهادتش، سید محمد را به‌عنوان امام بعد از خود معرفی نمود (همان سید محمد که از سادات حسنی است و مردم او را مهدی موعود می‌دانند). اکنون زیدی‌ها او را به‌عنوان امام خود قبول دارند. گروه زیادی از زیدی‌ها در کوفه زندگی می‌کنند.

گروه چهارم: بنی‌عبّاس

رهبر آنان ابراهیم عبّاسی است. قبلاً گفتم که ابراهیم عبّاسی با سید محمد بیعت کرد، ولی در حال حاضر ابراهیم عبّاسی برنامه‌های خود را ادامه می‌دهد. او ابومسلم را به خراسان فرستاده و معتقد است باید قیام را از آنجا شروع کرد. ابراهیم

عبّاسی در همان منطقه حُمیمَه (اردن) به سر می برد.

حتماً کیسانی‌ها را به یاد داری. آنان پیروان محمّد حنفیه هستند و بعد از مرگ رهبر خود، اکنون ابراهیم عبّاسی را به عنوان امام خود قبول دارند؛ در واقع کیسانی‌ها استقلال خود را از دست داده و پیرو بنی عبّاس شده‌اند.

گروه پنجم: خوارج

آن‌ها در گوشه و کنار جهان اسلام دست به شمشیر می‌برند. مدّتی پیش، آنان موفق شدند کوفه را تصرف کنند؛ ولی در آخر شکست خوردند و آن شهر را ترک کردند. آنان اکنون بیشتر در سیستان ایران مستقر هستند.

آیا می‌دانی چرا خوارج تاکنون نتوانسته‌اند در کار خود موفق باشند؟ آنان از یک رهبر، اطاعت نمی‌کنند. هر گروه برای خودش، رهبری دارد، آنان بدون برنامه‌ریزی دقیقی دست به شمشیر می‌برند.

گروه ششم: شیعیان (شیعه جعفری)

شیعیان همان پیروان امام صادق علیه السلام هستند و از دستور آن حضرت اطاعت می‌کنند. حتماً می‌دانی امروز بیشتر شیعیان در کوفه زندگی می‌کنند؛ در واقع امروز کوفه، مهد شیعیان است.

سؤال مهمی که باید جواب آن را پیدا کنیم این است: برنامه امام صادق علیه السلام در این

شرایط چیست؟

براستی آن حضرت به چه فکر می‌کند؟

□□□

شیعیان من! به سوی من بیاید!

به مدینه سفر کنید! بیایید تا شما را از اقیانوس دانش خویش بهره‌مند کنم!

این فرصتی است طلایی برای شیعیان که هرگز تکرار نخواهد شد.

آری! بعد از وفات پیامبر، شیعه ظلم‌های زیادی دیده است، کسانی که بر تخت حکومت نشستند، مانع رشد مکتب شیعه شدند. نقل حدیثی که در مقام علی علیه السلام و فرزندان آنان باشد، جرم بود. آنان دین خدا را دستخوش تغییرات قرار دادند و تا توانستند در دین بدعت ایجاد کردند.

علی علیه السلام پنج سال به حکومت رسید؛ اما در این پنج سال گرفتار جنگ‌هایی با دشمنانش بود، بعد از علی علیه السلام هم حکومت معاویه تا آنجا که توانست سخن و نام علی علیه السلام را از خاطره‌ها زدود.

اکنون بنی‌امیه سرگرم شورش‌ها و قیام‌ها است. آن خفقان‌ها و فشارها تمام شده است، باید امروز را غنمت شمرد.

معلوم نیست بعد از بنی‌امیه چه حکومتی روی کار می‌آید و به شیعه اجازه نشر معارف خود را می‌دهد یا نه.

شیعیان باید برای بهره بردن از علم و دانش امام صادق علیه السلام به مدینه بروند. این فرصت هرگز تکرار نخواهد شد.

سال‌های طلایی برای شیعه فرارسیده است.

شیعیان با آزادی کامل نزد امام خود می‌روند، سؤال می‌کنند، پاسخ می‌شنوند، کتاب می‌نویسند و برای هزاران سال یادگار می‌گذارند. فقط از شهر کوفه، هشتصد نفر، از امام صادق علیه السلام علم و دانش می‌آموزند.^{۶۱}

یادت می‌آید وقتی برای بار اول خدمت امام رفتیم، امام چقدر در مورد ارزش علم

سخن به میان آورد و فرمود مقام دانشمندی که دیگران از دانش او بهره ببرند از عبادت هفتاد هزار عابد بالاتر است و در روز قیامت خدا سیاهی قلم را بر خون شهید برتری می‌دهد.^{۶۲}

این سخنان را جوانان کوفه شنیده‌اند و برای همین به سوی مدینه در حرکت هستند.

امروز امام صادق علیه السلام به فکر بیان مکتب تشیع است. بنی‌عبّاس به فکر حکومت هستند، آن‌ها نمی‌دانند اگر حکومت ماندنی بود، هرگز به آنان نمی‌رسید، دنیا می‌گذرد، حکومت‌ها هم می‌آیند و می‌روند، آنچه باقی می‌ماند، مکتب و فکر و اندیشه است. امام به فکر ساختن مکتب شیعه است، چیزی که هزاران سال خواهد ماند و مایه سعادت و رستگاری همگان خواهد شد.

امام جوانان شیعه را به کاری بزرگ فرامی‌خواند...

نزد من بیایید تا برای شما دین واقعی را بیان کنم، قرآن را تفسیر کنم، فقه را

بگوییم، از توحید برای شما بگوییم...

نزد من بیایید...

وقتی که نامه تو را می‌سوزانم

ابومسلم از سال ۱۳۰ تا ۱۳۲ موفقیت‌های خوبی را کسب کرده و شهرهای مرو، نیشابور، گرگان، ری، اصفهان، نهاوند و کرمانشاه را تصرف کرده است. اکنون سال ۱۳۲ است و ابومسلم خودش در خراسان مانده و سپاه او از کرمانشاه به سوی کوفه پیش می‌تازد.

ابومسلم می‌خواهد کوفه را فتح کند و بعد از آن مروان را به قتل برساند، گویا مروان حمار، آخرین خلیفه اموی خواهد بود!

برایت گفتم که ابومسلم از ابراهیم عبّاسی دستور می‌گیرد، ابراهیم عبّاسی از بزرگان خاندان بنی‌عبّاس است، او آرزوی حکومت دارد و سال‌هاست برای رسیدن به این آرزوی خود تلاش می‌کند، فعلاً ابراهیم عبّاسی رهبر این قیام است. وقتی مروان از فعالیت‌های ابراهیم عبّاسی باخبر شد او را به زندان انداخت. ابراهیم عبّاسی احتمال داد به دست مروان کشته شود، برای همین، برادرش، سفّاح را به‌عنوان جانشین خود معرفی کرد.

اکنون به مروان خبر می‌رسد که سپاه ابومسلم به سوی کوفه می‌آید. مروان بسیار عصبانی می‌شود و فرمان می‌دهد ابراهیم عبّاسی را به قتل برسانند،

همچنین مروان عده‌ای را مأمور می‌کند تا سفاح را دستگیر کنند؛ اما آنان موفق نمی‌شوند.

سفاح با عده‌ای از بزرگان خاندان خود، مخفیانه به سوی کوفه حرکت می‌کند تا نزد شخصی به نام «خَلال» برود.*

می‌خواهی بدانی خَلال کیست و چرا سفاح می‌خواهد نزد او برود؟ خَلال از بزرگان و ثروتمندان کوفه است و در کوفه چندین مغازه صرافی داشته است. قبل از اینکه ابومسلم، رهبری قیام را در خراسان به عهده بگیرد، این خَلال بود که قیام خراسان را رهبری می‌کرد. بعد از آمدن ابومسلم به خراسان، خَلال کمک بزرگی به ابومسلم نمود، او اکنون به کوفه بازگشته تا مقدمات تصرف کوفه را فراهم آورد.

خراسانیان به خَلال «وزیر آل محمد» لقب داده‌اند. آری! ابومسلم، امیر آل محمد و خَلال، وزیر آل محمد است. سفاح با عده‌ای از خاندان عباسی به صورت ناشناس به کوفه می‌آیند. آنها وقتی وارد کوفه می‌شوند به خانه خَلال می‌روند. خَلال آنان را در خانه خود مخفی می‌کند و نمی‌گذارد کسی از آمدن آنان باخبر شود. خَلال منتظر رسیدن سپاه خراسان است.^{۶۳}

□□□

اسب‌سواری با عجله به سوی مدینه می‌رود، او فرستاده خَلال است و برای امام صادق (علیه السلام) نامه‌ای می‌برد. هوا تاریک شده است، نامه‌رسان در خانه امام را می‌زند، اجازه می‌گیرد و وارد

* . أبو سلمه خَلال (حفص بن سلیمان همدانی). در این کتاب با عنوان «خَلال» ذکر می‌شود.

خانه می‌شود، سلام می‌کند و می‌گوید:

— ای پسر پیامبر! این نامه خَلال است که آن را برای شما نوشته است.

— چه شده است که خَلال به من نامه نوشته است؟ او که پیرو دیگران است، مرا

با او چه کار؟

— نامه او را بخوانید.

امام به یکی از یاران خود رو می‌کند و از او می‌خواهد تا چراغ را نزدیک بیاورد،

گویا امام می‌خواهد زیر نور چراغ نامه را بخواند.

نگاه کن، امام نامه را در آتش چراغ می‌اندازد، نامه می‌سوزد و خاکستر می‌شود.

نامه‌رسان با تعجب به این منظره نگاه می‌کند، او به امام می‌گوید:

— آیا جواب نامه را نمی‌دهید؟

— جواب نامه این بود که با چشم خود دیدی.

نامه‌رسان از جا برمی‌خیزد و با امام خداحافظی می‌کند و می‌رود.

من با خود می‌گویم کاش امام نامه را می‌خواند! شاید خَلال می‌خواست حکومت

را به امام واگذار کند، آیا این یک فرصت عالی برای شیعه نیست؟ به‌زودی گذشت

زمان همه چیز را معلوم خواهد کرد.

□□□

من از جا برمی‌خیزم، دلم به حال آن نامه‌رسان سوخت، نکند دلش شکسته

باشد، او در این شهر غریب است، باید بروم او را پیدا کنم. در کوچه‌های مدینه به

دنبال نامه‌رسان می‌گردم.

تو به من می‌گویی، آنجا را نگاه کن، خودش است، نامه‌رسان آنجاست. به آن سو

می‌رویم، او وارد خانه‌ای می‌شود. آنجا خانه پدر سید محمد است. سید محمد را که

به یاد داری، همان که مردم می‌گویند مهدی موعود است و چند سال قبل، بنی‌عباس و سادات حسنی با او بیعت کردند. اینجا خانه پدر اوست. اکنون نامه‌رسان نامه‌ای را به پدر سیدمحمد می‌دهد، نامه از طرف خال است. در این نامه چنین نوشته شده است: «من مردم را به دوستی و محبت اهل بیت علیهم‌السلام دعوت می‌کنم، اگر شما موافق باشید، با شما به عنوان خلیفه بیعت می‌کنیم.» پدر سیدمحمد نامه را می‌بوسد، او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد و می‌گوید: «من خودم پیر شده‌ام، اما پسر، سیدمحمد، مهدی این امت است.» اکنون پدر سیدمحمد از جا برمی‌خیزد و سریع از خانه بیرون می‌رود.

□□□

با این عجله کجا می‌روی؟ صبر کن! ما هم با تو بیاییم. پدر سیدمحمد به سوی خانه امام صادق علیه‌السلام می‌رود، او می‌خواهد ماجرا را به امام خبر بدهد.

اکنون او به امام سلام می‌کند و می‌گوید:
– نگاه کن! این نامه را یاران من برایم نوشته‌اند، خراسانیان مرا به خلافت دعوت کرده‌اند، آنان می‌خواهند مرا خلیفه خود کنند.
– از کی مردم خراسان یاران تو شده‌اند؟ آیا تو ابومسلم را نزد آنان فرستادی؟ تو اصلاً آنان را می‌شناسی؟ آیا آنان تو را می‌شناسند؟ آیا آنان تو را تا به حال دیده‌اند که می‌گویی یاران تو هستند؟
– به گونه‌ای حرف می‌زنی که گویی می‌خواهی خودت خلیفه باشی!
– من از سردلسوزی با تو سخن می‌گوییم، من وظیفه خود می‌دانم خیر و صلاح تو را به تو بگویم. بدان که مانند همین نامه را برای من نیز فرستاده‌اند.

– من تصمیم خود را گرفته‌ام.

– این کار را نکن! هنوز زمان حکومت ما فرانسیده است.

پدر سید محمد ناراحت می‌شود و از جا برمی‌خیزد و می‌رود، او خیال می‌کند پسرش مهدی موعود است و اوست که حکومت بنی‌امیه را سرنگون خواهد کرد. خبری به من می‌رسد، فرستاده خَلال نامه دیگری را هم برای عموی امام برده است. خَلال به سه نفر از فرزندان علی علیه السلام نامه نوشته و آنان را برای خلافت دعوت کرده است.

براستی هدف او چه بوده است؟

اگر او واقعاً امام صادق علیه السلام را به‌عنوان امام قبول داشت و خود را شیعه او می‌دانست، چرا دو نامه دیگر را فرستاده است؟^{۶۴}

□□□

مدتی می‌گذرد، فرستاده‌ای از طرف ابومسلم به مدینه می‌آید، او هم نامه‌ای برای امام صادق علیه السلام آورده است، در آن نامه ابومسلم به امام پیشنهاد خلافت می‌دهد.

امام به این نامه هم جوابی نمی‌دهد و به فرستاده ابومسلم می‌گوید: «این نامه جوابی ندارد، از نزد ما بیرون برو.»

بعضی از شیعیان نزد امام می‌روند و از او در مورد قیام راهنمایی می‌خواهند، امام از آنان می‌خواهد تا از همکاری با این قیام خودداری کنند. امام برای شیعیانی که در کوفه هستند پیام می‌فرستند و از آنان می‌خواهد در این شرایط در خانه‌های خود بمانند.^{۶۵}

□□□

این جوان، سهل خراسانی است، از خراسان به مدینه آمده و اکنون در خانه امام صادق علیه السلام است. گوش کن، او با امام سخن می‌گوید: «آقای من! چرا در خانه نشسته‌اید؟ چرا قیام نمی‌کنید؟ شما صد هزار شیعه دارید که آماده‌اند کنار شما شمشیر بزنند.»

امام به او نگاهی می‌کند، بعد از خدمتکار خود می‌خواهد تا تنوری را که در خانه است، روشن کند.

خدمتکار هیزم‌ها را داخل تنور می‌گذارد و آن را آتش می‌زند، آتش زبانه می‌کشد، سهل با خود فکر می‌کند که حالا چه وقت روشن کردن تنور بود، او در همین فکرهاست که امام به او می‌گوید: «ای سهل خراسانی! برو در این تنور بنشین.»

سهل تعجب می‌کند، او نگاهی به آتشی که از تنور زبانه می‌کشد، می‌نماید و به امام می‌گوید: آقای من! آیا می‌خواهی مرا با آتش عذاب کنی؟ مرا از این کار معاف کن!

امام لبخندی می‌زند، در این گیر و دار، هارون مکی از راه می‌رسد، او یکی از یاران امام است، امام به او می‌گوید: «ای هارون! برو درون این تنور بنشین.» هارون با عجله به سوی تنور می‌رود و در دل آتش‌ها می‌نشیند.

اکنون امام با سهل مشغول گفت‌وگو می‌شود و از اوضاع خراسان می‌پرسد، سهل جواب می‌دهد و اما همه توجه او به تنور آتش است. لحظاتی می‌گذرد، امام به سهل می‌گوید: «برخیز و ببین که هارون در تنور آتش چه می‌کند!»

سهل کنار تنور می‌آید، می‌بیند هارون میان آتش نشسته و آتش به او هیچ آسیبی نرسانده است، او انگشت تعجب به دهان می‌گیرد، امام او را صدا می‌زند:

— ای سهل خراسانی! بگو بدانم در خراسان چند نفر مانند هارون هست؟

— به خدا قسم یک نفر هم مانند او پیدا نمی‌شود!

— آری! یک نفر هم مثل هارون پیدا نمی‌شود. اکنون بدان من وقتی قیام می‌کنم که پنج نفر مثل هارون را داشته باشم! ای سهل! من به وظیفه خود آگاه‌تر هستم، می‌دانم که چه وقت باید قیام کنم و چه وقت در خانه بنشینم.

آری! اگر امام قیام کند، باید نیروهایی داشته باشد که مانند هارون گوش به فرمان او باشند، اگر امام قیام کند و حکومت تشکیل دهد، برای اداره جامعه باید یارانی داشته باشد که از او اطاعت کامل داشته باشند.

امام می‌داند کسانی مانند سهل خراسانی وقتی به قدرت برسند، چگونه عمل خواهند کرد. قدرت برای بیشتر انسان‌های معمولی، فسادآور است، درست است که امروز سهل دم از اهل بیت علیهم‌السلام می‌زند، اگر به پست و مقامی برسد، همه چیز را فراموش می‌کند، او دیگر به سخن امام گوش نخواهد داد و هر کار که دلش بخواهد انجام خواهد داد.

اگر واقعاً سهل تسلیم امر امام بود و اطاعت از امام را بر خود واجب می‌دانست، چرا داخل تنور نرفت؟

معلوم شد این آدم وقتی به پست و مقام برسد، هرگز به فرمان امام گوش نخواهد کرد. امام می‌داند که افرادی مثل سهل، اگر در امر دنیا و قدرت‌طلبی، آبی پیدا کنند، شناگران ماهری هستند، این افراد فقط آب پیدا نمی‌کنند، برای همین تا آب نباشد، آدم‌های خوبی هستند.

امام به دنبال پنج نفر مانند هارون مکی است، اگر این پنج نفر پیدا شوند، امام حتماً قیام خواهد کرد.^{۶۶}



ابومسلم در نیشابور است و سپاه خراسان با پرچم‌های سیاه به سوی کوفه می‌آید، فرمانده این سپاه فردی به نام «قَحطَبَه» است و او موفق می‌شود سپاه را از رود فرات عبور دهد.

جنگ سختی میان سپاه اُموی و سپاه خراسان درمی‌گیرد. در این جنگ، قَحطَبَه زخمی می‌شود، هراسی در دل بزرگان سپاه خراسان می‌افتد، قَحطَبَه به آنان می‌گوید: «نگران نباشید! به سوی کوفه بروید، در کوفه، خَلال در انتظار شما است. کار سپاه را به او بسپارید. او وزیر آل محمد است.»

قَحطَبَه به پسر خود می‌گوید: «دست‌های مرا ببند و مرا در فرات بینداز تا کسی از کشته شدن من باخبر نشود.»

آری! قَحطَبَه با این کار می‌خواهد سربازان خراسان روحیه خود را از دست ندهند.

سپاه خراسان با موفقیت می‌تواند کوفه را تصرف کند، آن‌ها نزد خَلال می‌روند و او فرماندهی سپاه را به عهده می‌گیرد. فتح شهر کوفه موفقیت بسیار بزرگی است.



خَلال به سپاه خراسان دستور می‌دهد در منطقه‌ای به نام «حمام اعین» اردو بزنند، او می‌خواهد سپاه را برای حمله به واسط آماده کند و بعد از آن به سوی شام حمله کند.

بزرگان سپاه شنیده‌اند که رهبر این قیام ابراهیم عبّاسی است، آن‌ها از کشته شدن ابراهیم عبّاسی خبری ندارند. آن‌ها نمی‌دانند ابراهیم عبّاسی قبل از مرگ خود برادرش سَفّاح را به‌عنوان جانشین خود انتخاب کرده است.

سپاه خراسان به خَلاَل می‌گویند که امام و رهبر ما کجاست؟ ما می‌خواهیم با او بیعت کنیم. مگر قرار نیست ما به اطاعت خلیفه‌ای که از خاندان پیامبر است، درآییم و با او بیعت کنیم. چرا او نزد ما نمی‌آید؟

خَلاَل به آنان می‌گوید، صبر کنید، هنوز وقت آن نرسیده است که امام شما ظاهر شود، شما باید «واسط» را فتح کنید! عجله نکنید.

□□□

ابومسلم در نیشابور است، فعلا این خَلاَل است که همه‌کاره قیام شده و منتظر آمدن نامه‌رسان از مدینه است.

برایت گفتم که ابراهیم عبّاسی قبل از مرگ، برادرش سَقّاح را به عنوان جانشین خود معرفی کرد.

سَقّاح قبل از رسیدن سپاه خراسان به کوفه آمد و خَلاَل او را مخفی کرد.

خَلاَل فکریهایی در سر دارد، برای همین به سَقّاح می‌گوید فعلاً صلاح نیست آشکار شود. سَقّاح هم که به او اطمینان کامل دارد، از مخفی‌گاه خود بیرون نمی‌آید.

بزرگان سپاه خراسان در انتظار ابراهیم عبّاسی هستند، خَلاَل که فرمانده سپاه است در انتظار خبری از مدینه است.

□□□

یکی از بزرگان سپاه از اردوگاه به داخل کوفه می‌رود، وقتی او از یکی از کوچه‌ها عبور می‌کند نوکر ابراهیم را می‌بیند. اوّل تعجّب می‌کند و خیال می‌کند اشتباه کرده، اما وقتی دقّت می‌کند، متوجّه می‌شود درست دیده است، او نوکر ابراهیم عبّاسی است:

– اینجا چه می‌کنی؟
– ما مدتی است که به کوفه آمده‌ایم.
– از رهبر ما، ابراهیم عباسی چه خبر؟
– مگر خبر نداری که مروان او را کشت؟!
– خدا او را رحمت کند!
– بگو بدانم اکنون رهبر و آقای ما کیست؟
– سقّاح عباسی، او حدود چهل روز است در این شهر است.
قرار می‌شود فردا چندی از بزرگان سپاه خراسان نزد سقّاح بروند.
روز بعد فرامی‌رسد و بزرگان سپاه نزد سقّاح می‌روند، آنان دست و پای سقّاح را
می‌بوسند و به‌عنوان خلیفه با او بیعت می‌کنند و به او می‌گویند: «ما همه در اطاعت
تو هستیم.» این‌گونه است که اولین خلیفهٔ عباسی به تخت خلافت می‌نشیند.

□□□

براستی منظور خَلال از این همه تأخیر چه بود؟ آیا او خبر دارد نقشه‌هایش
خراب شده است؟
آیا یاد داری خَلال کسی را با سه نامه به مدینه فرستاد و وقتی فرستادهٔ او با پدر
سیدمحمد ملاقات کرد، جواب مثبت گرفت، شاید خَلال در انتظار رسیدن جواب
نامه‌های خود بوده و می‌خواست با سیدمحمد بیعت کند.
آیا او این کار را برای خدا انجام داد؟
هرگز!
من احتمال می‌دهم که او ابومسلم را رقیب خود می‌دیده و می‌خواست این‌گونه
روی دست ابومسلم بزند.

به هر حال نقشه‌های خَلال دیگر بی‌فایده شده است و بزرگان سپاه با سَقّاح بیعت کرده‌اند.

□□□

وقتی بزرگان سپاه از کوفه باز می‌گردند، خَلال آن‌ها را می‌بیند، از آنان سؤال می‌کند. کجا بودید؟ آنان می‌گویند که ما نزد امام و خلیفه بودیم و با او بیعت کردیم. خَلال می‌فهمد که همه نقشه‌های او خراب شده، سریع به کوفه می‌رود تا با خلیفه بیعت کند. او می‌خواهد کاری کند که مبدا سَقّاح به او شک کند. خَلال نزد خلیفه می‌آید و به‌عنوان خلیفه با او بیعت می‌کند. یکی از اطرافیان به خَلال می‌گوید: «به کوری چشم تو!»

سَقّاح به آن شخص نگاه تندی می‌کند و از او می‌خواهد آرام باشد، بعد خَلال می‌خواهد به اردوگاه برگردد و سپاه را برای حمله آماده کند.^{۶۷}

□□□

روز جمعه دوازدهم ربیع الاول فرامی‌رسد، مردم همه از خانه‌های خود خارج می‌شوند و صف می‌بندند تا خلیفه جدید را ببینند. آری! سَقّاح قرار است به سوی فرمانداری کوفه برود.

سَقّاح را با عظمت و شکوهی به فرمانداری می‌برند، همه جا شور است و شادی. مردم خوشحال هستند که بعد از سال‌ها از ظلم و ستم نجات پیدا کرده‌اند. نزدیک اذان ظهر که می‌شود، مردم به مسجد کوفه می‌آیند تا نماز جمعه برگزار شود. بعد از نماز، سَقّاح بالای منبر می‌رود تا سخنرانی کند. قرار است بعد از سخنان او مردم با او بیعت کنند.

آیا دوست داری قسمتی از سخنان او را برای تو ذکر کنم:

ای مردم! پیامبر از شما مزد رسالت نمی‌خواست، بلکه از شما خواست تا خاندان او را دوست بدارید. خدا ما را بر مردم برتری داده است، خلافت حق ما بود که ستمکاران آن را از ما گرفتند. امروز خدا آن حق را به ما بازگردانده است که ما از خاندان پیامبر هستیم.

بعد از آن عموی سقّاح از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

ای مردم! شب تاریک رفت و روز روشن آمد، بدانید که خاندان پیامبر شما با شما مهربان خواهند بود.

مبادا خیال کنید ما برای پول و ثروت دنیا قیام کردیم! ما برای نجات شما قیام کردیم، ما می‌دیدیم که شما گرفتار ظلم و ستم بنی‌امیه هستید، ما برای نجات شما قیام کردیم. ما به شیوه و روش پیامبر عمل خواهیم نمود. ما به زودی مروان را به سزای عملش خواهیم رساند. ای مردم! از خلیفه اطاعت کنید، مبادا فریب دشمن را بخورید، بدانید که حکومت ما تا زمان ظهور عیسی ع ادامه پیدا خواهد کرد.^{۶۸}

آری! خدا حضرت عیسی ع را به آسمان‌ها برد و او را در آخرالزمان بار دیگر به دنیا خواهد آورد، بنی‌عبّاس باور دارند که حکومت آنها تا آخرالزمان ادامه پیدا خواهد کرد.

اکنون وقت آن است که مردم با خلیفه جدید بیعت کنند. چه شوری در مسجد برپا می‌شود!

سقّاح تصمیم می‌گیرد پایتخت حکومت را به جای دیگری ببرد. او دستور می‌دهد شهر جدیدی به نام «هاشمیّه» بسازند.

وقتی شهر ساخته می‌شود سقّاح و بنی‌عبّاس به آنجا منتقل می‌شوند، از

هاشمیه تا کوفه حدود ۵۰ کیلومتر فاصله است.

□□□

مدتی می‌گذرد، شاعری نزد سَفّاح می‌آید تا شعر خود را بخواند، مهمانان زیادی
نزد سَفّاح هستند، شاعر اجازه می‌گیرد و شعر خود را می‌خواند:

وَادْكُرُوا مَصْرَعَ الْحُسَيْنِ وَزَيْدٍ وَقَتِيلاً بِجَانِبِ الْمِهْرَاسِ

کشته شدن حسین و زید را از یاد نبرید! حمزه را که در جنگ احد شهید شد
فراموش نکنید، آن شهدا را به یاد آورید که در حال غربت به خاک سپرده
شدند...

سَفّاح به فکر فرومی‌رود، او با خود می‌گوید الآن وقت آن است که من از بنی‌امیه
انتقام بگیرم، او دستور می‌دهد هر کجا بنی‌امیه را ببینند به قتل برسانند.^{۶۹}
سپاه خلیفه (خراسانیان) شهرها را یکی بعد از دیگری فتح می‌کند، عرصه بر
مروان تنگ می‌شود، او از شهری به شهر دیگر فرار می‌کند.

دمشق هم فتح می‌شود و مروان به فلسطین پناه می‌برد. سپاه خراسان به دنبال
او می‌رود. او به مصر پناه می‌برد و در آنجا کشته می‌شود.

سر مروان را برای سَفّاح می‌فرستند، سَفّاح وقتی سر او را می‌بیند، سر به سجده
می‌برد و نماز شکر به جا می‌آورد و می‌گوید: «خدا را شکر هزار نفر از بنی‌امیه را
کشتم تا انتقام حسین علیه السلام را گرفته باشم.»^{۷۰}

با کشته شدن مروان، دیگر حکومت بنی‌امیه از بین رفته و این سَفّاح است که بر
سرتاسر جهان اسلام حکومت می‌کند، از مصر تا سوریه. از مکه و مدینه تا
خراسان.

سَقّاح دستور می‌دهد قبرهای بنی‌أمیه را بشکافند و جسد‌های‌شان را به آتش بکشند. مأموران به دمشق می‌روند و قبر معاویه را می‌شکافند، چیزی در قبر او نمی‌یابند، سپس قبر یزید (دومین خلیفه امویّ و قاتل حسین علیه السلام) را می‌شکافند و در قبر او فقط توده‌ای خاکستر پیدا می‌کنند.

قبر هشام را می‌شکافند، همان خلیفه‌ای که دستور شهادت زید را داده بود. جسد هشام را از خاک بیرون می‌آورند و بر دار می‌زنند و سپس می‌سوزانند و خاکسترش را بر باد می‌دهند.

سَقّاح دستور می‌دهد بنی‌أمیه را در هر کجا هستند دستگیر کنند و دارایی آن‌ها را بگیرند و خون‌شان را بریزند.

بعد از کشتار بنی‌أمیه، سَقّاح این شعر را می‌گوید: «ای بنی‌أمیه! من گروه زیادی از شما را کشتم؛ ولی نمی‌دانم چگونه بر گذشتگان شما دست پیدا کنم.»^{۷۱}

سَقّاح دستور داد عده‌ای از بنی‌أمیه را با گرز بزنند و سپس روی پیکر آنان سفره‌های چرمی می‌اندازد و مشغول خوردن ناهار می‌شود، هنوز صدای بعضی از آنان به گوش می‌رسد، سَقّاح به صدای ناله آنان می‌خندد. همه آن‌ها زیر سفره سَقّاح جان می‌دهند.^{۷۲}

این حکومت این کارها را برای چه می‌کند؟ هدف او چیست؟ آیا او واقعاً به فکر انتقام از دشمنان اهل بیت علیهم السلام است؟ گویا هدف چیز دیگری است. سَقّاح می‌داند که اگر بخواهد این حکومت پایگیرد باید بنی‌أمیه را نابود کند، اگر بنی‌أمیه به حال خود رها شوند، هر لحظه ممکن است شورش کنند و برای حکومت دردسر درست کنند. مردم شام سال‌های سال طرفدار بنی‌أمیه بوده‌اند، به این سادگی نمی‌توان

علاقه مردم شام را از بین برد. پس باید بنی‌أمیه را از میان برداشت، سَفَّاح به اسم انتقام از دشمنان اهل بیت علیهم‌السلام بنی‌أمیه را به قتل می‌رساند تا حکومت خود را تثبیت کند.

من نگران این هستم که وقتی پایه‌های این حکومت ثابت شد، همان کارهای بنی‌أمیه را انجام بدهد.

وقتی دروغ‌ها آشکار می‌شود!

اینجا شهر موصل است. آن زن با گل خطمی سرش را می‌شوید، من به تو می‌گویم:

– آخر چرا آن زن بالای بام رفته و در آنجا دارد سر خود را می‌شوید؟

– تو سرت را پایین بگیر! او نامحرم است.

سرم را پایین می‌گیرم، ناگهان سروصدایی بلند می‌شود، یکی از سربازان سپاه خراسان است که فریاد می‌زند. سر و صورت او از گل خطمی خیس شده است. وقتی گل خطمی را در آب بخیسانی، حالت چسبندگی به خود می‌گیرد، گویا آن زن وقتی سرش را شسته، گل خطمی اضافی را به خیابان پرت کرده و به صورت این خراسانی افتاده است.

این خراسانی چقدر عصبانی است. او شمشیر خود را می‌کشد و به سوی در خانه می‌رود، با لگد محکم به در می‌کوبد.

خدایا! خودت رحم کن!

او به داخل خانه می‌رود، صاحب خانه جلو می‌آید، خراسانی او را با یک ضربه شمشیر می‌کشد، صدای شیون زن از بام بلند می‌شود، خراسانی به سوی بام

می‌رود و آن زن را هم می‌کشد، همه بچه‌های آن خانه را هم به قتل می‌رساند. این خراسانی خیال کرده است آن زن عرب از روی عمد آن گل‌خطمی را به صورت او پرتاب کرده، اکنون او خوشحال است که انتقام خود را از آن زن گرفته است.

همسایه‌ها که این صحنه را می‌بینند، شمشیر به دست می‌گیرند و به سوی آن خراسانی می‌روند و او را می‌کشند. شورش برپا می‌شود.^{۷۳}

خبر به فرماندار موصل می‌رسد، یحیی برادر خلیفه، فرماندار موصل است. او با خود فکر می‌کند که اگر این شورش را خاموش نکند، هر روز در شهری از شهرها مردم شورش خواهند کرد، باید زهرچشمی از مردم گرفته شود که دیگر کسی جرئت نکند سرباز این حکومت را به قتل برساند.

او دستور کشتار مردم را می‌دهد، سپاهیان عباسی به شهر می‌ریزند، مردم مقاومت می‌کنند، نیروهای بیشتری به یاری سپاهیان می‌آیند، دستور کشتن مردم صادر شده است، سپاهیان همه را از دم شمشیر می‌گذرانند، یازده هزار نفر از مردم کشته می‌شوند!

شب فرامی‌رسد، صدای گریه به گوش می‌رسد، فرماندار می‌گوید: این چه صدایی است که به گوش می‌رسد؟ به او می‌گویند: زنان و کودکان در داغ عزیزان خود گریه می‌کنند.

فرماندار دستور می‌دهد فردا صبح زود همه آن‌ها را بکشید. فردا صبح که می‌شود سپاهیان به خانه‌ها می‌ریزند و زنان و کودکان را به قتل می‌رسانند. در این میان جنایت‌های زیادی روی می‌دهد که قلم از بیان آن‌ها شرم دارد.

فرماندار شهر تا سه روز دستور کشتار و جنایت در شهر را صادر کرده است.

سه روز می‌گذرد، روز چهارم فرماندار تصمیم می‌گیرد در شهر بگردد. او سوار اسب خود می‌شود و خوشحال است که توانسته اولین شورش مردم را به خوبی آرام کند. سپاهیان او را حلقه کرده‌اند، او میان شمشیرها و نیزه از شهر دیدار می‌کند، بعد از سه روز کشتار و خونریزی شهر آرام شده است.

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، این صدای زنی است که می‌خواهد با فرماندار سخن بگوید، سپاهیان به سوی او می‌دوند تا او را به قتل برسانند، فرماندار اشاره می‌کند که بگذارید او سخن بگوید، آن زن جلو می‌آید، فرماندار سوار اسب است، آن زن سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «آیا تو از خاندان پیامبر هستی؟ شرمت نمی‌آید که زنان مسلمان در این شهر...»^{۷۴}

□□□

شب است و من هنوز در شهر موصل هستم، نمی‌دانم چه بگویم و چه بنویسم، هنوز یک سال از این حکومت نگذشته است و این همه جنایت!!
آیا این بود وعده‌هایی که این حکومت به مردم داده بود؟
مگر بنی‌عباس هنگام بیعت مردم با سَفَّاح به مردم نگفتند که ما با شما مهربان خواهیم بود و به شیوه و روش پیامبر با شما رفتار خواهیم کرد؟ آیا این معنای اسلام بود؟

در همین فکرها هستم که یکی از افراد سپاه خراسان نزد من می‌آید. من کمی می‌ترسم. او می‌گوید:

– آیا شجاعت و اقتدار ما را دیدی؟

– کدام شجاعت؟

– مگر ندیدی که ما سربازان خلیفه چگونه از مردم نترسیدیم و یازده هزار نفر را

در یک روز به قتل رساندیم.

— آخر چرا این کار را کردید؟

— مگر نمی‌دانی این حکومت، حکومت آل‌محمد است و باید تا زمان ظهور

عیسی علیه السلام باقی بماند.

من به یاد سخنرانی مسجد کوفه می‌افتم، وقتی عمومی سَفاح این سخن را گفت:

«حکومت ما تا زمان ظهور عیسی علیه السلام پابرجا خواهد بود.»

اکنون فکری به ذهنم می‌رسد، به او می‌گوییم:

— یازده هزار نفر عدد کمی نیست. شما چگونه این کار را کردید؟

— این که چیزی نیست، وقتی به گرگان حمله کردیم، سی هزار نفر را به قتل

رساندیم.

— شما کی به گرگان حمله کردید؟

— در سال ۱۳۰ هجری. خبر به ما رسید که مردم گرگان بر ضد ابومسلم شورش

کرده‌اند. ما به گرگان رفتیم، مردم آن شهر مقاومت کردند، ما هم دست به شمشیر

بردیم و بیش از سی هزار نفر را کشتیم.^{۷۵}

باور این سخن برای من سخت است، من خیال می‌کردم مردم شهرهای

مختلف از روی علاقه پیرو بنی‌عبّاس شده‌اند، اما امروز چیزهای دیگری می‌شنوم.

سی هزار نفر در یک شهر!

براستی جرم آنان چه بود؟ آیا همه آنان بی‌دین بودند؟

آخر شما که شعار «الرضا من آل‌محمد» سر می‌دادید، چرا این‌قدر خونریزی

کردید؟

شما حق داشتید با مأموران حکومت بنی‌أمیه جنگ کنید، اما کشتار مردم معمولی

با چه مجوزی صورت گرفت؟

آن خراسانی وقتی تعجب مرا می‌بیند، می‌گوید:

— چرا این قدر تعجب کرده‌ای؟ مگر سخن ابومسلم را نشنیده‌ای؟

— کدام سخن؟

— ابومسلم گفته است: «ما برای روی کار آمدن حکومت عباسی، ششصد هزار

نفر را به قتل رسانده‌ایم.»^{۷۶}

— آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟

— این دستور رهبر این قیام بود.

— کدام دستور؟ من از آن خبر ندارم.

— در سال ۱۲۷ ابراهیم عباسی، رهبر ما بود، او ابومسلم را به‌عنوان نماینده خود

به خراسان فرستاد و به او گفت: «با دشمنان ما ستیز کن، اگر به کسی شک کردی

که به ما وفادار نیست، او را به قتل برسان، هر کجا بچه‌ای دیدی که قد او پنج‌و‌چوب

است و طرفدار ما نیست، او را به قتل برسان...»^{۷۷}

□□□

اکنون می‌فهمم که چرا امام صادق علیه السلام از ما خواست با این قیام همراهی نکنیم،

متوجه می‌شوم که چرا امام جواب نامه خُلال را نداد و آن را در آتش سوزاند.

آن روزها ما فکر می‌کردیم اگر امام دعوت او را قبول کند، فرصت مناسبی برای

شیعه پیش می‌آید. آن روز خیلی چیزها را نمی‌دانستیم و از این خون‌ریزی‌ها خیر

نداشتیم و فریب شعار «الرضا من آل محمد» را خورده بودیم؛ اما گذشت زمان همه

چیز را معلوم کرد.

اگر امام دعوت او را قبول می‌کرد، درواقع همه این جنایت‌ها را تأیید کرده بود،

آن وقت تاریخ چه قضاوتی می‌کرد؟

برای قیام فقط شعار زیبا کافی نیست، بنی‌عبّاس نام «آل محمّد» را بهانه کردند و تا توانستند خون ریختند. آن‌ها می‌گفتند هدف‌شان برپا کردن حکومت عدل است؛ ولی در راه رسیدن به این هدف، ظلم و ستم را جایز می‌دانستند، امام اعتقاد داشت که برای برقراری حکومت عدل، باید از هر ظلم و ستمی پرهیز کرد. نمی‌توان به اسم برقراری حکومت عدل، ظلم و ستم روا داشت.

□□□

سّقاح می‌داند که امام صادق علیه السلام میان مردم نفوذ معنوی زیادی دارد، او می‌ترسد که مبادا امام دست به قیام بزند، برای همین مأموران خود را به مدینه می‌فرستد تا امام را به عراق بیاورند.

آری! جاسوسان به سّقاح خبر داده‌اند که در آغاز قیام، خُلال و ابومسلم به امام نامه نوشته‌اند، سّقاح از این موضوع بسیار نگران است؛ زیرا می‌ترسد اگر امام در مدینه بماند، باز هم عدّه دیگری از بزرگان حکومت به او نامه بنویسند و بخواهند با او بیعت کنند. سّقاح می‌خواهد با آوردن امام به عراق از خطرات احتمالی جلوگیری کند.

مأموران حکومتی به مدینه می‌روند و امام را مجبور می‌کنند تا همراه آنان به عراق بیاید. امام با مأموران به سوی عراق حرکت می‌کند.

سّقاح می‌داند که در این شرایط نمی‌تواند به امام سختگیری بیش از اندازه بنماید، فعلاً حکومت او با مشکلات زیادی روبه‌رو است، سّقاح به همین مقدار که امام در عراق و در دسترس او باشد، راضی است، به این وسیله او می‌تواند همه رفت‌وآمدها را کنترل کند.

شیعیان با شنیدن این خبر بسیار خوشحال می‌شوند، این فرصتی است تا آنان با امام خود دیدار کنند، آنان تاکنون فقط درباره امام سخن‌ها شنیده‌اند، اما شنیدن کی بود مانند دیدن!

آنان نزد امام می‌روند و از علم و دانش آن حضرت بهره می‌برند، هر وقت نزد امام بروی، می‌بینی اطراف او هستند و از او سؤال می‌کنند و جواب می‌شنوند.^{۷۸}

□□□

سال‌هاست که قبر علی علیه السلام مخفی است، مردم می‌دانند که امام حسن و امام حسین علیهما السلام، شبانه پیکر حضرت علی علیه السلام را از کوفه خارج کردند و در اطراف کوفه دفن نمودند، اما هیچ‌کس از قبر علی علیه السلام خبر ندارد.

اکنون امام می‌خواهد بعد از سال‌ها قبر علی علیه السلام را برای شیعیان آشکار کند. امشب شبی است مهتابی، چند اسب‌سوار منتظر امام هستند، آنان می‌خواهند امشب به زیارت قبر علی علیه السلام بروند، آیا تو هم همراه آنان می‌روی؟ نگاه کن! امام از خانه بیرون می‌آید و سوار یکی از اسب‌ها می‌شود. همه به سمت خارج شهر می‌روند. از شهر خارج می‌شوند و به سوی بیابان می‌روند، ساعتی راه می‌پیمایند تا به شنزاری می‌رسند.

در آن سو نیزاری است، امام از اسب پیاده می‌شود، ابتدا دو رکعت نماز می‌خواند، بعد به آن سو می‌رود، اشک امام جاری می‌شود: «اینجا قبر امیرمؤمنان علی علیه السلام است.»

همه دست به سینه می‌گیرند و به اولین مظلوم دنیا سلام می‌دهند، آنان سال‌ها آرزوی زیارت قبر علی علیه السلام را داشتند و اکنون به آرزوی خود رسیده‌اند.

وقتی علی علیه السلام به شهادت رسید، امام حسن و امام حسین علیهم السلام، قبر پدرشان را مخفی کردند؛ زیرا می‌ترسیدند خوارج به قبر آن حضرت جسارت کنند، بعد از آن هم بنی‌امیه روی کار آمدند و بغض و دشمنی با علی علیه السلام رسم روزگار شد، اکنون که بنی‌امیه نابود شده‌اند، فرصتی است برای اینکه قبر علی علیه السلام برای شیعیان آشکار شود.^{۷۹}

امروز امام فضیلت زیارت علی علیه السلام را برای شیعیان خود بیان می‌کند: «هرکس جدّم علی علیه السلام را زیارت کند، به هر قدمی که در این راه برمی‌دارد، خدا ثواب یک حج و عمره به او می‌دهد.»^{۸۰}

□□□

جمعی از یاران امام، دور آن حضرت نشسته‌اند، یکی به امام می‌گوید:
 — من امام حسین علیه السلام را زیاد یاد می‌کنم، شما دوست دارید که من در آن موقع چه بگویم؟

— وقتی به یاد امام حسین علیه السلام افتادی، سه بار بگو: «صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِاللهِ» بدان که این سلام تو به حسین علیه السلام می‌رسد، دیگر فرقی نمی‌کند تو نزدیک کربلا باشی یا از آنجا دور باشی.^{۸۱}

آری! امام می‌خواهد یاد حسین علیه السلام همواره در دل شیعیان زنده بماند. او به یکی از یارانش به نام صفوان «زیارت عاشورا» را یاد می‌دهد و این زیارت یادگاری برای مکتب شیعه می‌شود.^{۸۲}

□□□

در این مدّتی که امام در عراق است، ماه رمضان فرامی‌رسد، امام این ماه را روزه می‌گیرد، سقّاح دستور داده است تا مأموران امام را به شدت تحت نظر داشته باشند.

روز بیست و نهم ماه رمضان فرامی‌رسد، سقّاح این روز را عید فطر اعلام می‌کند، امام با این که می‌داند آن روز عید فطر نیست، اما افطار می‌کند.
حتماً می‌خواهی بدانی علّت این کار امام چیست؟
سقّاح امام را به حضور می‌طلبد تا ببیند آیا او روزه هست یا نه، سقّاح تصمیم گرفته است اگر امام روزه باشد، امام را به قتل برساند!
آری! روزه گرفتن امروز، جُرم است، همه باید از حکم خلیفه اطاعت کنند، وقتی او گفته امروز عید فطر است، کسی حق ندارد خلاف آن عمل کند.
امام برای حفظ جان خود تقیّه می‌کند، امروز روزه خود را باز می‌کند و بعداً روزه امروز را قضا می‌کند.

□□□

سقّاح می‌فهمد که حضور امام در عراق به صلاح حکومت او نیست، پس اجازه می‌دهد تا امام به مدینه بازگردد. سقّاح امام را به عراق آورد تا بتواند او را زیر نظر داشته باشد، ولی امام حضور در عراق را به فرصتی مناسب تبدیل کرده است تا شیعیان از علم و دانش او بهره ببرند.
امام در ظاهر کاری به کار حکومت سقّاح ندارد و کار خود را انجام می‌دهد، او به فکر ساختن مکتب تشیّع است، هر روز شیعیان دور او جمع می‌شوند و از اندیشه امام استفاده می‌کنند، اینجاست که سقّاح دستور می‌دهد امام به مدینه بازگردد.
آری! اگر خدا بخواهد، دشمن سبب خیر می‌شود.

چرا لباس عزا بر تن کردی؟

خَلَّال به «وزیر آل محمد» مشهور است، او برای برقراری این حکومت زحمت زیادی کشیده است. قبل از اینکه ابومسلم با بنی عباس آشنا شود، این خَلَّال بود که امور خراسان را مدیریت می کرد.

خبر نامه‌هایی که خَلَّال به مدینه فرستاد به سَقَّاح رسیده است، او از خَلَّال در هراس است، هر لحظه ممکن است اقدامی انجام بدهد که به ضرر حکومت باشد. سپاه بزرگ این حکومت همان نیروهای خراسان هستند و خَلَّال هم فرمانده این نیروها است و میان آنان نفوذ زیادی دارد. اگر خَلَّال دست به کودتا بزند، می تواند حکومت را سرنگون کند.

سَقَّاح مدتهاست که درباره کشتن خَلَّال فکر می کند، او نگران است که ابومسلم با این ماجرا چطور کنار خواهد آمد، ابتدا نامه‌ای به ابومسلم می نویسد و او را در جریان قرار می دهد. سَقَّاح می داند اگر ابومسلم با این تصمیم مخالفت کند، کشتن خَلَّال به صلاح نیست.

بعد از مدتی، نامه‌ای از طرف ابومسلم برای سَقَّاح می آید که در آن ابومسلم به کشتن خَلَّال رضایت داده است.

ابومسلم فراموش می‌کند که خُلال چقدر برای این قیام زحمت کشیده است، کاش ابومسلم کمی فکر می‌کرد، او امروز از کشتن خُلال حمایت کرد، از کجا معلوم که فردا نوبت خود او نشود؟

□□□

اکنون سقّاح آماده است طرح کشتن خُلال را اجرا کند، او قبل از هر چیز با عمومی خود مشورت می‌کند:

– من می‌خواهم خُلال را به سزای خیانتش برسانم، حتماً به یاد داری که نامه‌ای به فرزندان علی علیه السلام نوشت و می‌خواست خلافت را به آنان واگذار کند.
– ای سقّاح! این کار نباید به دستور تو صورت بگیرد.
– برای چه؟

– سپاه ما را مردان خراسان تشکیل می‌دهند. خُلال میان آنان نفوذ زیادی دارد، اگر تو خُلال را بکشی، آنان شورش خواهند کرد.
– پس من باید چه کنم؟

– نامه‌ای به ابومسلم بفرست تا او خُلال را به قتل برساند.
سقّاح به فکر فرومی‌رود، این فکر را می‌پسندد، وقتی خُلال به فرمان ابومسلم به قتل برسد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید، چون سپاه خراسان بیش از همه کس به ابومسلم دل بسته‌اند.

سقّاح این سخن را می‌پسندد، نامه‌ای به ابومسلم می‌فرستد و از او می‌خواهد خُلال را به قتل برساند.

ابومسلم گروهی را به عراق می‌فرستد، آن‌ها نزد سقّاح می‌آیند و آمادگی خود را برای مأموریت اعلام می‌کنند.

یک شب سقّاح خَلال را به مهمانی دعوت می‌کند، مهمانی تا پاسی از شب طول می‌کشد، بعد از مهمانی خَلال به سوی خانه خود حرکت می‌کند، مأموران ابومسلم به او حمله می‌کنند و او را به قتل می‌رسانند.

فردای آن روز در همه جا اعلام می‌شود که خَلال، وزیر آل محمّد به دست خوارج شهید شده است. تشییع جنازه باشکوهی برگزار می‌شود، برادر خلیفه بر پیکر او نماز می‌خواند و با مراسم خاصّی بدن او را به خاک می‌سپارند.

نگاه کن! سقّاح خودش در عزای خَلال لباس عزا بر تن کرده است!!

هیچ‌کس باور نمی‌کند که این خود حکومت بود که خَلال را به قتل رساند، فقط بزرگان سپاه خراسان می‌دانند که این کار به دستور ابومسلم بوده است.

خبر کشته شدن خَلال به مدینه می‌رسد، سیدمحمّد (به مهدی موعود مشهور شده است) از شنیدن این خبر ناراحت می‌شود. او و یارانش به این دل بسته بودند که با یاری خَلال بتوانند به آرزوهای خود برسند.^{۸۳}

□□□

در سال ۱۳۳ سقّاح تصمیم می‌گیرد باقیمانده بنی‌أمیّه را به قتل برساند، عده‌ای از بنی‌أمیّه به مکه و مدینه پناه برده‌اند، آنان خیال کرده‌اند که در آنجا جان‌شان در امان خواهد بود. سقّاح دستور می‌دهد همه آنان را به قتل برسانند.^{۸۴}

از طرف دیگر از خراسان خبر می‌رسد مردم بخارا دست به شورش زده‌اند، ابومسلم سپاه خود را به سوی بخارا می‌برد تا با شریک‌بن‌شیخ مقابله کند.

حتماً می‌خواهی بدانی که شریک‌بن‌شیخ کیست. او از شیعیان علی علیه السلام است و زمانی در سپاه ابومسلم بود؛ ولی وقتی ظلم و ستم‌های ابومسلم را دید از او کناره‌گیری کرد.

اکنون او دست به قیام زده است، سخن او این است: «ما با آل محمد بیعت نکرده‌ایم که خون‌ها بریزیم و ظلم و ستم کنیم.»
آری! مردم انتظار داشتند حکومت بنی‌عبّاس به دنبال عدالت باشد و به ظلم و ستم پایان بدهد؛ اما دیدند که این حکومت هم همان راه بنی‌أمیّه را می‌رود، برای همین با شریک‌بن‌شیخ همراهی کردند. تعداد یاران شریک‌بن‌شیخ به سی هزار نفر رسید.

ابومسلم سپاه خود را به سوی بخارا می‌فرستد و آنان این قیام شیعی را سرکوب می‌کنند و شریک‌بن‌شیخ و گروه زیادی از یاران او را می‌کشند. آن‌ها سر شریک‌بن‌شیخ را برای ابومسلم می‌برند، ابومسلم نیز سر او را برای سقّاح می‌فرستد.^{۸۵}

□□□

در سال ۱۳۴ خوارج در جنوب دریای عُمان قیام می‌کنند، سقّاح سپاه خود را به جنگ آنان می‌فرستد. سپاه او جنایات زیادی انجام می‌دهند و ده‌هزار نفر از خوارج را به قتل می‌رسانند.

سرهای همه کشتگان برای سقّاح فرستاده می‌شود، ده‌هزار سر بریده به پایتخت حکومت عبّاسی وارد می‌شود، مردم همه نگاه می‌کنند، این همان عدالتی بود که این حکومت از آن دم می‌زد!

در سال ۱۳۵ قیامی در خراسان و طالقان آغاز می‌شود و همه مردم شورش می‌کنند. ابومسلم با این قیام‌ها به مقابله می‌پردازد و عده زیادی را به قتل می‌رساند و موفق می‌شود اوضاع را آرام کند.^{۸۶}

□□□

سال ۱۳۶ فرامی‌رسد، اکنون دیگر حکومت عباسی توانسته است بر همه شورش‌ها و مخالفت‌ها پیروز شود، هر حکومتی در سال‌های اوّل استقرار خود، با مخالفت‌هایی روبه‌رو می‌شود.

سَقّاح با بی‌رحمی تمام همه این شورش‌ها را خاموش کرده است، او ابتدا خاندان بنی‌أمیّه را به قتل رساند تا آنجا که دیگر کسی از آنان در سوریه و عراق و مکه و مدینه باقی نماند که بخواهد مردم را دور خود جمع کند و قیام کند، البتّه عده‌ای از بنی‌أمیّه به اندلس فرار کرده و در آنجا مستقر شده‌اند.

سَقّاح بعد از سرکوب بنی‌أمیّه، شورش‌های دیگر را سرکوب کرد، او کشتار زیادی از خوارج به راه انداخت و آنان را به شدّت سرکوب کرد، ابومسلم هم با قدرت در خراسان همه شورش‌ها را با شمشیر جواب داد و با خونریزی همه اوضاع را آرام نمود.

اکنون دیگر وقت آن است که سَقّاح به فکر ولی‌عهد باشد. او باید برای ادامه حکومت عباسی برنامه‌ریزی کند. براستی بعد از سَقّاح چه کسی خلیفه خواهد بود؟ آیا مردم، خلیفه بعد از انتخاب خواهند کرد؟

سَقّاح، برادری به نام «منصور» دارد که ده سال از او بزرگ‌تر است. سَقّاح او را به عنوان ولی‌عهد انتخاب می‌کند و از مردم می‌خواهد با او بیعت کنند.^{۸۷}

این نکته را ذکر کنم که این سه نفر با هم برادر بودند:

الف - ابراهیم عباسی: او قبل از پیروزی بنی‌عبّاس، رهبری قیام را به عهده داشت و در زندان مروان کشته شد و حسرت حکومت را به گور برد.

ب - سَقّاح

ج - منصور

اکنون سقّاح از منصور می‌خواهد به خراسان برود تا ابومسلم و مردم خراسان با او به عنوان ولیّ عهد بیعت کنند. منصور به سوی خراسان می‌رود و در آنجا مراسم بیعت برگزار می‌گردد.

□□□

ایام حجّ نزدیک است، ابومسلم دوست دارد به سفر حجّ بیاید. او نامه‌ای به سقّاح می‌نویسد و از او اجازه می‌خواهد خراسان را ترک کند و برای سفر حجّ بیاید. سقّاح با این پیشنهاد او موافقت می‌کند، بعد از مدّتی ابومسلم حرکت می‌کند، ابتدا به عراق می‌آید تا با سقّاح دیداری داشته باشد و بعد از آن به سفر حجّ برود. از زمانی که ابومسلم قیام را آغاز کرده تا به حال، هنوز خراسان را رها نکرده است، اکنون اوضاع خراسان آرام و صدای هر مخالفی خفه شده است. ابومسلم می‌داند که با رفتن او به حجّ، آب از آب تکان نمی‌خورد، خراسان در وحشت از نام ابومسلم و مأموران او است، ترس در دل همه مردم نشست است، کسی جرئت قیام ندارد.

اکنون ابومسلم با هزار نفر از سپاه خود به سوی عراق حرکت می‌کند.^{۸۸}

□□□

اکنون ابومسلم مهمان سقّاح است، قرار است چند روز دیگر ابومسلم به همراه منصور به سوی مکه حرکت کنند. منصور به فکر کشتن ابومسلم افتاده، گویا او خیر دارد ابومسلم نیز نامه‌ای به امام صادق علیه السلام نوشته و می‌خواسته خلافت را به او واگذار کند.

منصور همه خبرهای ابومسلم را دارد، جاسوس‌های او جریان نامه ابومسلم را به او داده‌اند.

امشب منصور به دیدار سقّاح آمده است و با او چنین سخن می‌گوید:
— حضرت خلیفه! شما باید هر چه زودتر ابومسلم را به قتل برسانید.
— این چه حرفی است که تو می‌زنی. آیا می‌دانی او چقدر برای حکومت ما
زحمت کشیده است؟!
— او برای آینده حکومت ما خطر دارد، او به ما خیانت کرده است.
— چگونه او را باید کشت؟
— او را نزد خود بخوان و با او مشغول گفت‌وگو شو. من در فرصت مناسب به او
حمله می‌کنم و او را می‌کشم.
— با یاران او چه کنیم؟
— وقتی خود او کشته شود، یاران او هم پراکنده خواهند شد.
سقّاح ابتدا با این طرح موافقت می‌کند، اما پشیمان می‌شود و از منصور
می‌خواهد دست نگه دارد، گویا سقّاح از شورش خراسانیان می‌ترسد، اگر آنان
شورش کنند، این حکومت از دست رفته است.
بعد از مدّتی، منصور و ابومسلم به سوی مکه حرکت می‌کنند تا مراسم حجّ را
به جا آورند.
منصور امسال به‌عنوان «سرپرست حجّ» است. در مسیر راه وقتی مردم
می‌فهمند ابومسلم می‌آید، صحرائشینان فرار می‌کنند؛ زیرا از خونریزی ابومسلم
سخن‌ها شنیده‌اند، آری! نام ابومسلم لرزه بر دل‌ها می‌اندازد.
منصور و ابومسلم به مکه می‌رسند و برای انجام مراسم حجّ آماده می‌شوند.^{۸۹}

□□□

ماه ذی الحجّه است، سقّاح در عراق در قصر خود در بستر بیماری افتاده، او به

آبله گرفتار شده است، روزبه‌روز حال او بدتر می‌شود، دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

خلیفه که حدود سی‌وسه سال از عمر او بیشتر نگذشته، اکنون مرگ را در مقابل خود می‌بیند، او چهار سال بیشتر خلافت نکرده است، با خود فکر می‌کند آیا این خلافت ارزش این همه خونریزی را داشت؟
سَقَاح در روز دوازدهم ذی‌الحجّه از دنیا می‌رود.

□□□

منصور در مکه است، او می‌داند که سیدمحمد خطر بزرگی برای حکومت او خواهد بود، همان سیدمحمد که مردم او را مهدی موعود می‌دانند، گویا منصور خیر دارد سیدمحمد هرگز با او بیعت نخواهد کرد؛ زیرا سیدمحمد خود را شایسته خلافت می‌داند. او به یاد دارد که منصور با او بیعت کرده است.
حتماً می‌دانی از کدام روز سخن می‌گوییم، ده سال پیش وقتی بزرگان خاندان عباسیان و سادات حسنی در منطقه «ابوا» جمع شدند و با سیدمحمد به عنوان رهبر و امام بیعت کردند. آن روز منصور هم با سیدمحمد بیعت کرد.
امروز منصور به دنبال سیدمحمد است؛ ولی جاسوسان او نمی‌توانند خبری از سیدمحمد بیابند، هیچ‌کس نمی‌داند او کجاست.

□□□

منصور مراسم حج را انجام داده است، او دیگر آماده می‌شود به عراق بازگردد، اکنون نامه‌ای به دست او می‌رسد، او نامه را می‌خواند، رنگ او زرد می‌شود، ترس بزرگی بر دلش می‌نشیند. ابومسلم به او نگاه می‌کند و می‌گوید:
— ای منصور! چه شده است؟ چرا ترسیده‌ای؟

— خلیفه از دنیا رفت.

— خدا او را رحمت کند! ما با تو به عنوان ولی عهد بیعت کرده‌ایم، تو خلیفه ما هستی. از چه نگران هستی.

— من از پایتخت حکومت دور هستم. عمویم در عراق است، می‌ترسم او دست به شورش بزند و به من خیانت کند. من از شیعیان علی علیه السلام هم می‌ترسم! شاید آنان دست به شورش بزنند.

— ای منصور! نگران نباش! من با تو هستم. همه سپاه خراسان گوش به فرمان من هستند.

اینجاست که قلب منصور آرام می‌شود.

□□□

منصور به همراه ابومسلم به سوی عراق حرکت می‌کنند. وقتی آنان به کوفه می‌رسند، مردم با منصور بیعت می‌کنند. اگر همراهی و همکاری ابومسلم نبود، منصور هرگز به این آسانی نمی‌توانست بر تخت خلافت تکیه بزند.

بعد از مدتی خبر می‌رسد که عموی منصور (عبدالله عباسی) در حرّان (ترکیه) دست به شورش زده و عدّه زیادی دور او جمع شده‌اند و این همان چیزی است که منصور از آن می‌ترسید.

اکنون منصور ابومسلم را روانه جنگ با عموی خود می‌کند، ابومسلم با سپاه بنی عباس حرکت می‌کند.

عموی منصور به سوی شام (سوریه) می‌رود، ابومسلم او را تعقیب می‌کند و او را شکست می‌دهد. ابومسلم در این جنگ، عدّه زیادی را به قتل می‌رساند.^{۹۰}

□□□

امام صادق علیه السلام حکومت منصور را تأیید نکرده و این برای منصور خیلی گران تمام شده است. او می‌خواهد به بهانه‌ای امام را دستگیر کند، فکری به ذهن او می‌رسد. او یکی از مأموران خود را به حضور می‌طلبد و سکه‌های طلای زیادی به او می‌دهد و به او می‌گوید: «به مدینه برو و این پول را به جعفر بن محمد و دیگر سادات تحویل بده و به آنان بگو که من از خراسان آمده‌ام. این پول را یکی از دوستان شما فرستاده و به من گفته است وقتی پول را به شما دادم از شما مدرک و رسید دریافت کنم، وقتی از جعفر بن محمد مدرکی به دست آوردی، آن را سریع پیش من بیاور.»

آری! منصور می‌خواهد با این کار بهانه‌ای برای خود درست کند، او می‌خواهد امام صادق علیه السلام را به جرم این‌که مردم خراسان برای او پول می‌فرستند تا اسلحه خریداری کند، دستگیر و زندانی کند، وقتی یک مدرک و رسید از امام صادق علیه السلام در دست منصور باشد، منصور می‌تواند آن مدرک را نشان مردم بدهد و کار تبلیغاتی خود را آغاز کند، منصور فکر می‌کند که این‌گونه دیگر مردم او را به خاطر زندانی کردن امام سرزنش نخواهند کرد.

فرستاده منصور به مدینه می‌آید، او لباس مردم خراسان را به تن کرده است، او مقداری از پول‌ها را به سادات می‌دهد، آن‌ها پول را از او دریافت می‌کنند و به او رسید می‌دهند.

هدف اصلی در این برنامه، این است که از امام صادق علیه السلام مدرکی به دست آید، فرستاده منصور به مسجد پیامبر می‌رود و منتظر می‌شود تا امام به مسجد بیاید، بعد از لحظاتی امام وارد مسجد می‌شود و به نماز می‌ایستد. فرستاده منصور صبر می‌کند، وقتی نماز امام تمام می‌شود، جلو می‌رود، سلام می‌کند، امام جواب می‌دهد

و به او می‌گوید:

— ای مرد! از خدا بترس و خاندان پیامبر را فریب نده!

— منظور شما چیست؟

— من می‌دانم که فرستاده منصور هستی. منصور به تو دستور داده پول به سادات بدهی و از آنان مدرک بگیری، اکنون هم آمده‌ای پول به من بدهی و مدرک بگیری و برای منصور ببری!

فرستاده منصور از شرمساری سر خود را پایین می‌گیرد و به فکر فرومی‌رود، همین سخن امام باعث می‌شود بعد از مدتی او شیعه شود و از پیروان امام گردد.^{۹۱}

□□□

سال ۱۳۷ فرامی‌رسد، منصور همه نگرانی‌ها را پشت‌سر گذاشته است و می‌داند دیگر کسی با خلافت او مخالفت نخواهد کرد، او اکنون به ابومسلم فکر می‌کند. او می‌خواهد قدرت و نفوذ او را کم کند. منصور می‌ترسد که اگر ابومسلم به خراسان برگردد، دیگر نتواند به او دسترسی پیدا کند.

هنوز ابومسلم در شام (سوریه) است، منصور این نامه را برای ابومسلم می‌نویسد: «ای ابومسلم! من تو را فرماندار مصر و سوریه قرار دادم، مصر و سوریه برای تو بهتر از خراسان است، تو هرکس را دوست داری به مصر بفرست و خودت در سوریه بمان.»

وقتی ابومسلم این نامه را می‌خواند می‌گوید: چگونه شده است که خلیفه خراسان را از من دریغ می‌دارد و مصر و شام را به من می‌دهد؟
حتماً می‌دانی که چرا ابومسلم می‌خواهد به خراسان بازگردد، او برای حکومت خراسان زحمت زیادی کشیده است.

وقتی او می‌خواست به سفر مکه بیاید، سکه‌های طلای زیادی همراه خود برداشت و آن سکه‌ها را به «ری» آورد و در کوه‌های اطراف «ری» پنهان کرد. همچنین او تعدادی از یاران خود را در ری گماشت.

ابومسلم می‌خواهد به سوی خراسان بازگردد، همه چیز او در آنجاست. برای او حکومت مصر یا شام جذابیتی ندارد؛ زیرا این حکومت چیزی است که منصور به او داده و چند روز دیگر منصور می‌تواند آن را از او بگیرد. ابومسلم خراسان را از خود می‌داند، او با خود فکر می‌کند چه کسی می‌تواند خراسان را از او بگیرد؟

□□□

ابومسلم به دیدار خلیفه نمی‌آید و بدون هماهنگی با خلیفه به سوی خراسان حرکت می‌کند. خبر به منصور می‌رسد، او با نوشتن نامه‌ای ابومسلم را به سوی خود می‌خواند، اما ابومسلم قبول نمی‌کند و نامه‌ای برای منصور می‌نویسد: «برادرت سقّاح به من دستور داد تا اگر به کسی بدگمان شدم، او را بکشم و هیچ عذری را نپذیرم، من خون‌های زیادی را بر زمین ریختم تا توانستم این حکومت را از آن شما کنم.»

منصور نامه ابومسلم را می‌خواند، او می‌داند که ابومسلم برای این حکومت تلاش زیادی نموده است، اما سیاست، پدر و مادر ندارد، اکنون موقع آن است که خود ابومسلم از صحنه سیاست حذف شود.

منصور به فکر آن است که هرطور شده ابومسلم را برگرداند، برای همین نامه‌ای به جانشین ابومسلم می‌نویسد.

جانشین ابومسلم کیست؟

وقتی ابومسلم از خراسان برای حج حرکت کرد، یکی از یاران خود را به نام

ابوداوود به‌عنوان جانشین خود در خراسان قرار داد. اکنون منصور به ابوداوود این نامه را می‌فرستد: «ای ابوداوود! تا زمانی که من زنده باشم، تو حاکم خراسان خواهی بود، از تو می‌خواهم که مانع شوی ابومسلم به خراسان بیاید.»

ابومسلم در منطقه حلوان (شهر سرپل‌ذهاب در غرب ایران) است که نامه‌ای از خراسان به دست او می‌رسد، جانشین ابومسلم برای او چنین نوشته است: «خدا ما را برای نافرمانی از خلیفه نیافریده است. تو بدون اجازه خلیفه حق نداری به سوی ما بیایی.»

ابومسلم با خواندن این نامه می‌فهمد که ابوداوود به او خیانت کرده است. او دیگر امید خود را در بازگشت به خراسان از دست می‌دهد.

ابومسلم یکی از یاران خود را به سوی عراق می‌فرستد تا شرایط را بررسی کند. وقتی فرستاده ابومسلم به عراق می‌آید، همه او را احترام می‌کنند، منصور به او می‌گوید: «اگر ابومسلم را به اینجا برگردانی حکومت خراسان را به تو خواهم داد»، سپس به او سگه‌های طلای زیادی می‌دهد.

منصور با این کار او را می‌خرد، آری! او به‌راحتی، فریب می‌خورد. او نمی‌داند که منصور دروغ می‌گوید؛ زیرا منصور وعده حکومت خراسان را قبلاً به ابوداوود (جانشین ابومسلم در خراسان) داده است!

فرستاده ابومسلم با خوشحالی تمام به سوی ابومسلم برمی‌گردد، وقتی ابومسلم با او مشورت می‌کند او به ابومسلم می‌گوید بهتر است نزد منصور برود و هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند.

بالاخره ابومسلم تصمیم می‌گیرد نزد منصور برگردد. بعضی از یاران ابومسلم او را از این کار نهی می‌کنند؛ اما ابومسلم به سخن آنان گوش نمی‌دهد و با سپاه خود

که هزار جنگجو هستند به سوی عراق حرکت می‌کند تا نزد خلیفه برود.

□□□

مردم همه به کوچه‌ها آمده‌اند، مراسم استقبال از ابومسلم است، این دستور منصور است که مردم به استقبال او بروند. ابومسلم با یارانش وارد شهر می‌شوند. بعد از مراسم استقبال، ابومسلم نزد منصور می‌رود و دست او را می‌بوسد، منصور دستور می‌دهد خانه‌ای در اختیار او قرار دهند تا خستگی سفر از تن بگیرد، حمام برود و...

سه روز می‌گذرد، منصور ابومسلم را برای نهار دعوت کرده است، ابومسلم با یارانش به سوی قصر حرکت می‌کند.

منصور چهار نفر از سپاهیان خود را به قصر آورده و به آنان دستور داده است در پشت پرده‌های قصر مخفی شوند، او به آنان می‌گوید که هر وقت من دو دست خود را بر هم زدم، از مخفی‌گاه خود بیرون آیید و خون ابومسلم را بریزید.

□□□

ابومسلم همراه سپاه خود به طرف قصر می‌آید، سپاهیان او تا پشت در قصر، او را همراهی می‌کنند، ابومسلم وارد قصر می‌شود و نزد منصور می‌رود. منصور با تندی به او می‌گوید:

– با آن پول و ثروت‌هایی که در خراسان جمع شد، چه کردی؟

– آن پول‌ها را خرج سپاه کردم.

– چرا ششصد هزار نفر را به قتل رساندی؟

– اگر این کار را نمی‌کردم، آیا حکومت شما سروسامان می‌گرفت؟! همه این

کارها برای استقرار این حکومت لازم بود.

– چرا بدون اجازه من به خراسان رفتی؟
 – من ترسیدم که تو از من ناراحت شده باشی، با خود گفتم به آنجا بروم و با نامه از تو عذرخواهی کنم.

– کار تو به آنجا می‌رسد که تو از عمه من خواستگاری می‌کنی؟
 – ای منصور! از این‌ها درگذر و بدان که من فقط از خدا می‌ترسم.
 ابومسلم باور نمی‌کند که منصور بتواند او را به قتل برساند؛ زیرا هزار جنگجوی خراسانی بیرون قصر با شمشیر ایستاده‌اند، اگر منصور او را بکشد آن هزار جنگجو قصر را محاصره می‌کنند و منصور را می‌کشند.
 منصور تصمیم خود را گرفته است، ناگهان دستش را به هم می‌زند، چهار نفر بیرون می‌پرند و به سوی ابومسلم حمله می‌برند و او را به قتل می‌رسانند.

□□□

یاران ابومسلم منتظر آمدن ابومسلم هستند، منصور بزرگ آنان را صدا می‌زند، او به داخل قصر می‌رود، منصور به او صد هزار سگه طلا می‌دهد و بعد از آن جنازه ابومسلم را به او نشان می‌دهد.
 او وقتی جنازه غرق به خون ابومسلم را می‌بیند، سر به سجده می‌برد و خدا را شکر می‌کند و نماز شکر به جا می‌آورد!!
 یاران ابومسلم چشم انتظار آمدن ابومسلم هستند، ابومسلم دیر کرده است، آن‌ها شمشیر در دست دارند و سوار اسب‌های خود هستند.
 منصور دستور می‌دهد تا هزار کیسه بیاورند و در آن سگه‌های طلا قرار بدهند، هزار کیسه پر از سگه طلا آماده می‌شود، اکنون منصور دستور می‌دهد سر ابومسلم را از تن جدا کنند، سر ابومسلم را همراه آن هزار کیسه طلا پیش پای آن‌ها

بیندازند.

آنان از اسب پیاده می‌شوند و به سوی کیسه‌ها هجوم می‌برند...

لحظاتی بعد، همه آنان رفته‌اند، از کیسه‌های طلا هیچ خبری نیست، اما سر

ابومسلم آنجا افتاده است...^{۹۲}

دنیا چقدر بی‌وفاست، اینان همه فدائیان ابومسلم بودند، آنان فدایی سگه‌ها

شدند و حتی سر ابومسلم را هم با خود نبردند.

آیا لباست را به من قرض می دهی؟

خبر کشته شدن ابومسلم به خراسان می‌رسد، شخصی به نام «سنباد» به خونخواهی ابومسلم دست به شورش می‌زند و موفق می‌شود ری و قزوین و نیشابور را فتح کند.

منصور سپاه خود را به جنگ او می‌فرستد. سپاه منصور کشتار عجیبی از یاران سنباد به راه می‌اندازد و شصت هزار نفر از آنان را می‌کشد و این شورش سرکوب می‌شود.^{۹۳}

منصور بر اوضاع مسلط می‌شود. او اکنون برای حکومت خود برنامه‌ریزی می‌کند. منصور انسان زیرکی است و برای اینکه حکومتش باقی بماند، این سیاست‌ها را اجرا می‌کند:

اول: سیاست فشار اقتصادی

منصور می‌خواهد به این سخن عمل کند: «سگ خود را گرسنه نگاه دار تا برای یک لقمه غذا به دنبالت بیاید.»^{۹۴}

با اینکه سگ‌های طلای زیادی در خزانه جمع شده است، منصور هرگز این سگ‌ها را برای رفاه مردم هزینه نمی‌کند. او معتقد است باید بر مردم سخت بگیرد

تا دیگر کسی فرصت نداشته باشد با حکومت به مخالفت بپردازد. وقتی شکم مردم سیر باشد، به این فکر می‌افتند که چرا در جامعه بی‌عدالتی است؟ چرا این حکومت به وعده‌های خود عمل نکرد؟ این حکومت به اسم «آل‌محمد» روی کار آمد، پس «آل‌محمد» کجا هستند؟ منصور می‌داند که مردم به آل‌محمد علاقه دارند، او می‌خواهد کاری کند مردم وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوند همه فکرشان این باشد که چگونه لقمه نانی به دست بیاورند و شکم زن و بچه خود را سیر کنند. کسی که به نان شب خود فکر می‌کند دیگر فرصتی برای فکر کردن به چیزهای دیگر ندارد.

دوم: سیاست خفقان

منصور می‌داند عده زیادی از شیعیان در مدینه جمع شده‌اند و از علم و دانش امام صادق علیه السلام بهره می‌گیرند. او می‌داند امام مانند خورشید در جهان اسلام می‌درخشد، هر کس سؤالی دارد به او مراجعه می‌کند و جواب خود را می‌یابد. منصور خود را خلیفه پیامبر می‌داند؛ اما چرا مردم نزد او نمی‌آیند تا جواب سؤال‌های خود را بیابند؟

خلیفه پیامبر باید از علم و دانش پیامبر بهره‌ای داشته باشد، منصور که اهل این حرف‌ها نیست، او کجا و دانش خاندان پیامبر کجا؟

منصور نمی‌تواند این تفاوت را ببیند، او باید کاری کند که دیگر مردم نتوانند از امام صادق علیه السلام سؤال بکنند، اگر این‌طور پیش برود، آبروی خلیفه رفته است. او جاسوسانی را به مدینه می‌فرستد، آنان میان مردم پخش می‌شوند، اگر کسی با امام صادق علیه السلام رفت‌وآمد داشته باشد، اسم او را به فرماندار مدینه می‌دهند و فرماندار

او را اعدام می‌کند.^{۹۵}

آری! اکنون دیگر سؤال از امام صادق علیه السلام جرم بزرگی به‌شمار می‌رود و مجازات آن اعدام است!

باورش سخت است؛ اما تو این حکومت را نمی‌شناسی، منصور به این حکومت دل‌بسته است و برای حفظ آن هر کار می‌کند.

یکی از نزدیکان به او می‌گوید: ای منصور! چرا این قدر با خشونت با مردم برخورد می‌کنی، گویا کلمه عفو و بخشش به گوش تو نخورده است!

منصور نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: تا چندی قبل ما مثل همه مردم بودیم، اگر بخواهیم این حکومت استوار شود باید کاری کنیم که هیبت ما در دل مردم جا بگیرد، این کار هم فقط با فراموش کردن بخشش به دست می‌آید.

آری! منصور می‌داند که برای بقای این حکومت، باید بذر ترس را در دل مردم بیفشاند.^{۹۶}

منصور آن قدر بر مردم سخت می‌گیرد که خیلی‌ها آرزوی بازگشت حکومت بنی‌امیه را می‌کنند.

آن شاعر چقدر زیبا می‌گوید: «ای کاش ظلم و ستم بنی‌امیه همچنان ادامه پیدا می‌کرد، ای کاش عدالت این حکومت آتش می‌گرفت و از بین می‌رفت!»^{۹۷}

□□□

شیعیان امام صادق علیه السلام مدینه را ترک می‌کنند، آنان اشک در چشم دارند، بعضی از آنان فرصت خداحافظی با امام را هم پیدا نکرده‌اند، آنان باید به شهرهای خود باز گردند.

شهر مدینه خلوت می‌شود، امام تنها می‌شود، دیگر کسی حق ندارد با او

رفت و آمد داشته باشد.

منصور خیال می‌کند این‌طور می‌تواند نور خدا را خاموش کند. امام، نور خداست و هرگز خاموش نمی‌شود.

ای منصور!

درست است که تو مدینه را به یک منطقه امنیتی تبدیل کرده‌ای و جاسوسان تو همه جا هستند که مبادا کسی با امام صادق علیه السلام تماس بگیرد، اما تو شکست خورده‌ای!

می‌دانی چرا؟

تو ده سال دیر به فکر افتاده‌ای! تو ده سال دیر کرده‌ای!

اکنون سال ۱۳۸ است، تو اگر می‌خواستی موفق بشوی باید ده سال قبل به مدینه می‌آمدی و این سیاست خود را اجرا می‌کردی! آن وقتی که تو و همه بنی‌عباس به فکر جنگ با بنی‌امیه بودید، امام صادق علیه السلام کار خود را آغاز کرد، حکومت بنی‌امیه ضعیف شده بود، این یک فرصت عالی برای شیعه بود. آن روز جوانان شیعه به مدینه آمدند و ده سال از علم و دانش امام صادق علیه السلام بهره گرفتند. در آن روزها، شما به فکر حکومت بودید، چند سال اول که با بنی‌امیه می‌جنگیدید، بعد از آن هم به فکر خاموش کردن شورش‌ها بودید؛ ولی امام به فکر ساختن مکتب شیعه بود، او شاگردان زیادی تربیت کرد، فقط از شهر کوفه هشتصد نفر از او علم و دانش آموختند، چهار هزار نفر از او حدیث نقل کردند.

امام به شیعیان خود دستور داد حدیث‌های او را بنویسند، امام به آنان خبر داده بود که زمانی می‌آید شما با کتاب‌های خود مانوس خواهید شد. بعضی از شاگردان امام به تنهایی بیش از بیست کتاب نوشته‌اند. آنان از مدینه می‌روند و کتاب‌های

خود را می‌برند.

شاگردان امام به شهر خود می‌روند و در آنجا چراغی می‌شوند و مردم را هدایت می‌کنند.

ای منصور! تو چگونه می‌خواهی با آنان مقابله کنی؟ تو اصلاً عمق کار امام صادق علیه السلام را متوجه نمی‌شوی! تو نمی‌دانی امام چه کار بزرگی کرد.

در این ده سال، حیات فکری شیعه را پی‌ریزی نمود، الآن شیعه برای خود فقه دارد، جهان‌بینی دارد، حدیث و تفسیر دارد و...

ای منصور! درست است که شیعه حکومت ندارد، اما حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، به‌زودی تو هم خواهی رفت و آنچه می‌ماند، مکتب شیعه است، هزاران سال این مکتب باقی خواهد ماند و همه از آن بهره خواهند برد.

□□□

خبر به من می‌رسد که منصور، مالک بن انس را به حضور طلبیده است (همان که امام مالکی‌ها است).

منصور به مالک بن انس می‌گوید تو باید کتابی بنویسی و در آن حدیث‌های پیامبر را ذکر کنی.

مالک بن انس، اول قبول نمی‌کند، منصور به او می‌گوید: «ای مالک! تو باید این کتاب را بنویسی؛ زیرا امروز هیچ‌کس از تو داناتر نیست.»

وقتی منصور این سخن را می‌گوید، مالک بن انس قبول می‌کند که کتابی را به نام «موطأ» بنویسد. منصور به او می‌گوید: «من این کتاب را به تمام شهرها خواهم فرستاد و از مردم خواهم خواست تا به گفته‌های تو در این کتاب عمل کنند و کتاب دیگری را نخوانند.»^{۹۸}

اکنون مالک بن انس به مدینه باز می‌گردد، منصور دستور می‌دهد در شهر مدینه اعلام کنند: «در این شهر فقط مالک بن انس حق دارد در مورد مسائل اسلامی نظر بدهد. هیچ‌کس غیر او نباید فتوا بدهد.»^{۹۹}

چرا این حکومت این‌گونه از مالک بن انس حمایت می‌کند؟ آیا هدف منصور این است که به علم و دانش خدمت کند؟ آیا او دلش به حال حدیث پیامبر می‌سوزد؟ اگر این‌طور است چرا او دستور داده است اگر کسی با امام صادق علیه السلام رفت و آمد داشته باشد، اعدام شود؟

چطور شده است که بهره بردن از علم امام صادق علیه السلام مجازاتش اعدام است، اما بهره بردن از علم مالک بن انس آزاد است؟ چرا منصور می‌خواهد کتاب او را به همه شهرها بفرستد؟

آری! منصور می‌داند که مردم به علم و دانش نیاز دارند، امروز جوانان بیدار شده‌اند، آنان در جست‌وجوی معرفت و کمال هستند، منصور می‌داند که فقط با سیاست خفقان راه به جایی نخواهد برد، درست است که او در خانه امام صادق علیه السلام را بست، اما باید مردم را فریب داد، باید برای آنان دانشمندی درست کرد تا مردم نزد او بروند و از او سؤال کنند.

آری! منصور، مالک بن انس را به یک دانشمند حکومتی تبدیل می‌کند؛ دانشمندی که وابسته به حکومت است، هیچ خطری برای حکومت ندارد، هرچه جایگاه او بزرگ‌تر شود، در واقع حکومت بیشتر تأیید می‌شود. منصور می‌خواهد کاری کند که در همه شهرها مردم مالک بن انس را به‌عنوان دانشمندی بزرگ بشناسند. او می‌خواهد با این کار، مردم کم‌کم امام صادق علیه السلام را فراموش کنند؛ این هدف منصور است.

البته منصور فکر دیگری هم دارد، او در آینده تلاش خواهد کرد تا کتاب‌هایی از هند و یونان بیاورد، کتاب‌هایی که در زمینه فلسفه باشند، با ترجمه آن کتاب‌ها ذهن عده‌ای مشغول آن مباحث خواهد شد و از علم و دانش اهل بیت علیهم‌السلام فاصله خواهند گرفت.

اکنون من متوجه سخن امام صادق علیه‌السلام می‌شوم، آن روز که فرمود: «اگر دانش واقعی می‌خواهید، فقط آن را نزد ما می‌توانید بیابید.»^{۱۰۰}

آری! علم و دانش اهل بیت علیهم‌السلام علمی است که در آن اشتباه وجود ندارد؛ زیرا این علم را خدا به آنان داده است. امام این علم را با شاگردی نزد استادی فرانگرفته، بلکه این علم، علمی آسمانی است، خدا او را امام قرار داده و علم خود را به او عنایت کرده، برای همین است که سخنان امام باعث هدایت می‌شود و قلب و جان آدمی را نورانی می‌کند.

□□□

منصور دوست دارد امام صادق علیه‌السلام حکومت او را تأیید کند. اگر امام به دیدار منصور بیاید، منصور به موفقیت بزرگی دست یافته است. او می‌تواند تبلیغات زیادی انجام دهد و به مردم بگوید که امام حکومت او را قبول دارد و از این راه مردم را فریب بدهد.

منصور تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به امام بنویسد، او در نامه می‌نویسد: «چرا تو مانند بقیه مردم به دیدار ما نمی‌آیی؟»

نامه به دست امام می‌رسد و در جواب می‌نویسد:

ای منصور! برای چه نزد تو پیامیم؟ کسی که نزد تو می‌آید، برای یکی از این

چهار گزینه است: ترس، بهره بردن، تبریک گفتن، تسلیت گفتن.

من کار خلافی انجام نداده‌ام که از تو بترسم و به خاطر آن نزد تو بیایم.
تو از دین و معنویت هم بهره‌ای نداری تا من به خاطر آن بخواهم نزد تو بیایم.
من حکومت تو را نعمتی از جانب خدا نمی‌دانم که به خاطر آن بخواهم به تو
تبریک بگویم.

تو این حکومت را مصیبت نمی‌دانی تا من بخواهم آن را به تو تسلیت بگویم.
پس من برای چه نزد تو بیایم؟ نه از تو می‌ترسم، نه می‌توانم از تو بهره‌ای ببرم،
نه می‌توانم به تو تبریک بگویم، نه تسلیت!

وقتی منصور جواب امام صادق علیه السلام را می‌خواند، در جواب می‌نویسد: «برای
نصیحت کردن نزد ما بیایید.»

وقتی این نامه به دست امام می‌رسد در جواب می‌نویسد: «کسی که اهل دنیا
باشد، تو را نصیحت نمی‌کند، کسی هم که اهل آخرت باشد، نزد تو نمی‌آید.»
این‌گونه است که منصور می‌فهمد امام هیچ‌گاه به دیدار او نخواهد آمد.^{۱۱}

□□□

در این روزگار امام صادق علیه السلام به شیعیان خود سه دستور مهم می‌دهد:

دستور اول: تقیه

امام از شیعیان خود می‌خواهد در این روزگار تقیه کنند. تقیه یک تاکتیک برای
حفظ مکتب شیعه است. تقیه همان پنهان کردن عقیده است در جایی که خطری
انسان را تهدید می‌کند.

آری! مکتب شیعه موهبتی است آسمانی و گوهری است ارزشمند که باید با همه
وجود آن را حفظ کرد و آن را از خطر نابودی نجات داد. اکنون که حکومت
می‌خواهد این مکتب را نابود کند باید آن را با تقیه نجات داد و با این کار ماندگاری

آن را ضمانت کرد.

اگر شیعیان بخواهند عقیده واقعی خود را آشکار کنند، حکومت آنان را از بین می‌برد و دیگر اثری از تشیع باقی نمی‌ماند.

این سخن امام است: «برای حفظ دین خود تقیه کنید، بدانید هرکس تقیه ندارد، دین ندارد!»^{۱۲}

تقیه را باید خوب فهمید، تقیه در این روزگار یعنی یک تاکتیک حساب‌شده برای حفظ نیروها.

هیچ انسان عاقلی اجازه نمی‌دهد در این شرایط، گروهی که در اقلیت است، خود را معرفی کنند تا از سوی دشمن شناسایی و نابود شوند.

امام به شیعیان دستور می‌دهد در هر کجا هستند در نماز جماعت اهل سنت شرکت کنند، در تشییع جنازه آنها حضور پیدا کنند و به عیادت بیماران آنان بروند.^{۱۳}

امام می‌خواهد شیعه در متن جامعه باشد و این‌گونه به حیات خود ادامه بدهد.
دستور دوم: استقلال فکری

امام از شیعیان می‌خواهد اگر به مشکلی برخورد کردند، از علمای شیعه راهنمایی بخواهند و هرگز به علمای حکومتی مراجعه نکنند.

او به شیعیان خود فرمود: «اگر دیدید فقیه و دانشمندی به سلطان رو آورد و با آنان همکار شد، به او بدگمان شوید و دیگر به او اطمینان نکنید.»

امام از پیروان خود می‌خواهد اگر با یکدیگر اختلافی پیدا کردند، هرگز نزد قاضیان حکومت نروند، بلکه نزد علمای شیعه بروند تا طبق مذهب شیعه در مورد آنان قضاوت کنند.

این نکته مهم است که امام مراجعه کردن به قاضیان این حکومت را مراجعه به طاغوت معرفی می‌کند و شیعیان را از مراجعه به آنان نهی می‌کند.

امام در این شرایط به هویت جامعه شیعه می‌اندیشد و می‌خواهد این‌گونه استقلال فکری شیعه را حفظ کند.

امام می‌داند که گروه‌های دیگر، مثل زیدی‌ها، استقلال خود را از دست خواهند داد؛ زیرا آنان فقط به قیام می‌اندیشند و کمتر به علم و دانش و اندیشه توجه می‌کنند، برای همین است که مکتب فکری آنان، مانند مکتب اهل سنت می‌شود. آنان هویت فکری خود را از دست خواهند داد؛ اما شیعه هزاران سال به حیات فکری خود ادامه خواهد داد و استقلال فکری خود را حفظ خواهد کرد.

دستور سوم: تأیید نکردن حکومت

امام از شیعیان خود می‌خواهد هرگز با این حکومت همکاری نکنند و باعث تقویت آن نشوند.

یکی از یاران امام از او می‌پرسد:

– ما در فقر شدیدی هستیم، حکومت از ما می‌خواهد تا برای آنان خانه‌ای بسازیم و در مقابل این کار به ما پول خوبی می‌دهد، نظر شما در این مورد چیست؟
– من دوست ندارم برای این حکومت کار بسیار کوچکی انجام بدهم هرچند پول بسیار زیاد به من بدهند؛ زیرا هرکس به ستمگران کمک کند در روز قیامت خدا او را در سراپرده‌ای از آتش قرار می‌دهد.^{۱۰۴}

این سخن امام خیلی مطالب را روشن می‌کند، من باید تقیه کنم و از ظاهر کردن عقیده خود بپرهیزم تا بتوانم در این جامعه زندگی کنم و برای مکتب شیعه فعالیت کنم؛ اما هرگز نباید باعث تقویت حکومت ظلم بشوم!

□□□

منصور تصمیم می‌گیرد امام صادق علیه السلام را به عراق بیاورد و این بار دوم است که او امام را به عراق فرامی‌خواند، او به فرماندار مدینه نامه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا امام را به عراق بفرستد.

نمی‌دانم ابوحنیفه را می‌شناسی یا نه؟ ابوحنیفه، همان کسی است که حنفی‌ها او را امام خود می‌دانند. ابوحنیفه در کوفه زندگی می‌کند و این حکومت او را دانشمند بزرگی می‌داند.^{۱۰۵}

اکنون منصور به دنبال ابوحنیفه می‌فرستد، وقتی ابوحنیفه به کاخ منصور می‌آید، منصور به او می‌گوید:

– می‌خواهم کاری مهمی برای ما انجام بدهی.

– ای خلیفه! من در خدمت شما هستم.

– من دستور داده‌ام جعفر بن محمد را به این شهر بیاورند، تو می‌دانی که مردم شیفته او شده‌اند. ما باید کاری کنیم که مقام او نزد مردم کم بشود.

– من چه کار باید بکنم؟

– چندین مسئله سخت و دشوار انتخاب کن و آنان را از جعفر بن محمد بپرس.

مسئله‌های تو باید به گونه‌ای باشد که او نتواند جواب بدهد.

□□□

اینجا خانه ابوحنیفه است، او مشغول مطالعه است، چند کتاب در اطراف او به چشم می‌آید، او گاه دست از مطالعه برمی‌دارد و مطالبی را می‌نویسد، اکنون من می‌خواهم با او سخن بگویم:

– آقای ابوحنیفه! چه می‌کنی؟

- دارم چهل سؤال مهم انتخاب می‌کنم.
- این چهل سؤال را برای چه می‌خواهی؟
- قرار است در حضور منصور، این سؤال‌ها را از امام بپرسم.
- ای ابوحنیفه! مگر تو شاگرد امام صادق علیه السلام نبودی؟ آیا آن دو سال را فراموش کرده‌ای؟ آیا یک شاگرد با استاد خود این‌گونه رفتار می‌کند؟
- ابوحنیفه به فکر فرومی‌رود، او به یاد گذشته می‌افتد، او دو سال شاگرد امام بوده است. او مهربانی‌های امام را به یاد می‌آورد.
- براستی ابوحنیفه چه خواهد کرد؟ آیا به سخن منصور گوش خواهد کرد؟
- نمی‌دانم، باید صبر کنیم.^{۱۰۶}

□□□

- نگاه کن، منصور بالای مجلس نشسته است، امام صادق علیه السلام به اینجا آمده است، گروهی از بزرگان هم مهمان منصور هستند.
- اکنون ابوحنیفه وارد می‌شود، به منصور سلام می‌کند و نزد مهمانان می‌رود.
- منصور رو به امام می‌گوید:
- این ابوحنیفه است.
- او را می‌شناسم.
- او به من گفته است چند سؤال دارد و دوست دارد جواب آن‌ها را بداند.
- او می‌تواند سؤال‌های خود را بپرسد.
- اکنون ابوحنیفه سؤال اول خود را می‌پرسد و امام پاسخ می‌دهد که در این مسئله نظر اهل کوفه این است، اهل مدینه این‌چنین می‌گویند، نظر من این است.
- همه تعجب می‌کنند، امام با دقت تمام به سؤال‌ها جواب می‌دهد و نظر علمای

مختلف را بیان می‌کند. ابوحنیفه همه سوالات خود را می‌پرسد و جواب علمی آن‌ها را می‌شنود.

اکنون همه می‌فهمند که علم امام تا چه اندازه است، آن حضرت ابتدا نظر فقیهان دیگر را بیان می‌کند و بعد از آن نظر خودش را می‌گوید، علم و آگاهی امام به اقوال دیگر فقیهان باعث تعجب همه می‌شود.

اکنون منصور سر خود را پایین می‌گیرد، او این جلسه را ترتیب داده بود تا به خیال خود آبروی امام را بریزد؛ اما اکنون همه به علم و دانش امام، آگاهی بیشتری پیدا کرده‌اند.^{۱۰۷}

□□□

منصور به امام صادق علیه السلام می‌گوید:

– چرا شما خود را پسران پیامبر می‌دانید درحالی‌که فرزندان دختر پیامبر هستید؟

– ای منصور! اگر اکنون پیامبر زنده می‌شد و از دختر تو خواستگاری می‌کرد، آیا

تو به او جواب مثبت می‌دادی؟

– بله! در این صورت من به افتخار بزرگی رسیده‌ام.

– اما در فرض بالا نه پیامبر از دختر من خواستگاری می‌کند و نه من دخترم را

به عقد او در می‌آورم.

– برای چه؟

– زیرا پیامبر، جدّ دختر من است و این ازدواج حرام است.

منصور سکوت می‌کند، امام پاسخ محکمی به منصور داده است، آری! این

خاندان، از نسل پیامبر هستند، برای همین مردم به آنان این قدر علاقه دارند.^{۱۰۸}

□□□

اینجا مسجد کوفه است، جوانی به سوی من می‌آید و می‌گوید:

– اگر من زن خود را سه طلاقه کنم، آیا می‌توانم دوباره با او ازدواج کنم؟

– خیر! اگر تو زنت را سه بار طلاق دادی، دیگر نمی‌توانی با او ازدواج کنی. فقط

یک راه وجود دارد، باید مرد دیگری با زن قبلی تو ازدواج کند و سپس او را طلاق بدهد. وقتی شوهر دوم، زن قبلی را طلاق داد، حالا می‌توانی دوباره با او ازدواج کنی.

– عجب خاکی به سرم شد! من امروز از دست زنت عصبانی شدم و گفتم «تو را

سه طلاقه کردم». حالا نمی‌دانم چه کنم؟!

– ای جوان! اهل سنت می‌گویند که اگر کسی زنت را این‌گونه طلاق بدهد، آن

زن برای همیشه بر مرد حرام می‌شود.

– من چه کار به اهل سنت دارم، من می‌خواهم بدانم فقه شیعه چه می‌گوید.

– طبق مذهب شیعه، این طلاق باطل است؛ زیرا برای طلاق باید، صیغه

خاصی خوانده شود. مردی که می‌خواهد زن خود را طلاق بدهد، باید بگوید: «زنت

را طلاق دادم.»

– بگو بدانم طبق مذهب شیعه سه طلاق چگونه اتفاق می‌افتد؟

– ای جوان! اگر تو زن خود را طلاق بدهی و بعد از مدتی به زندگی زناشویی با

او برگردی و دوباره زنت را طلاق بدهی، سپس به زندگی زناشویی با او برگردی،

بعد برای بار سوم زنت را طلاق بدهی، این طلاق سوم حساب می‌شود و دیگر

نمی‌توانی با زنت ازدواج کنی.

– یعنی سه طلاق باید در سه زمان مختلف واقع شود، هرگز نمی‌شود مرد در

یک لحظه، زنت را سه طلاقه کند!

– آری ای جوان! اگر تو به زنت گفته‌ای: «تو را سه طلاقه کردم»، این طلاق باطل است و حتی یک طلاق هم حساب نمی‌شود.

– خدا به شما خیر بدهد، آیا همراه من می‌آیی تا با همسر من سخن بگویی؟
من همراه آن جوان به خانه پدرزن او می‌رویم، در آنجا برای او توضیح می‌دهم که این طلاق باطل بوده است. جوان رو به همسر خود می‌کند و می‌گوید:
– تو الآن همسر من هستی، بلند شو برویم خانه. به خدا من تو را دوست دارم.
– چه حرف‌ها می‌زنی، مردم به من می‌گویند که من برای همیشه به تو نامحرم هستم، حالا تو می‌گویی که من به خانه تو بیایم!

– مگر نشنیدی این آقا چه گفت؟

– ببین! من فقط به سخن امام صادق علیه السلام اطمینان دارم. باید بروی از آن حضرت این مسئله را سؤال کنی. مگر خبر نداری که امام به شهر ما آمده است؟!
– مگر نمی‌دانی حکومت دیدار با امام را ممنوع کرده است، آیا می‌خواهی مرا بگیرند و اعدام کنند؟

– این دیگر مشکل خودت است.

جوان به سوی محلی که امام در آنجا است، حرکت می‌کند، او چند کوچه آن طرف‌تر می‌ایستد، مأموران هر رفت‌وآمدی را کنترل می‌کنند. او نمی‌داند چه کند، او با خود می‌گوید: خدا این حکومت را سرنگون کند که اجازه سؤال کردن از امام را از ما گرفته است!

آی خیار! آی خیار!

بدو! بدو! نصف قیمت بخر! بدو تا تمام نشده است!

پیرمردی از روستا به اینجا آمده است. او طبقی از خیار بر سر نهاده و در کوچه‌ها

می‌چرخد و خیار می‌فروشد.

فکری به ذهن جوان می‌رسد، او نزد مرد روستایی می‌رود و می‌گوید:

— آیا همه خیارها را یک‌جا می‌فروشی؟

— آری جوان!

— من به شرطی همه این خیارها را می‌خرم که تو لباس و طبق خود را

نیم‌ساعت به من قرض بدهی.

— باشد.

جوان پول همه خیارها را به آن پیرمرد می‌دهد، پیرمرد خیلی خوشحال می‌شود، او باید تا شب در این کوچه‌ها بچرخد تا بتواند آن‌ها را بفروشد، حالا این جوان همه خیارها را از او خریده است.

جوان لباس پیرمرد را به تن می‌کند، طبق خیارها را روی سر می‌گذارد، اکنون او شبیه یک فروشنده دوره‌گرد شده است. دیگر کسی به او شک نمی‌کند، او به سوی خانه‌ای که امام‌صادق علیه السلام در آنجاست حرکت می‌کند و فریاد می‌زند: آی خیار! آی خیار، بدو حراجش کردم!

او از کنار مأموران عبور می‌کند، هیچ‌کس به او شک نمی‌کند، او وارد کوچه می‌شود، وقتی نزدیک خانه امام می‌رسد، یک نفر از خانه بیرون می‌آید و می‌گوید: «ای خیارفروش! اینجا بیا.»

گویا امام منتظر او بوده و کسی را به دنبال او فرستاده است تا او را راهنمایی کند.

اکنون او وارد خانه می‌شود، به امام سلام می‌کند، امام به او می‌گوید:

— آفرین! خوب نقشه‌ای کشیدی! حالا بگو بدانم سؤال تو چیست؟

— آقای من! همسر خود را در یک نوبت، سه‌طلاقه کردم، نمی‌دانم که آیا

همسرم به من محرم هست یا نه. همسرم تأکید کرده است که من باید مسئله را از شما بپرسم.

— ای جوان! برو مطمئن باش که این طلاق باطل بوده است، شما زن و شوهر قانونی و شرعی یکدیگر هستید.^{۱۰۹}

□□□

منصور دیگر صلاح نمی‌بیند امام صادق علیه السلام در عراق بماند، او نگران است که سپاهیان به آن حضرت علاقه پیدا کنند و برای حکومت او مشکل ایجاد شود، برای همین دستور می‌دهد امام صادق علیه السلام را به مدینه بازگردانند.

با چوب به جنگ دشمن بروید!

سال ۱۳۸ فرامی‌رسد، اینجا کوفه است، این جوانان کنار این قبر ایستاده‌اند، دست به سینه گرفته‌اند و این‌گونه سلام می‌کنند:

سلام بر تو ای دختر پیامبر خدا!

من به یکی از آنان می‌گویم:

– اینجا کوفه است، در کوفه مگر قبر دختری از پیامبر وجود دارد؟

– مگر خبر نداری که رهبر ما، ابوالخطّاب به پیامبری مبعوث شده است. اینجا قبر دختر اوست.

– ابوالخطّاب پیامبر شده است! این چه حرفی است که تو می‌زنی؟

– خدا به تمثال و چهره جعفر بن محمد بر ما نازل شده است، امروز او ابوالخطّاب را به پیامبری فرستاده است.^{۱۱۰}

گویا منظور او از «جعفر بن محمد»، امام صادق علیه السلام است، این چه سخن کفرآمیزی است که من می‌شنوم؟!

از دوستانم در مورد این جوانان پرس‌وجو می‌کنم. به من می‌گویند که اینان گروه «خطّابی‌ها» پیرو ابوالخطّاب هستند. ابوالخطّاب یکی از کسانی است که مدّتی به

مدینه می‌رفت و از امام صادق علیه السلام حدیث می‌شنید. او به تازگی در کوفه آیین تازه‌ای آورده و در مسجد کوفه مشغول تبلیغ دین خود است. خوب است به مسجد بروم تا او را ببینم، دوست دارم ببینم حرف حساب او چیست. وقتی به مسجد می‌رسم می‌بینم عدهٔ زیادی جمع شده‌اند و سخنان او را گوش می‌کنند:

ای یاران من! بدانید خدای ما همان جعفر بن محمد است و من از طرف او پیامبر شما هستم. خدای ما به من دستور داده است تا دین را بر شما آسان کنم. او بارهای گران و زنجیرهای سنگین را از دوش شما برداشته است.

دیگر لازم نیست نماز بخوانید و روزه بگیرید!

نماز و روزه واقعی همان شناختن جعفر بن محمد است، اگر او را بشناسید، دیگر هر کاری نخواهید می‌توانید انجام دهید.

گناهای مثل زنا و فحشا هم آزاد شده است؛ زیرا منظور از گناهان، دشمنان ولایت هستند، اگر شما از ابوبکر و عمر بیزاری بجوید، کافی است و می‌توانید زنا و فحشا و دزدی و... انجام بدهید.

اکنون از شما می‌خواهم تا همگی با هم فریاد بزنید: «لَبَّيْكَ يَا جَعْفَرُ!»^{۱۱۱}

همه یک صدا فریاد می‌زنند: «لَبَّيْكَ يَا جَعْفَرُ، لَبَّيْكَ يَا جَعْفَرُ!»

من نگاهی به آنان می‌کنم، آنان جوانانی هستند که فریب سخنان ابوالخطاب را خورده‌اند، خدا این ابوالخطاب را لعنت کند که این‌گونه جوانان را منحرف می‌کند! این همان غُلُو است که اهل بیت علیهم السلام ما را از آن نهی کرده‌اند، غُلُو، یعنی زیاده‌روی کردن در اعتقاد. اگر کسی نسبت خدایی به اهل بیت علیهم السلام بدهد، در حق آنان غُلُو کرده است.



«مصادف» یکی از شیعیان است، او به سوی مدینه حرکت می‌کند، وقتی به مدینه می‌رسد ماجرا را برای امام تعریف می‌کند. امام در مقابل عظمت و بزرگی خدا سر به سجده می‌گذارد و شروع به گریه می‌کند و می‌گوید: «من بنده ضعیف و ذلیل خدا هستم.»

بعد از مدتی امام سر از سجده برمی‌دارد، اشک از صورت او جاری شده است، مصادف پشیمان می‌شود که چرا این ماجرا را به امام گفته است، او به امام می‌گوید:

– آقای من! در این ماجرا شما مقصّر نیستید، چرا این‌گونه گریه می‌کنید؟

– عده‌ای از پیروان عیسی علیه السلام هم در حق او غلو کردند، اگر عیسی علیه السلام در مقابل

آن‌ها سکوت می‌کرد خدا او را عذاب می‌کرد.^{۱۱۲}

اکنون امام می‌خواهد برای شیعیان خود در مورد ابوالخطّاب سخن بگوید، گوش کن، این خلاصه سخنان امام است:

خدا ابوالخطّاب را لعنت کند، خدا هرکس را که پیرو اوست لعنت کند، هرکس

به آنان مهربانی کند، خدا او را لعنت کند!

پیام مرا به دیگران برسانید، من بنده‌ای از بندگان خدا هستم، او مرا آفریده

است، اگر معصیت او را بکنم، مرا عذاب می‌کند، روزی می‌آید که من می‌میرم و

مرا داخل قبر خواهند گذاشت. این خداست که مرا در قیامت زنده خواهد کرد و

از من سؤال خواهد نمود.

خدا آرامش را از آنان بگیرد که آرامش مرا از من گرفتند!

بار خدایا! تو خود گواهی که من از آنان بیزار هستم.

آنان از مشرکان بدتر هستند، آنان عظمت خدا را کوچک کردند، اگر من در

مقابل سخن آنان سکوت کنم، خدا مرا عذاب می‌کند.

ابوالخطّاب دروغ‌گویی است که سخنان دروغ به من نسبت می‌دهد، من از خدا

می‌خواهم که مرگ او را برساند. ۱۱۳

امام با این سخنان می‌خواهد رسالت مهم خود را انجام بدهد، امروز خطر بزرگی شیعه را تهدید می‌کند، اگر این جریان غلّو میان شیعیان ریشه بدواند، باعث نابودی این مکتب از درون خواهد شد.

من احتمال می‌دهم که این خط فکری غلّو به نفع حکومت هم هست؛ زیرا باعث اختلاف بین شیعیان می‌شود و از طرف دیگر آبروی شیعه را نزد دیگر مسلمانان و حتّی غیرمسلمانان می‌برد.

امام به وظیفه خود آشنا است و می‌داند دشمن می‌خواهد از کجا به شیعه ضربه بزند، برای همین این‌گونه خطّ غلّو را لعن و نفرین می‌کند و از شیعیان می‌خواهد تا این سخن را به گوش همه برسانند.

من باور دارم که وقتی حکومت بفهمد امام با تندی و شدت، ابوالخطّاب را لعن کرده و از او بی‌زاری جسته است، فکر دیگری بکند.

به هر حال امام از ابوالخطّاب بی‌زاری می‌جوید و او را لعن می‌کند و نامه‌های متعددی به کوفه و دیگر شهرها می‌فرستد و آنان را از این فتنه بزرگ آگاه می‌کند. امام از یاران خود می‌خواهد تا پیام او را به همه برسانند، ابوالخطّاب کافر شده و از دین خدا بیرون رفته است. ۱۱۴

□□□

خبر به فرماندار کوفه می‌رسد که ابوالخطّاب فعالیت خود را زیادتر کرده و در مسجد کوفه با یاران خود جمع شده است و تصمیم دارد شورش کند.

فرماندار سربازان خود را به سوی مسجد می‌فرستد و آنان را غافلگیر می‌کند. ابوالخطّاب می‌بیند که هیچ سلاحی همراه ندارند، او دستور می‌دهد تا یارانش مقاومت کنند، هفتاد نفر از طرفداران او کنار او می‌مانند، ابوالخطّاب به یارانش می‌گوید: «چوب‌هایی که در سقف مسجد است بردارید، این چوب‌ها مانند نیزه در بدن دشمن شما اثر خواهد کرد و سلاح‌های آن‌ها در شما کارگر نخواهد بود.»

یاران ابوالخطّاب با این تصوّر به سوی دشمن حمله می‌کنند، سی نفر از آن‌ها کشته می‌شوند. باقیمانده آن‌ها نزد ابوالخطّاب می‌آیند و می‌گویند:

– تو به ما گفتی که سلاح دشمن در ما اثر نمی‌کند، چگونه است که همه ما کشته می‌شویم و چوب‌های ما در آنان اثر نمی‌کند؟

– آری! خدا برای شما پیروزی را اراده کرده بود؛ اما تصمیم خدا عوض شد، او شهادت را برای شما برگزیده است، شهادت، افتخار بزرگی است که نصیب شما شده است.

این جاهلان بار دیگر فریب می‌خورند و به سوی دشمن حمله می‌کنند و همه آنان کشته می‌شوند، یک نفر باقیمانده هم مجروح می‌شود و بی‌هوش روی زمین می‌افتد.

اکنون سربازان ابوالخطّاب را دستگیر می‌کنند و او را نزد فرماندار کوفه می‌برند، فرماندار دستور می‌دهد او را کنار فرات دار بزنند و بدنش را به آتش بکشند. آری! ابوالخطّاب به نفرین امام صادق علیه السلام گرفتار می‌شود، این سزای کسی است که به اهل بیت علیهم السلام دروغ ببندد.^{۱۱۵}

□□□

براستی معنای غُلُوّ چیست؟ کاش من ضابطه و ملاکی می‌داشتم و با آن

می‌توانستم غُلُو را تشخیص بدهم. بعد از ماجرای ابوالخطّاب وقتی من فضیلتی از اهل بیت علیهم‌السلام نقل می‌کنم، عده‌ای به من می‌گویند: مواظب باش غُلُو نکنی! من شنیده‌ام که ابوحنیفه دیگر حدیث غدیر را نقل نمی‌کند! آیا می‌دانید چرا؟ او می‌گوید: حدیث غدیر، غُلُو است!

آری! متأسفانه بعضی‌ها این‌طور شده‌اند که وقتی می‌خواهی از مقامی که خدا به اهل بیت علیهم‌السلام داده است، سخن به میان آوری، خیال می‌کنند می‌خواهی غُلُو کنی. امروز نزد امام صادق علیه‌السلام می‌روم، دوست دارم او برایم در این زمینه حرف بزند. اکنون امام رو به من می‌کند و می‌گوید: «ما را بنده خدا بدانید، ما را مخلوق خدا بدانید. برای ما خدایی قرار بدهید که ما به سوی او باز می‌گردیم، اگر این نکات را مراعات کنید، دیگر می‌توانید در خوبی و کمال ما هرچه خواستید، بگویید، بدانید که خدا به ما بیش از آنچه شما تصور کنید، خوبی و کمال داده است.»^{۱۱۶}

من به این سخن امام فکر می‌کنم، غُلُو این است که کسی مانند ابوالخطّاب پیدا شود و اهل بیت علیهم‌السلام را خدا بداند؛ اما اگر ما آن‌ها را بنده و مخلوق خدا دانستیم، دیگر می‌توانیم سایر سخن‌ها را در مورد مقام آن‌ها باور کنیم، البته به شرط آن‌که آن سخن‌ها صحیح و با دلیل و مدرک باشند.

آری! وقتی ما می‌گوییم اهل بیت علیهم‌السلام علم و دانش زیادی دارند، معنای آن این است که خدا این علم را به آن‌ها داده است.

خلاصه آنکه هر خوبی و زیبایی که در هستی می‌توانی تصوّر کنی، برای اهل بیت علیهم‌السلام هست؛ ولی همه این خوبی‌ها را خدا به آن‌ها داده است، آنها هرچه دارند از خدا دارند، هر لحظه به لطف و عنایت خدا محتاج هستند. آری! خدا مقامی بس بزرگ به آنان داده است که هیچ‌کس نمی‌تواند به مقام آنان برسد. آنان بندگان

برگزیده خدا هستند.

□□□

خبری دردناک به ما می‌رسد، اسماعیل، پسر امام صادق علیه السلام از دنیا رفته است، همه با شنیدن این خبر به سوی خانه امام حرکت می‌کنیم تا به آن حضرت تسلیت بگوییم. امام، اسماعیل را بسیار دوست می‌داشت، برای همین عده‌ای خیال می‌کردند که امام هفتم، همین اسماعیل خواهد بود. اسماعیل، پسر بزرگ امام بود. جمعیت زیادی جمع شده است، آن‌ها منتظر امام هستند. امام سر به سجده گذاشته است، سجده او طولانی می‌شود، بعد از مدتی امام سر از سجده برمی‌دارد و کنار پیکر اسماعیل می‌آید و پارچه را از صورت او کنار می‌زند و می‌گوید: خوب نگاه کنید، آیا او مرده است یا زنده؟

همه در جواب می‌گویند: او مرده است. امام رو به آسمان می‌کند و می‌گوید:
«خدایا! خودت شاهد باش.»

اکنون امام دستور می‌دهد اسماعیل را غسل و کفن نمایند. ساعتی می‌گذرد، مردم آماده‌اند تا بدن اسماعیل را به سوی قبرستان بقیع ببرند. امام بار دیگر کنار پیکر اسماعیل می‌آید، کفن او را باز می‌کند و می‌گوید: نگاه کنید! آیا اسماعیل مرده است؟ همه تعجب می‌کنند و در جواب می‌گویند: آری! امام می‌گوید: خدایا! تو شاهد باش.

تشییع جنازه آغاز می‌شود، مردم جنازه را به سوی قبرستان می‌برند، امام صادق علیه السلام با پای برهنه و بدون عبا به دنبال جنازه اسماعیل حرکت می‌کند. وقتی می‌خواهند اسماعیل را داخل قبر بگذارند، امام می‌گوید: این بدن کیست که شما می‌خواهید او را به خاک بسپارید؟ همه می‌گویند: این بدن اسماعیل فرزند

شماست. امام می‌گوید: خدایا! تو شاهد باش.

وقتی اسماعیل را به خاک می‌سپارند، امام کنار قبر اسماعیل می‌نشیند و رو به یاران خود می‌کند و می‌گوید: «فراموش نکنید که دنیا، منزل همیشگی ما نیست و ما دیر یا زود باید از این دنیا برویم، مصیبت عزیزان سخت است؛ اما خوشا به حال کسی که صبر پیشه کند!»

اکنون امام صادق علیه السلام می‌گوید: «بدانید! که بعضی‌ها به باطل می‌گرایند و دچار تردید می‌شوند و تصمیم می‌گیرند نور خدا را خاموش کنند.»

کنار امام صادق علیه السلام، فرزندش موسی کاظم علیه السلام ایستاده است، امام صادق علیه السلام با دست به او اشاره می‌کند و می‌گوید: «این پسر موسی است، بدانید او بر حق است و حق همراه اوست!»

امام صادق علیه السلام بارها برای شیعیان خود گفته است که پسر سوم او یعنی موسی کاظم علیه السلام، امام بعد از اوست (پسر اول امام صادق، اسماعیل بود، پسر دوم او عبدالله، پسر سوم او موسی کاظم علیه السلام است).

همه ما می‌دانیم که موسی کاظم علیه السلام، امام هفتم ما شیعیان خواهد بود، او الآن ده سال دارد. اسماعیل برادر بزرگ او بود که بیش از سی سال در این دنیا زندگی کرد و امروز از دنیا رفت.

من اکنون می‌فهمم که چرا امام این همه اصرار داشت مرگ اسماعیل را اثبات کند، گویا عده‌ای پیدا خواهند شد که مرگ اسماعیل را باور نخواهند کرد.

آری! به‌زودی عده‌ای پیدا خواهند شد و اسماعیل را امام هفتم خود خواهند دانست. آنان به پیروان خود خواهند گفت که اسماعیل از دنیا نرفته، بلکه او غائب شده است!

آنان گروه «اسماعیلی‌ها» یا فرقه «اسماعیلیه» را تشکیل خواهند داد و امامت امام‌کاظم علیه السلام را انکار خواهند کرد.

امام‌صادق علیه السلام از آینده خبر دارد و برای همین چندین بار از مردم اعتراف گرفت که اسماعیل مرده است تا در آینده همه مردمی که به دنبال حقیقت هستند، بتوانند حق را از باطل تشخیص بدهند.^{۱۱۷}

□□□

منصور تصمیم می‌گیرد به سفر حج برود، سال ۱۴۰ است. مسلمانان زیادی از سرتاسر جهان اسلام به مکه می‌آیند، منصور می‌خواهد خودش به عنوان «سرپرست حج» در مکه حضور داشته باشد.^{۱۱۸}

منصور ابتدا به مدینه می‌رود، او می‌خواهد مدتی در آن شهر بماند، او به فرمانداری مدینه می‌رود و در آنجا مستقر می‌شود.

بسیاری از مردم مدینه به دیدار منصور می‌روند، او منتظر است که امام‌صادق علیه السلام هم به دیدار او برود؛ اما هرچه صبر می‌کند خبری از آمدن امام نمی‌شود. منصور از امام هراس زیادی دارد، او می‌داند قلب مردم به امام متمایل شده است؛ زیرا او همانند دریایی از علم است و مردم علم واقعی را نزد او می‌یابند، همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها در او جمع شده است.

درست است منصور خود را به‌عنوان خلیفه پیامبر معرفی کرده، اما همه کسانی که نزد او می‌آیند، به طمع پول یا از روی ترس این کار را می‌کنند. منصور هرگز بر قلب‌ها حکومت نمی‌کند؛ ولی امام‌صادق علیه السلام در خانه خود نشسته است و بر قلب‌ها حکومت می‌کند.

خواب به چشم منصور نمی‌رود، او به یکی از اطرافیان خود که نامش «ربیع»

است می‌گوید: «هرچه زودتر به خانه امام صادق علیه السلام برو و او را پیش من بیاور.»
ربیع با عجله به سوی خانه امام حرکت می‌کند، او دستور دارد بدون آن که از امام
اجازه بگیرد، وارد خانه او شود. ربیع وارد خانه امام می‌شود، امام مشغول راز و نیاز با
خدای خویش است و صورتش را بر خاک گذاشته است.

ربیع لحظه‌ای صبر می‌کند، امام به دعای خود ادامه می‌دهد. بعد از آن امام سر
از سجده برمی‌دارد، مأمور سلام می‌کند و امام جواب سلام او را می‌دهد و می‌گوید:
«ای برادر! چه کار داشتی؟»

ربیع تعجب می‌کند، او بدون اجازه وارد خانه امام شده و خانواده امام را ترسانده
است، ولی امام او را «برادر» صدا می‌زند. ربیع به امام می‌گوید: «منصور از من
خواسته است تا شما را به فرمانداری ببرم.»

امام به او می‌گوید:

– از تو می‌خواهم نزد منصور بروی و پیام مرا به او بگویی.

– پیام شما چیست؟

– این پیام مرا به منصور برسان: «تو با این کار خود خانواده مرا ترساندی و آنان
را وحشت زده کردی، اگر دست از سر ما برداری، بعد از هر نماز تو را نفرین
خواهم کرد و تو خود می‌دانی که خدا نفرین بنده مظلوم را رد نمی‌کند.»

ربیع نزد منصور می‌رود و پیام امام صادق علیه السلام را به او می‌گوید. منصور لحظه‌ای
فکر می‌کند، به ربیع می‌گوید تا این پیام را برای امام ببرد: «شما اختیار دارید که نزد
ما بیایید یا نیایید و سلام مرا به خانواده خود برسانید و به آنان بگویید آسوده‌خاطر
باشند که هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند.»^{۱۱۹}

این جوان را می‌شناسی؟ او داوود جمّال است و امروز با زحمت زیاد موفق شده است به خانه امام صادق علیه السلام بیاید، اکنون او از امام می‌پرسد:

– هنگام وضو گرفتن، دست و صورت را چند بار می‌توان شست؟

– شستن یک بار دست و صورت واجب است، اگر کسی دو بار دست و صورتش را بشوید، اشکالی ندارد؛ اما اگر سه بار این کار را بکند، وضویش باطل است. اکنون داوود جمّال می‌داند هرکس مانند اهل سنت وضو بگیرد، وضویش باطل است. آری! اهل سنت می‌گویند که هنگام وضو باید حتماً سه بار دست و صورت را شست.

در این هنگام «بُندار» که یکی از شیعیان است، نزد امام می‌آید، سلام می‌کند و جواب می‌شنود، اتفاقاً او هم همین سؤال را از امام می‌پرسد، امام به او می‌گوید: «هنگام وضو گرفتن باید سه بار دست و صورت را شست، هرکس کمتر از سه بار دست و صورتش را بشوید، وضویش باطل است.»

داوود جمّال بسیار تعجب می‌کند، چگونه شد که امام جواب سؤال را عوض کرد؟ چرا در جواب بُندار به او دستور داد مانند اهل سنت وضو بگیرد؟ امام متوجه تعجب داوود جمّال می‌شود، از او می‌خواهد آرام باشد، گذشت زمان همه چیز را روشن خواهد کرد.

بُندار به عراق بازمی‌گردد. خانه او در کنار باغ منصور است.

هیچ‌کس نمی‌داند بُندار شیعه امام صادق علیه السلام است؛ زیرا او همواره تقیه می‌کند، اکنون او به دستور امام هنگام وضو گرفتن، صورت و سپس دستان خود را سه بار می‌شوید.

روزی از روزها منصور به باغ خود آمده بود، مخفیانه بُندار را زیر نظر داشت.

منصور دید که بُندار مانند اهل سنت وضو می‌گیرد، وقتی وضوی او تمام شد، منصور به دنبال او فرستاد و به او گفت: «جاسوسان به من گفته بودند که تو شیعه هستی، اما من امروز از وضو گرفتن تو فهمیدم که شیعه نیستی، مرا حلال کن که به تو بدگمان بودم!»

بعد منصور دستور می‌دهد صد هزار سکه نقره به بُندار بدهند.

چند ماه می‌گذرد، بُندار بار دیگر به مدینه می‌آید، اتفاقاً این بار هم داوود جمّال نزد امام است. بُندار رو به امام می‌کند و می‌گوید: «فدایت شوم! شما جان مرا نجات دادید.»

امام لبخندی می‌زند و به او می‌گوید: «ماجرا را برای دوست خود بیان کن تا دلش آرام شود.»

بُندار ماجرا را برای داوود جمّال بیان می‌کند، او می‌فهمد که چرا امام آن روز جواب سؤال بُندار را آن‌گونه داد، امام از آینده خبر داشت و می‌خواست جان او را نجات دهد.

اکنون امام به بُندار می‌گوید: «از امروز به بعد، هنگام وضو از سه بار شستن دست و صورت خودداری کن.»^{۱۲۰}

خانه خورشید را آتش بزیند!

سال ۱۴۴ فرامی‌رسد، منصور مدتهاست که به دنبال سیدمحمد است، به او خبر رسیده است که یک بار سیدمحمد به مدینه آمده بود و مردم دور او را گرفته بودند و او را «مهدی» خطاب می‌کردند.

منصور از سیدمحمد بسیار می‌ترسد، فرماندار مدینه هشتاد هزار سکه طلا برای پیدا کردن سیدمحمد هزینه می‌کند؛ اما باز هم نمی‌تواند او را دستگیر کند. منصور فرماندار دیگری را به مدینه می‌فرستد و از او می‌خواهد هرطور شده است سیدمحمد را پیدا کند. فرماندار مدینه دستور می‌دهد همه سادات را به حضور او فراخوانند. ابتدا دستور می‌دهد سادات حسینی را - که از نسل امام حسین علیه السلام هستند - به فرمانداری بیاورند.

مأموران اعلام می‌کنند همه سادات حسینی به فرمانداری بیایند، میان آنان امام صادق علیه السلام نیز هست، فرماندار با آنان سخن می‌گوید، سپس دستور می‌دهد آنان را آزاد کنند.

بعد از آن همه سادات حسینی را نزد او می‌آورند، فرماندار آهنگران مدینه را فرامی‌خواند و به پای همه آنان بند و زنجیر آهنی می‌بندد و آنان را روانه زندان

می‌کند تا شاید آنان مکان سیدمحمد را به او بگویند؛ اما هیچ‌کس سخنی بر زبان نمی‌آورد.^{۱۲۱}

□□□

منصور تصمیم می‌گیرد به حج بیاید، قبل از رفتن به مکه به مدینه می‌آید.^{۱۲۲} وقتی منصور در مدینه است، یک نفر نزد او می‌آید و می‌گوید:
— ای منصور! جعفر بن محمد نماز خواندن پشت سر تو را جایز نمی‌داند، او تو را خلیفه نمی‌داند. او می‌خواهد بر حکومت تو شورش کند.
— از کجا بدانم شما راست می‌گویید؟
— سه روز است که تو در مدینه هستی و او به دیدار تو نیامده است.
منصور به فکر فرومی‌رود، آری! بیشتر مردم مدینه به دیدن او آمده‌اند؛ ولی امام صادق علیه السلام از او دوری می‌کند.
یک روز می‌گذرد، منصور دستور می‌دهد امام صادق علیه السلام را نزد او بیاورند. مأموران می‌روند و امام را نزد منصور می‌آورند. منصور به امام می‌گوید:
— ای دشمن خدا! مردم عراق تو را امام خود می‌شمارند و برای تو پول می‌فرستند، تو به دنبال فتنه هستی و می‌خواهی دست به شورش بزنی، خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم!
— من چنین قصدی ندارم. این سخن دروغ است.
— یکی از مردم مدینه به من چنین گزارشی داده است.
— او را اینجا بیاور تا ببینم سخن او چیست.
منصور دستور می‌دهد تا آن خبرچین را حاضر کنند. لحظاتی می‌گذرد، اکنون آن مرد در حضور منصور است، امام صادق علیه السلام به او می‌گوید:

– آیا حاضری برای آنچه گفتی سوگند یاد کنی؟

– آری! سوگند به خدایی که بخشنده و مهربان است که من راست گفته‌ام.

– در سوگند خوردن شتاب نکن، آن گونه که من می‌گویم سوگند یاد کن.

منصور به امام می‌گوید:

– مگر سوگند او چه ایرادی داشت؟

– اگر کسی در سوگند خدا را با صفت مهربانی یاد کند، خدا در عذاب او هرگز

عجله نمی‌کند. این مرد باید آن گونه که من می‌گویم سوگند یاد کند.

– او باید چه بگوید؟

– اگر او راست می‌گوید این جمله را بگوید: «من از قدرت خدا بیزار باشم و به

قدرت خود پناهنده‌گردم اگر دروغ گفته باشم!»

منصور از آن مرد می‌خواهد این‌گونه سوگند یاد کند، آن مرد سوگند می‌خورد،

ناگهان روی زمین می‌افتد، همه به سویش می‌روند، او را مرده می‌یابند! ترس همه

را فرامی‌گیرد، منصور هم ترسیده است، این مرد سالم بود و الآن سخن می‌گفت.

منصور به فکر فرومی‌رود.

لحظاتی می‌گذرد، منصور دستور می‌دهد امام را با احترام به خانه‌اش

بازگردانند.^{۱۳۳}

□□□

منصور به سوی مکه می‌رود تا اعمال حج را انجام دهد، شبی از شب‌ها، هنگام

طواف صدایی به گوشش می‌رسد، پیرمردی این‌گونه دعا می‌کند: «بارخدا! از این

همه ظلم و ستم به تو شکایت می‌کنم.»

سپاهیان به سوی پیرمرد می‌روند تا صدای او را خاموش کنند، منصور اشاره

می‌کند که صبر کنند و آن پیرمرد را نزد او بیاورند. اکنون منصور با او سخن می‌گوید:

— ای پیرمرد! شنیدم که از ظلم و ستم به خدا شکایت می‌کردی، بگو بدانم تو از کدام ظلم و ستم سخن می‌گویی؟
— ای خلیفه! آیا من در امان هستم که هرچه بخواهم بگویم؟ آیا مرا به خاطر سخنانم بازخواست نخواهی کرد؟
— تو در امان هستی.

— ای خلیفه! تو میان خود و مردم پرده‌ای از آجر و سنگ کشیده‌ای و درهایی از آهن قرار داده‌ای. نگهبانان را با سلاح گمارده‌ای و خود را در قصر زندانی کرده‌ای. مأموران تو به زور از مردم مالیات می‌گیرند و به مردم ظلم می‌کنند و تو خبر نداری. سپاهیان با هم عهد کرده‌اند نگذارند خبرها به تو برسد، آنان نامه‌ها را کنترل می‌کنند، اگر کسی بخواهد با تو سخن بگوید، مانع می‌شوند، تو فقط چیزهایی را می‌شنوی که سپاهیان دوست دارند تو آن را بشنوی. وقتی میان مردم می‌آیی، سپاهیان مواظب هستند اگر کسی صدایش را بلند کرد، آنان او را بزنند تا مایهٔ عبرت دیگران شود. کاش تو هم مانند پادشاه چین بودی؟

— مگر پادشاه چین چه می‌کند؟

— من به کشور چین سفر کرده‌ام، من خودم دیدم که یک روز پادشاه آنان گریه می‌کرد.

— چرا؟

— گوش پادشاه سنگین شده بود، او گریه می‌کرد که مبادا دیگر صدای ستمیده‌ای را که نزد او آمده نشنود. او دستور داد هرکس سخن و اعتراضی دارد،

لباس قرمز بپوشد تا شاه بتواند این‌گونه او را از دیگران تشخیص دهد. از آن روز به بعد شاه وقتی میان مردم می‌رفت سوار فیل بلندی می‌شد.

— برای چه؟

— برای این‌که از بالای آن فیل بتواند ببیند چه کسی لباس قرمز پوشیده است تا او را به حضور بطلبد و سخن او را بشنود. ای خلیفه! این رفتار یک کافر است که خدا را قبول ندارد؛ اما تو مسلمان هستی و خود را خلیفه پیامبر می‌دانی و این همه ظلم می‌کنی. برای چه این همه بر مردم سخت می‌گیری و سکه‌های طلا جمع می‌کنی؟ آیا می‌خواهی با پول‌ها حکومت خود را قوی سازی، فراموش نکن که بنی‌امیه پول‌های زیادتری داشتند و آن پول‌ها به درد آنان نخورد.

— اکنون من چه باید بکنم؟

— با علمای راستین مشورت کن تا تو را به راه راست هدایت کنند.

— من به دنبال آنان فرستادم؛ ولی آنان از من گریختند.

— آنان ترسیدند که تو از آنان بخواهی به راه و روش تو عمل کنند، تو در قصر خود را باز بگذار، نگهبانان مهربان برای خود انتخاب کن، ستمدیدگان را یاری کن، ستمکاران را مجازات کن، اگر این کارها را انجام بدهی، من قول می‌دهم علمای راستین نزد تو بیایند و تو را یاری کنند تا عدالت را برقرار کنی.

صدای اذان به گوش می‌رسد، دیگر وقت نماز است، منصور باید برای خواندن نماز برود، وقتی نماز تمام می‌شود، باز می‌خواهد آن پیرمرد را ببیند؛ اما هرچه می‌گردند، دیگر نمی‌توانند او را پیدا کنند.

افسوس که منصور به‌زودی همه این سخنان را فراموش خواهد کرد!^{۱۲۴}

منصور از مکه حرکت می‌کند، او در بازگشت به عراق دیگر به مدینه نمی‌آید، او به سوی عراق می‌رود، بین راه عراق، در «ربذه» توقف می‌کند. ربذه تا مدینه ۲۰۰ کیلومتر فاصله دارد.

منصور قبلاً از فرماندار مدینه خواسته است سادات حسنی را به ربذه بیاورد. فرماندار همه سادات حسنی را مانند اسیر با همان بند و زنجیرهای آهنی سوار شتر می‌کند و آنان را به سوی ربذه می‌برد.

امام صادق علیه السلام این صحنه را می‌بیند، اشک از چشمانش جاری می‌شود، چگونه همه سادات حسنی را به بند کشیده‌اند و مانند کافران به اسیری می‌برند؟ مگر اینان فرزندان پیامبر نیستند؟ گناه آنان چیست؟

مگر امام امید به بازگشت آنان ندارد که چنین اشک می‌ریزد؟^{۱۲۵}

هدف منصور این است با این کار سیدمحمد را به دام بیندازد، او فکر می‌کند حالا دیگر سیدمحمد آشکار خواهد شد؛ زیرا به او خبر می‌رسد پدر و همه فامیل او را از مدینه به ربذه برده‌اند، سیدمحمد برای نجات آنان اقدام خواهد کرد.

هنوز پدر سیدمحمد زنده و در بند و زنجیر است؛ اما باز هم از سیدمحمد خبری نمی‌شود.

کاروان سادات حسنی به ربذه می‌رسد، منصور آنان را همراه خود به عراق می‌برد و در زندان «هاشمیه» زندانی می‌کند. زندان آنان سیاه‌چال ترسناکی است که در آنجا، روز از شب تشخیص داده نمی‌شود.

در آن سیاه‌چال هیچ امکاناتی برای آنان در نظر گرفته نشده است تا آنها بیمار شوند و از دنیا بروند. منصور دستور داده است هریک از آنان که مردند، پیکر او را از آن سیاه‌چال بیرون نیاورند، منصور می‌خواهد در آینده این سیاه‌چال را روی سر

آنها خراب کند.^{۱۲۶}

□□□

خبرهایی از خراسان به منصور می‌رسد، او متوجه می‌شود بعضی از یاران سیدمحمد در خراسان تبلیغات خود را شروع کرده‌اند و مردم را به قیام فرامی‌خوانند. منصور می‌داند اگر خراسان به سیدمحمد پیوندد، خطری بزرگ برای حکومت او خواهد بود.

منصور با خود فکر می‌کند که چه کند؟

فکری به ذهن او می‌رسد، او دستور می‌دهد شخصی را که نام او محمد است و در مدینه زندگی می‌کند دستگیر کنند و او را به قتل برسانند و سر او را به خراسان بفرستند و در شهرها بچرخانند و بگویند: «این سر سیدمحمد است، همان کسی که شما می‌گفتید مهدی موعود است.»

عده‌ای هم همراه آن سر می‌روند و قسم می‌خورند که این سر سیدمحمد است. عده زیادی از مردم خراسان این سخن را باور می‌کنند و امیدشان ناامید می‌شود.^{۱۲۷}

□□□

منصور هیچ آرام و قرار ندارد، او می‌خواهد هرطور شده سیدمحمد را از مخفیگاهش بیرون بیاورد، او دستور می‌دهد یکی از آن سادات را بیاورند، منصور به او می‌گوید: «من تو را به گونه‌ای بکشم که تا به حال کسی را این‌گونه نکشته باشند.» منصور دستور می‌دهد او را روی زمین بخوابانند و رویش ستونی بسازند، آن سید زیر آن ستون جان می‌دهد.^{۱۲۸}

چند روز می‌گذرد، منصور دستور قتل همه سادات حسنی را که در زندان هستند

صادر می‌کند. مأموران به زندان می‌روند همه آنان را می‌کشند، پدر سیدمحمد نیز شهید می‌شود.^{۱۲۹}

شعار این حکومت «الرضا من آل محمد» بود، آیا این سادات حسنی، آل محمد نیستند؟

این حکومت به اسم «آل محمد» روی کار آمد؛ اما اکنون این‌گونه سادات را به قتل می‌رساند.

□□□

منصور نامه‌ای به فرماندار خود در مدینه می‌فرستد، این نامه کاملاً محرمانه است، نامه‌رسان نامه را به مدینه می‌برد و به فرماندار مدینه تحویل می‌دهد. فرماندار مدینه نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند، او با خواندن نامه بسیار تعجب می‌کند، او باور نمی‌کند که منصور چنین دستوری داده باشد؛ اما چاره‌ای نیست باید دستور خلیفه را اطاعت کرد!

می‌دانم دوست داری بدانی در این نامه چه نوشته شده است. این متن نامه است: «وقتی نامه من به دست تو رسید، خانه جعفر بن محمد را آتش بزن.» فرماندار عده‌ای از مأموران خود را صدا می‌زند و به آنان دستور می‌دهد هرچه زودتر این فرمان خلیفه را انجام دهند.

مأموران به سوی خانه امام صادق علیه السلام حرکت می‌کنند، عده‌ای از آنان هیزم همراه دارند، یکی از آنان هم شعله آتش در دست دارد، لحظاتی بعد خانه امام در آتش می‌سوزد.

راهروی خانه امام پر از آتش شده است، امام از میان آتش بیرون می‌آید، همه تعجب می‌کنند، امام به آنان می‌گوید: «من از نسل حضرت ابراهیم علیه السلام هستم.»^{۱۳۰}

آری! همان خدایی که آتش را بر حضرت ابراهیم علیه السلام سرد نمود می‌تواند کاری کند که آتش امام را نسوزاند.

آتش زبانه می‌کشد، خانه امام در آتش می‌سوزد، براستی چرا این خانه را می‌سوزانند؟ مگر گناه امام چیست؟ این خانه، خانه علم و آگاهی است، منصور می‌خواهد با علم راستین مبارزه کند.

من اینجا ایستاده‌ام، به آتش نگاه می‌کنم، اینجا کوچه بنی‌هاشم است، من گذشته‌های دور را به یاد می‌آورم...

فقط هفت روز از رحلت پیامبر گذشته بود، که گروهی به سوی خانه مولایم علی علیه السلام حمله‌ور شدند. رهبر آن گروه شخصی به نام عُمَر بود. عُمَر به سوی خانه علی علیه السلام به راه افتاد، وقتی نزدیک خانه علی علیه السلام رسید، فاطمه علیه السلام آنان را دید، او سریع در خانه را بست. عُمَر جلو آمد، در خانه را زد و گفت: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با خلیفه پیامبر بیعت کن، به خدا قسم اگر این کار را نکنی، خون تو را می‌ریزیم و خانهات را به آتش می‌کشیم!»^{۱۳۱}

فاطمه علیه السلام به او گفت: «ای عُمَر! آیا می‌خواهی این خانه را آتش بزنی؟» عمر پاسخ داد: «به خدا قسم این کار را می‌کنم؛ زیرا این کار برای حفظ اسلام بهتر است!»^{۱۳۲}

سپس عُمَر فریاد زد: «ای مردم! بروید هیزم بیاورید.»^{۱۳۳} لحظه‌ای نگذشت که هیزم زیادی در اطراف خانه جمع شد و خود عُمَر هیزم‌ها را آتش زد و فریاد زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید.»^{۱۳۴} آتش شعله کشید، در خانه نیم‌سوخته شد، عُمَر می‌دانست که فاطمه علیه السلام پشت در ایستاده است، جلو آمد و لگد محکمی به در زد.^{۱۳۵}

صدای ناله‌ای بلند شد: «بابا! یارسول‌الله! ببین با دخترت چه می‌کنند.»^{۱۳۶}
 هنوز صدای آن نالهٔ مظلومانهٔ فاطمه علیها السلام به گوش می‌رسد، آن مردم چقدر زود
 این سخن پیامبر را فراموش کردند: «فاطمه پاره تن من است.»^{۱۳۷}
 آری! آنان در آن روز، خانهٔ فاطمه علیها السلام را آتش زدند که امروز ستمکاری جرئت
 کرده است خانهٔ امام صادق علیه السلام را آتش بزنند!

□□□

سال ۱۴۵ فرامی‌رسد و منصور تصمیم می‌گیرد شهر بغداد را بسازد تا پایتخت را
 به آنجا منتقل کند. او از چند معمار ایرانی دعوت می‌کند تا نقشه شهر بغداد را
 بکشند. قرار می‌شود قصر منصور وسط شهر باشد و دور آن دیوارهای بلند ساخته
 شود.

منصور نقشه شهر را می‌پسندد و او اجر اوّل را خودش کار می‌گذارد و کار ساختن
 شهر آغاز می‌شود. کارگران زیادی از شهرهای مختلف به بغداد آورده شدند تا
 هرچه زودتر شهر ساخته شود. منصور دستور داده است ابتدا کاخ سبز او ساخته
 شود تا خودش زودتر به این شهر منتقل شود.^{۱۳۸}

□□□

خبر به فرماندار مدینه می‌رسد که سیدمحمد به مدینه آمده و قرار است امشب
 قیام خود را آغاز کند. فرماندار دستور می‌دهد مأموران سریع به خانهٔ امام صادق علیه السلام
 بروند و آن حضرت را دستگیر کنند و به فرمانداری بیاورند و بعد از آن همه سادات
 را دستگیر کنند.

سیدمحمد با یارانش از اطراف مدینه به شهر مدینه می‌آیند، صدای «الله اکبر»
 همه جا را فرامی‌گیرد، سیدمحمد با یاران خود به سوی فرمانداری می‌روند، آنجا را

تصرّف می‌کنند و فرماندار را دستگیر می‌کنند.

بعد از آن سیدمحمد به مسجد پیامبر می‌رود، همه مردم به مسجد می‌آیند. او برای مردم چنین سخن می‌گوید: «همه شما می‌دانید از منصور ستمگر چه ظلم‌هایی سر زده است، او دشمن خداست و با خدا سر جنگ دارد... ای مردم مدینه! من نزد شما آمده‌ام چون به یاری شما ایمان دارم...»

مردم با او بیعت می‌کنند و با او پیمان می‌بندند که تا پای جان در راه این قیام تلاش کنند.^{۱۳۹}

□□□

نیمه شب است، اسب‌سواری بیرون دروازه پایتخت ایستاده و فریاد می‌زند: «در را باز کنید!» نگهبان صدایش را می‌شنوند، او به آنان می‌گوید که از مدینه آمده‌ام و باید خلیفه را ببینم، من برای او خبری مهم دارم.

به منصور خبر می‌دهند عرب بیابانگردی از مدینه آمده است و می‌خواهد تو را ببیند. او را به حضور می‌طلبند، بیابانگرد به منصور می‌گوید:

— من فاصله مدینه تا اینجا را در نه شبانه‌روز آمده‌ام تا به تو خبر دهم سیدمحمد در مدینه شورش کرده و شهر در تصرّف اوست.

— تو خود او را دیده‌ای؟

— آری! من در مسجد بودم که او برای مردم سخن می‌گفت.

— اگر راست گفته باشی، بدان که تو او را کشته‌ای!

منصور از او سؤال می‌کند که چه کسانی سیدمحمد را یاری کرده‌اند، او همه یاران سیدمحمد را برای منصور می‌شمارد. منصور به فکر فرومی‌رود. دستور می‌دهد تا از او پذیرایی کنند.

روز بعد، صبح زود فرستاده‌ای از مدینه می‌آید و خبر قیام مدینه را برای او می‌آورد. منصور اکنون به خبر اطمینان می‌کند، آن عرب بیابانگرد را صدا می‌زند و به او نه‌هزار سکه می‌دهد و به او می‌گوید: «به‌زودی من سربازانم را به فرمان تو درمی‌آورم.»^{۱۴۰}

□□□

منصور خیلی ترسیده است، او نمی‌داند چه کند، ابتدا فال‌بین خود را صدا می‌زند و به او می‌گوید برای او فالی ببیند و پیش‌گویی کند. فال‌بین نوید پیروزی منصور را می‌دهد و منصور خوشحال می‌شود.

آیا می‌توان به یک فال بسنده کرد؟ آیا با این پیش‌گویی همه چیز حل می‌شود؟ منصور با خود فکر می‌کند چگونه باید با سیدمحمد مقابله کند؟ از کجا شروع کند؟ آیا نیروهای خود را به مدینه بفرستد؟

او هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. عاقبت تصمیم می‌گیرد با عموی خود (عبدالله عباسی) مشورت کند.

آیا تو می‌دانی عموی او کجاست؟ او در زندان است، اگر یادت باشد در آغاز خلافت منصور، عموی منصور در حرّان (ترکیه) دست به شورش زد، منصور ابومسلم را به جنگ او فرستاد. ابومسلم توانست عموی منصور را شکست بدهد و از آن زمان تاکنون، عموی منصور در زندان است.

اکنون منصور یک نفر را نزد عموی خود می‌فرستد تا از راهنمایی او استفاده کند. عموی منصور در جواب می‌گوید: «زندان فکر و راه حل را از من گرفته است.» وقتی منصور این سخن را می‌شنود برای او پیام می‌فرستد: «ای عمو! اگر سیدمحمد پیروز شود، به تو هم رحم نخواهد کرد، او من و تو را با هم خواهد

کشت، من برای تو بهتر از سیدمحمد هستم.»

عموی منصور وقتی این سخن را می‌شنود به فکر فرومی‌رود و تصمیم می‌گیرد به منصور کمک کند. برای همین این پیام را برای او می‌فرستد: «ای منصور! تو باید در کوفه حکومت نظامی برقرار کنی، هرکس خواست در شهر رفت و آمد کند یا از شهر بیرون برود، گردن او را بزن! دستور بده که از شام و ری برای تو نیروی کمکی بیاید، سگه‌ها طلای زیادی به پای سربازان خود بریز، اگر تو پیروز شوی بار دیگر سگه‌ها را می‌توانی به دست آوری؛ اما اگر سگه‌ها را خرج نکنی و شکست بخوری، آن سگه‌ها به چه کاری خواهد آمد؟»^{۱۴۱}

وقتی منصور این سخن را می‌شنود، دست به کار می‌شود، نامه‌ای به ری و شام می‌فرستد و نیروی کمکی می‌طلبد، او دستور می‌دهد در شهر کوفه حکومت نظامی برقرار شود و هرگونه رفت و آمد در شهر ممنوع شود.

می‌بینم که تو در تعجب هستی، در مدینه قیام شده است، در کوفه هیچ خبری نیست، هنوز خبر قیام به مردم کوفه نرسیده است، آن وقت در اینجا حکومت نظامی می‌شود؟

آری! اگر عموی منصور این سخن را نگفته بود، منصور نیروهای خود را به سوی مدینه می‌فرستاد، آن وقت بود که قیام کوفه آغاز می‌شد، مردم کوفه دست به شورش می‌زدند، با شورش کوفه که پایتخت است، کار منصور دیگر تمام بود.

□□□

منصور تا فرارسیدن نیروها صبر می‌کند، شهر کوفه در کنترل کامل است. از طرف دیگر سیدمحمد یاران خود را به سوی مکه می‌فرستد و آنان موفق می‌شوند مکه را تصرف کنند.

منصور نامه‌ای برای سیدمحمد می‌فرستد و به او می‌گوید اگر دست از مقاومت بکشید، او را عفو خواهد کرد و در امان خواهد بود. سیدمحمد در جواب می‌نویسد: «آیا می‌توانم در عفوئی که به من عطا کرده‌ای، سوآلی بکنم، این چه عفوئی است؟ آیا مانند عفوئی است که به ابومسلم و دیگران داده‌ای؟»

مدتی می‌گذرد، منصور سپاه خود را روانه مدینه می‌کند و پسر برادر خود را، که عیسی عتّاسی نام دارد، فرمانده سپاه خود می‌کند و از او می‌خواهد به سوی مدینه حرکت کند.

عیسی با سپاهیان خود به سوی مدینه پیش می‌رود، خبر به سیدمحمد می‌رسد، او یاران خود را برای مقابله با سپاه عیسی عتّاسی آماده می‌کند.

سپاه به مدینه می‌رسد، عیسی عتّاسی دستور می‌دهد چنین فریاد برآورند: «ای مردم مدینه! هرکس به مسجد برود، در امان است، هرکس به درون خانه‌اش برود در امان است، ما را با سیدمحمد تنها گذارید.»

جنگ آغاز می‌شود، سیدمحمد و جمعی از یاران او به سختی از خود دفاع می‌کنند، مدتی می‌گذرد، مردم مدینه او را تنها می‌گذارند، فقط سیصد نفر با او می‌مانند، بقیه عهد و پیمان خود را می‌شکنند و به خانه‌های خود می‌روند. سیدمحمد طوماری را که اسم بیعت‌کنندگان در آن نوشته بود از بین می‌برد، همچنین همه نامه‌هایی را که از اطراف به او نوشته شده بود آتش می‌زند تا به دست دشمن نیفتد.

سیدمحمد به شکست یقین پیدا می‌کند، از اسب پیاده می‌شود و اسب خود را می‌کشد، او تصمیم ندارد فرار کند، جمعی از یارانش کنار او می‌جنگند، سیدمحمد با شجاعت می‌جنگد، یاران باوفایش یکی بعد از دیگری کشته می‌شوند.

ناگهان مردی نزدیک می‌آید، در فرصتی مناسب شمشیری به صورت او می‌زند و او به زانو درمی‌آید، دیگری نیزه‌ای به سینه‌اش می‌زند و او را به شهادت می‌رساند و سر او را برای عیسی عبّاسی می‌برد. عیسی عبّاسی هم دستور می‌دهد سریع سر سیدمحمد را برای منصور بفرستند.

اکنون جنگ به پایان رسیده است، عیسی عبّاسی فرمان می‌دهد سپاه او به جست‌وجوی یاران سیدمحمد بپردازند، همان کسانی که سیدمحمد را تنها گذاشتند و به خانه‌های خود رفتند. همه آن‌ها را از خانه‌هایشان نزد عیسی عبّاسی می‌آورند. او دستور می‌دهد همه آنان را در دو ردیف به دار بزنند، کاش آنان فریب نمی‌خوردند، عیسی عبّاسی قول داده بود هرکس به خانه خود برود در امان است؛ اما این یک دروغ بزرگ بود، افسوس که آنان این دروغ را باور کردند و سیدمحمد را تنها گذاشتند.

اکنون عیسی عبّاسی گروهی را به مکه می‌فرستد تا آنجا را از دست یاران سیدمحمد آزاد کنند.

وقتی سر سیدمحمد به دست منصور می‌رسد دستور می‌دهد آن سر را در شهرهای مختلف بچرخانند و سپس در کوفه بیاویزند.^{۱۴۲}

نور خدا هرگز خاموش نمی‌شود

اکنون از تو می‌خواهم با من به بصره بیایی، در بصره برادر سیدمحمد قیام کرده است، آیا نام او را می‌دانی؟

او سیدابراهیم است، او مدتی قبل قیام کرده و بصره را در اختیار گرفته است. مردم بصره با او بیعت کرده‌اند. همچنین عدّه زیادی از مردم کوفه به او نامه نوشته‌اند. در دفتری که نام یاران او ثبت شده، نام صد هزار نفر آمده است. منصور بسیار نگران است، او هر لحظه می‌ترسد سیدابراهیم به شهر کوفه حمله کند، درست است که در شهر کوفه حکومت نظامی است، اگر مردم شورش کنند، این نیروها نمی‌توانند کاری بکنند.

یاران سیدابراهیم زیادتر می‌شوند، مردم به پیروزی او امید زیادی دارند، منصور نامه‌ای به عیسی عبّاسی، فرمانده سپاه خود که به مدینه رفته است، می‌فرستد و از او می‌خواهد هرچه سریع‌تر به بصره حمله کند. سپاه عیسی عبّاسی به سوی بصره حرکت می‌کند. سیدابراهیم تصمیم می‌گیرد با او مقابله کند.

عده‌ای به سیدابراهیم می‌گویند بهتر است از مقابله با سپاه عیسی عبّاسی خوداری کنیم و به جای آن به کوفه حمله کنیم و منصور را به قتل برسانیم، وقتی منصور کشته شود، کار تمام است و سپاه عیسی عبّاسی متفرق خواهند شد.

سیدابراهیم تصمیم می‌گیرد با یاران خود مشورت کند، یکی از یاران او چنین می‌گوید: «اگر ما به کوفه حمله کنیم، می‌ترسم منصور دستور کشتار زنان و کودکان را صادر کند.»

سیدابراهیم به فکر فرومی‌رود، آری! منصور دین ندارد، اگر آنان به سوی کوفه حرکت کنند، تا قبل از رسیدن آنان، منصور به کشتار بزرگی دست خواهد زد و مردم کوفه را قتل عام خواهد کرد.

درست است که آنان با حمله به کوفه می‌توانند منصور را شکست بدهند، اما فتح کوفه با چه هزینه‌ای؟

ابراهیم در نقطه عطف تاریخ ایستاده است. او کدام را انتخاب می‌کند؟ مردم کوفه مسلمان هستند، غیرنظامی هستند، زنان و کودکان چه گناهی کرده‌اند! آفرین بر تو ای ابراهیم! تو درست انتخاب کرده‌ای، حکومت این قدر ارزش ندارد که برای رسیدن به آن، آن همه خون ریخته شود.

یارانت به تو می‌گویند که منصور جنایت می‌کند و تو که گناهی نداری، اما تو سخن آنان را قبول نمی‌کنی، اگر دشمن تو نامرد است، تو که جوانمرد هستی!^{۱۴۳}

□□□

سیدابراهیم اعلام می‌کند برای مقابله با دشمن حرکت می‌کند، از آن صد هزار نفری که با او پیمان بسته‌اند، فقط ده هزار نفر برای یاری او می‌آیند، آنان به سوی سپاه عیسی عباسی حرکت می‌کنند، آنان در منطقه باخمرا (اطراف کوفه) با سپاه دشمن روبه‌رو می‌شوند.

شب هنگام یارانش به او می‌گویند اگر الآن حمله کنیم، حتماً پیروز می‌شویم، سیدابراهیم می‌گوید من هرگز به دشمن شبیخون نمی‌زنم. باید مردانه با دشمن

جنگید.

صبح فرامی‌رسد، جنگ سختی درمی‌گیرد، در لحظه‌هایی که او تا پیروزی فاصله زیادی نداشت، حمله‌ای از طرف دشمن صورت می‌گیرد، یاران او فرار می‌کنند و فقط چهارصد نفر با او باقی می‌مانند. وقتی عیسی عبّاسی فرار یاران او را می‌بیند، دل قوی می‌دارد و با تمام قوا به سوی سیدابراهیم هجوم می‌برد. در این میان تیری به گلوی سیدابراهیم اصابت می‌کند و او بر زمین می‌افتد و شهید می‌شود و ساعتی بعد همه یاران باوفایش شهید می‌شوند.^{۱۴۴}

□□□

منصور در قصر خود نشسته و نگران است که نتیجه چه خواهد شد، مردی به نام نوبخت که فال‌بین و پیشگو است نزد او می‌آید و می‌گوید: «ای خلیفه! پیروزی از آن تو است، دشمن تو نابود می‌شود.» منصور دستور می‌دهد او را از قصر بیرون کنند.

ساعتی می‌گذرد، فرستاده عیسی عبّاسی نزد منصور می‌آید و خبر کشته شدن سیدابراهیم را می‌دهد، منصور خوشحال می‌شود، دستور می‌دهد آن فال‌بین را حاضر کنند و به او هزار جریب از بهترین زمین‌ها جایزه می‌دهد، واقعاً که فال‌بینی چه شغل پردرآمدی است! آیا این کار باعث نخواهد شد مردم به جادو و فال‌بینی روی بیاورند؟^{۱۴۵}

□□□

این خبر در همه‌جا می‌پیچد، سر سیدابراهیم را برای منصور آورده‌اند، منصور امروز جشن گرفته است، همه می‌توانند به دیدن او بیایند و جایزه بگیرند. مردم گروه‌گروه به سوی کاخ می‌روند تا به منصور تبریک بگویند،

سر سیدابراهیم روبه‌روی منصور است، مردم جلو می‌آیند و به آن دشنام می‌دهند. یک نفر جلو می‌آید، او می‌خواهد جایزه بیشتری بگیرد، آب دهان خود را بر آن سر بریده می‌اندازد، ناگهان منصور از جا بلند می‌شود و دستور می‌دهد آن مرد را بگیرند و با چوب به سر و صورت او بزنند، آن قدر او را می‌زنند که بی‌هوش می‌شود. منصور می‌گوید پای او را بگیرند و از قصر بیرون بیندازند.

همه سکوت می‌کنند، هیچ‌کس جرئت ندارد چیزی بگوید، چرا منصور این‌طور شد؟ مجلس جشن را چه کنیم؟

گویا برای یک لحظه غیرتِ عربی منصور به خروش آمده است، این سیدابراهیم، پسرعموی اوست! منصور از نسل عباس، عموی پیامبر است، عباس و ابوطالب (پدر علی علیه السلام) با هم برادر بودند.

منصور به یاد گذشته‌ها افتاد، زمانی که او جوان بود، حکومت بنی‌امیه روی کار بود، یاد علی علیه السلام جرم بود، او نزد قبیله‌های عرب می‌رفت و از علی علیه السلام و خوبی‌ها او برای مردم می‌گفت و مردم به او پول می‌دادند.

آن روزهایی که او برای حسین علیه السلام اشک می‌ریخت و مردم را به یاد مظلومیت او می‌انداخت.

منصور این حکومت را به نام «آل محمد» به دست آورده است، رمز موفقیت بنی‌عباس این بود که آنان دم از خاندان پیامبر زدند، اکنون چگونه ببیند یک نفر آب دهان بر صورت سیدابراهیم بیندازد؟!

مجلس سکوت است و سکوت. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید، منصور به صورت سیدابراهیم خیره شده و هیچ نمی‌گوید. لحظاتی می‌گذرد، یکی از فرماندهان سپاه جلو می‌آید و می‌گوید: «ای خلیفه! مصیبت پسرعمویت را به تو تسلیت می‌گوییم،

خدا در این مصیبت به تو صبر بدهد و گناه پسرعمویت را ببخشد.» منصور با شنیدن این سخن خوشحال می‌شود، گویا این سخن به دل منصور نشست است، اکنون همه جلو می‌آیند و این سخن را به منصور می‌گویند.^{۱۴۶}

□□□

به مردم مدینه خبر می‌رسد که منصور فرماندار جدیدی را برای مدینه انتخاب کرده است. وقتی فرماندار جدید به مدینه می‌آید دستور می‌دهد همه مردم در مسجد جمع شوند.

وقتی همه مردم به مسجد می‌آیند او بالای منبر می‌رود و چنین سخن می‌گوید: «ای مردم! بدانید که علی در جامعه اسلامی اختلاف زیادی انداخت و به دنبال حکومت بود. اکنون نیز فرزندان او این‌گونه‌اند، آنان هوس حکومت دارند و برای همین است که کشته می‌شوند...» همه می‌فهمند که منظور فرماندار سادات حسنی هستند که مظلومانه به شهادت رسیده‌اند، سید محمد، سید ابراهیم و...

همه مردم سکوت کرده‌اند، این حکومت کارش به آنجا رسیده که بالای منبر این سخنان را در مورد علی علیه السلام می‌گوید. مردم به یاد دارند روزهایی را که منصور به میان قبیله‌های عرب می‌رفت و از فضایل علی علیه السلام برای آنان می‌گفت و پول می‌گرفت، آن روزها حکومت بنی‌امیه روی کار بود، منصور برای قیام تلاش می‌کرد و همواره از مظلومیت علی علیه السلام سخن می‌گفت، اکنون چه شده است که فرماندار مدینه این سخنان را در مورد علی علیه السلام می‌گوید؟

اکنون امام صادق علیه السلام از جای برمی‌خیزد و به فرماندار می‌گوید: «بدان که تو و آن کسی که تو را به این شهر فرستاده است به آنچه گفתי سزاوارتر هستی.»^{۱۴۷}

□□□

اکنون دیگر قسمت مرکزی شهر بغداد آماده است، قصر باشکوه منصور را سریع ساخته‌اند، منصور پول بسیار زیادی برای ساخت این شهر هزینه کرده است. منصور همراه سپاهیان خود به بغداد می‌رود و در آنجا مستقر می‌شود.

وقتی منصور در قصر خود منزل می‌کند، آرامش خاطر پیدا می‌کند، او خیال می‌کند این دیوارهای بلند می‌توانند باعث نجات او بشوند، کسی نیست به منصور بگوید که این همه پول را برای چه هزینه کرده‌ای، این دیوارها و این همه مأمور هرگز نمی‌تواند مانع آمدن مرگ بشود.

براستی اگر منصور مرگ را باور داشت این همه ظلم و ستم می‌کرد؟ در خزانه منصور پول بسیار زیادی انباشته شده است، آیا می‌دانی او چقدر از مردم مالیات گرفته است؟

بیش از هشتصد میلیون سکه.^{۱۴۸}

او مردم را در سختی قرار می‌دهد تا فکر شورش و قیام را از سر خود بیرون کنند. البته طبیعی است که سپاهیان او در وضع خوبی هستند، او به آنان پول زیادی می‌دهد تا همواره مدافع او باقی بمانند.

□□□

امام صادق علیه السلام با خانواده خود خداحافظی می‌کند و همراه مأموران حکومتی به سوی بغداد حرکت می‌کند، این دستور منصور است که باید امام را به عراق بیاورند. مردم از آمدن امام باخبر می‌شوند، اگرچه آنان نمی‌توانند به استقبال آن حضرت بیایند، منصور می‌داند که صلاح نیست فعلا به امام سخت‌گیری کند. او دستور می‌دهد تا امام در خانه‌ای منزل کند.

شب از نیمه گذشته است. امشب منصور در «کاخ سبز» است، او دستور می‌دهد

مشاور او بیاید، مأموران به مشاور منصور خبر می‌دهند که هرچه زودتر خود را نزد منصور برساند.

مشاور با عجله می‌آید، او می‌بیند که منصور خیلی آشفته است. منصور به مشاور می‌گوید:

— من بیش از صد نفر از سادات را کشته‌ام، اما هنوز رهبر آنان زنده است.

— منظور شما کیست؟

— جعفر بن محمد! من امشب قسم خورده‌ام او را بکشم. اکنون از تو می‌خواهم به خانه‌ای بروی که جعفر بن محمد در آنجاست و او را در هر وضعی که یافتی نزد من بیاوری!

— چشم.

بعد از آن منصور جلاد خود را صدا می‌زند و به او می‌گوید: «به‌زودی جعفر بن محمد را به اینجا می‌آورند، وقتی او به اینجا رسید من با او سخن خواهم گفت، نگاه تو به من باشد، هر وقت که من دو دست خود را به هم زدم، تو شمشیر بکش و گردن او را بزن. حواست باشد، تو نباید منتظر باشی که من به تو سخنی بگویم، من فقط به تو اشاره خواهم کرد و تو باید کار خود را انجام دهی.»

مشاور منصور به مأموران حکومتی می‌گوید: «هرچه سریع‌تر حرکت کنید و جعفر بن محمد را به اینجا بیاورید! لازم نیست در خانه را به صدا درآورید، از دیوار خانه بالا بروید، به صورت ناگهانی بر او وارد شوید، این دستور خلیفه است.»

مأموران حرکت می‌کنند، وقتی به خانه‌ی امام می‌رسند، از دیوار بالا می‌روند و وارد خانه می‌شوند. وقت سحر است و امام مشغول نماز است، مأموران لحظه‌ای صبر می‌کنند تا نماز امام تمام می‌شود، آنان به امام می‌گویند: «به دستور خلیفه باید با ما

بیاید». امام به آنان می‌گوید:

— اجازه بدهید لباسم را عوض کنم.

— نه، امکان ندارد!

آنان دستور دارند امام را با پای برهنه و بدون کفش حرکت بدهند، امام همراه آنان حرکت می‌کند.

اکنون امام نزدیک قصر منصور است، یکی از مأموران که می‌داند منصور چه تصمیمی گرفته، از قصر خارج می‌شود و از دور می‌بیند که امام را به سوی قصر می‌آورند. او نزد امام می‌رود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! منصور در مورد شما تصمیمی دارد، من دوست ندارم شما را در آن حال ببینم. اگر وصیتی دارید به من بگویید.»

امام به او نگاهی می‌کند و می‌گوید: «نگران نباش»، آن‌گاه امام دعایی را آرام زیر لب زمزمه می‌کند و سپس وارد قصر می‌شود.

منصور روی تخت خود نشسته است، دیگر از آن عصبانیت خبری نیست. امام نزد منصور می‌رود، منصور از جا بلند می‌شود و امام را کنار خود می‌نشاند و می‌گوید: «بخشید که شما را این همه زحمت دادم!»

اکنون منصور به امام می‌گوید:

— من قبلاً از شما حدیثی در مورد پیوند با خویشاوندان (صلهٔ رحم) شنیده بودم، آن حدیث را برایم بازگو کنید.

— پیامبر فرموده است: «هرکس می‌خواهد مرگش به تأخیر افتد و بیماری از او

دور شود، صله رحم کند و با خویشانش نیکی نماید.»

— منظور من حدیث دیگری بود.

– بسیار خب. پیامبر فرمود که مرگ یکی از بندگان خدا فرارسیده بود و در حال جان دادن بود. آن شخص صله رحم می نمود و به خویشاوندان خود نیکی می کرد. برای همین خدا به فرشتگان خود وحی کرد به عمر او سی سال اضافه کنند و این گونه او سی سال دیگر زنده ماند.

اکنون منصور از امام می خواهد جلو بیاید، سپس مقداری عطر به امام می زند و آن حضرت را خوشبو می کند و سپس اجازه رخصت می دهد و امام از قصر خارج می شود.

حتماً می دانی که منصور با امام صادق علیه السلام فامیل است، جدّ آنان، عباس بود، عباس، عموی پیامبر بود. خاندان عباسی در واقع پسرعموهای امام حساب می شوند. منظور منصور از صله رحم این بود که به حساب خودش اکنون، به امام نیکی کرده است تا عمر او طولانی شود.

مأمور منصور تعجب می کند، او نزد امام می آید و می گوید:

– ای پسر پیامبر! منصور تصمیم داشت شما را به قتل برساند، او جلّاد را فراخوانده بود. جلّاد آماده یک اشاره منصور بود. من دیدم که شما وقتی خواستید وارد قصر شوید، دعایی را خواندید، آن دعا چه بود؟

– حالا وقت این حرفها نیست!

مأمور صبر می کند تا شب فرامی رسد، او نزد امام می رود و از او در مورد آن دعا سؤال می کند، اکنون امام برای او می گوید: «در سال هفتم هجری در جنگ خندق، دشمنان، شهر مدینه را محاصره کردند. شبی از شبها پیامبر علی علیه السلام را دید که مشغول نگهبانی است تا مبدا دشمن حمله ناگهانی کند. آن شب جبرئیل بر پیامبر نازل شد و دعایی را برای او خواند، آن دعا هدیه خداوند برای علی علیه السلام بود. من

امروز همان دعا را خواندم.^{۱۴۹} این دعا انسان از بلاها نجات می‌دهد.^{۱۵۰} مدتی از این ماجرا می‌گذرد، منصور اجازه می‌دهد امام به مدینه بازگردد. امام به سوی مدینه حرکت می‌کند.

□□□

سال ۱۴۷ فرامی‌رسد، منصور به فکر آن است که پسرش، مهدی عباسی را به‌عنوان ولی‌عهد معرفی کند و از مردم برای او بیعت بگیرد، البته اسم اصلی پسر منصور، محمد است، اما منصور به او لقب «مهدی» داده است و مردم او را بیشتر به‌عنوان «مهدی عباسی» می‌شناسند.

آری! منصور می‌خواهد از ایمان مردم به «مهدویت» به نفع حکومت خود استفاده کند و آن را وسیله‌ای برای تقویت این حکومت قرار دهد. او می‌خواهد کاری کند مردم باور کنند پسر او «مهدی موعود» است.

آیا منصور موفق خواهد شد پسرش را به‌عنوان ولی‌عهد معرفی کند؟ مشکل بزرگی سر راه منصور است. آن مشکل این است که خلیفه قبلی (سَفَّاح) وقتی منصور را به‌عنوان خلیفه بعد از خود انتخاب کرد، برای منصور، ولی‌عهدی هم قرار داد.

آیا تو ولی‌عهد را می‌شناسی؟ ولی‌عهد همان پسر برادر منصور است که اسم او عیسی عباسی است، همان فرمانده‌ای که با سپاه به مدینه رفت و سیدمحمد را به شهادت رساند و بعد از آن سیدابراهیم را هم به شهادت رساند، اکنون منصور می‌خواهد این‌گونه پاداش این همه خوش‌خدمتی او را بدهد، برای همین منصور به نقشه‌ای فکر می‌کند، او چهل تن از نزدیکان خود را نزد عیسی عباسی می‌فرستد، آنان از عیسی عباسی می‌خواهند که از ولی‌عهدی کناره‌گیری کند، عیسی عباسی

این سخن را قبول نمی‌کند.

آنان نزد منصور می‌آیند و شهادت می‌دهند که ما شنیدیم عیسی عتّاسی از ولی عهدی کناره‌گیری کرد و اکنون باید ولی عهد جدید انتخاب شود، حکومت نمی‌تواند بدون ولی عهد باشد، اکنون منصور، پسرش (مهدی عتّاسی) را به‌عنوان ولی عهد خود انتخاب می‌کند و همه با او بیعت می‌کنند.

این خبر به گوش عیسی عتّاسی می‌رسد، سراسیمه نزد منصور می‌آید و می‌گوید: من هرگز از مقام خود کناره‌گیری نکرده‌ام!

منصور به او می‌گوید: چهل نفر از بزرگان و ریش‌سفیدان شهادت داده‌اند که تو از مقام خود کناره‌گیری کرده‌ای، آیا می‌شود آنان دروغ بگویند؟
و این‌گونه است که عیسی عتّاسی می‌فهمد کار از کار گذشته است و باید آرزوی خلافت را به گور ببرد.^{۱۵۱}

□□□

اکنون منصور با پسرش، مهدی عتّاسی سخن می‌گوید و راه و روش حکومت را به او یاد می‌دهد، گوش کن:

تو جامعه را باید این‌گونه مدیریت کنی: گروهی را در فقر و بیچارگی نگاه بداری تا همیشه دست نیاز آنها به سوی تو باشد، عده‌ای را باید بترسانی تا از شهر خود فرار کنند و همیشه از جان خود در هراس باشند، بقیه را هم باید در گوشه زندان قرار بدهی!

پسرم! وقتی به حکومت رسیدی، نگذار مردم در رفاه و آسایش باشند، این راهی است که تو می‌توانی سال‌ها بر آنان حکومت کنی.^{۱۵۲}

آری! این حکومت با شعار ظلم‌ستیزی روی کار آمد، بنی‌عتّاس به مردم گفتند که

ما می‌خواهیم شما را از دست ظلم و ستم بنی‌امیه نجات بدهیم؛ اما وقتی حکومت را به دست گرفتند، کاری کردند که مردم آرزو می‌کردند کاش بار دیگر بنی‌امیه روی کار بیایند.

□□□

منصور در کاخ خود نشسته است، بزرگان سپاه مهمان او هستند، منصور رو به مهمانان خود می‌کند و می‌گوید: «من کسی را مانند حجاج ندیدم که به رهبر خود وفادار باشد. وقتی بنی‌امیه او را فرماندار کوفه کردند، خدمات زیادی به آنان نمود و باعث بقای حکومت بنی‌امیه شد.»

حتماً تو نام حجاج را شنیده‌ای، حجاج در سال ۷۵ هجری از طرف حکومت بنی‌امیه، فرماندار عراق شد. او بیش از صد هزار نفر از مردم عراق را به قتل رساند و همین تعداد را در زندان افکند و توانست عراق را برای حکومت بنی‌امیه حفظ کند.

اکنون منصور از حجاج یاد می‌کند و از وفای او به بنی‌امیه سخن می‌گوید. در این هنگام یکی از سپاهیان از جا برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای منصور! بگو بدانم حجاج در کدام امر بر ما پیشی گرفته است؟ همه می‌دانیم که خدا پیامبر خود را بسیار دوست دارد، تو به ما دستور دادی فرزندان پیامبر خود را به قتل برسانیم و ما فرمان بردیم و آنان را به خاک و خون کشیدیم. بگو بدانم آیا ما باوفا هستیم یا حجاج؟»

منصور عصبانی می‌شود و به او می‌گوید: «سرجایت بنشین!» همه با شنیدن این سخنان به فکر فرومی‌روند، حجاج جنایات زیادی انجام داد؛ او مردم کوفه را به قتل رساند، اما سپاهیان منصور ده‌ها تن از فرزندان پیامبر را به قتل رسانده‌اند،

براستی کدام به رهبر خود وفادارتر بوده‌اند؟^{۱۵۳}

□□□

خفقان حکومت منصور بیشتر می‌شود، شیعیان به سختی می‌توانند به مدینه بروند، این روزها امام صادق علیه السلام غریب و تنها شده است.^{۱۵۴}

آن حضرت با دیدار شیعیانش که از شهرهای دیگر می‌آمدند، خوشحال می‌شد؛ اما اکنون منصور دیدار با امام را ممنوع اعلام کرده است، منصور جاسوسانی را به مدینه فرستاده است، اگر آنها متوجه بشوند کسی به دیدار امام صادق علیه السلام رفته است، آن را به فرماندار مدینه گزارش می‌کنند.

منصور می‌داند که امام بر قلب‌ها حکومت می‌کند، درست است او در خانه امام را بسته، اما علم امام در همه جا پخش شده است، شاگردان او در شهرهای مختلف به نشر مکتب تشیع می‌پردازند، آن نهالی که امام صادق علیه السلام آن را کاشت، امروز به درخت تنومندی تبدیل شده است که هیچ توفانی نمی‌تواند آن را سرنگون کند.

منصور عاشق ریاست و حکومت خود است، درست است که او سید محمد و سیدابراهیم را از میان برداشت، شاید این یک موفقیت برای او بود، او همه سادات حسنی را در سیاه‌چال زندانی کرد؛ اما امروز منصور به هوش می‌آید، می‌بیند که مردم همه توجه و امیدشان به امام صادق علیه السلام است.

اگر امروز مردم از آل محمد سراغ بگیرند، دیگر کسی به غیر از امام صادق علیه السلام باقی نمانده است که مردم به او دل خوش داشته باشند.

مردم در نماز خود بر آل محمد درود و صلوات می‌فرستند، طبیعی است که آنان با خود می‌گویند: این آل محمد چه کسانی هستند؟ امام صادق علیه السلام همان آل محمد است.

مردم می‌دانند که او حکومت منصور را حکومت طاغوت می‌داند و هرگز این حکومت را تأیید نکرده است. این برای منصور بسیار سخت است، منصور شیفته قدرت و حکومت است، اگر امام صادق علیه السلام دستور قیام بدهد، چه خواهد شد؟ منصور از این می‌ترسد. او با خود فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد امام را به شهادت برساند. او نامه‌ای محرمانه به فرماندار خود در مدینه می‌نویسد و از او می‌خواهد تا امام صادق علیه السلام را مسموم کند.

وقتی این نامه به دست فرماندار مدینه می‌رسد، به فکر فرومی‌رود، او باید به گونه‌ای امام را مسموم کند که کسی از آن باخبر نشود.

□□□

خبری میان مردم مدینه رد و بدل می‌شود، امام صادق علیه السلام در بستر بیماری است، خیلی‌ها نمی‌دانند ماجرا چیست.

یکی از شیعیان به دیدار امام می‌رود، او می‌بیند امام بسیار ضعیف و لاغر شده است. وقتی او این حالت را می‌بیند شروع به گریه می‌کند، امام به او می‌گوید:

– چرا گریه می‌کنی؟

– چگونه گریه نکنم، وقتی شما را در این حالت می‌بینم.

– گریه نکن، بدان آنچه برای مؤمن پیش می‌آید، برای او خیر است.^{۱۵۵}

اکنون امام از هوش می‌رود، این حالت، نشانه آن است که امام را مسموم کرده‌اند.

ساعتی می‌گذرد، امام به هوش می‌آید، رو به خدمتکار خود می‌گوید: «هفتاد سگه طلا برای حسن افطس بفرستید.»

خدمتکار تعجب می‌کند، او حسن افطس را می‌شناسد، او کسی است که مدت‌ها

قبل، امام صادق علیه السلام را تهدید کرد و قصد جان او را داشت، اکنون امام دستور داده است تا برای او هفتاد سکه طلا ببرند.^{۱۵۶}

اکنون امام بر اثر سمی که در بدن اوست، از هوش می‌رود، نمی‌دانیم فرماندار مدینه کجا و چگونه امام را مسموم کرده است، گویا با انگور آغشته به سم، این کار را انجام داده‌اند.^{۱۵۷}

حال امام سخت‌تر می‌شود، دیگر کاری از دست پزشک هم بر نمی‌آید، گویا امام به‌زودی به سوی بهشت پرواز خواهد کرد.

□□□

بیست و پنجم ماه «شَوَّال» است (۲۵ شب از ماه رمضان گذشته است).

برخیز مولای من!

امشب، جمعه شب است، تو در بستر آرمیده‌ای!

برخیز و برای ما سخن بگو! شیعیان تو هنوز منتظر شنیدن سخنانت هستند.

مگر تو برای ما همچون پدری مهربان نبودی؟

هر وقت ما به سوی تو می‌آمدیم، برای ما سخن می‌گفتی و دوست داشتی ما

بیشتر بدانیم.

برخیز مولای من! ما هنوز به سخن تو نیاز داریم، چرا می‌خواهی از سر ما سایه

برگیری و پرواز کنی! چشم باز کن و اشک ما را ببین که چگونه برای تو بی‌قرار

شده‌ایم.

چرا بر نمی‌خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟

برخیز و یک بار دیگر برای ما سخن بگو! پس چرا تو چشم بر هم نهاده‌ای!

مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می‌خواهی تنهای ما بگذاری و بروی؟



امام کاظم علیه السلام کنار بستر پدر نشسته و آرام آرام اشک می‌ریزد، لحظاتی می‌گذرد، امام صادق علیه السلام چشمان خود را باز می‌کند و می‌گوید: «به همه بستگانم بگویید به اینجا بیایند.»

به همه خبر می‌دهند که سریع خود را به خانه امام برسانند، وقتی همه می‌آیند، امام به آنان نگاهی می‌کند و می‌گوید: «شفاعت ما به کسی که نماز را سبک بشمارد، نمی‌رسد.»^{۱۵۸}

همه به فکر فرومی‌روند، آری! نماز، ستون دین است، امام دوست دارد همه کسانی که پیرو او هستند، حق نماز را ادا کنند و آن را اول وقت بخوانند. اکنون امام وصیت می‌کند بعد از من، هفت سال در مراسم حجّ برایم سوگواری کنید. در ایام حجّ، مسلمانان از همه جا به مکه می‌آیند، وقتی در آنجا مراسم سوگواری برگزار شود، مردم در این مراسم شرکت می‌کنند و این باعث می‌شود یاد امام صادق علیه السلام زنده بماند و حقایق بیان شود.

با این وصیت همه می‌فهمند که دیگر امام برای پرواز به سوی آسمان‌ها آماده شده، روح او ۶۵ سال است که در زندان دنیا اسیر بوده و اکنون موقع پرواز است!^{۱۵۹} عرقی بر پیشانی امام می‌نشیند، این حدیث پیامبر است که وقتی مرگ مؤمن نزدیک می‌شود، پیشانی او عرق می‌کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می‌کند.^{۱۶۰}

لحظاتی بعد، امام نام خدا را بر زبان جاری می‌کند و روح او به سوی آسمان پرواز می‌کند.

آشنایی با اندیشه‌ها

تصمیم گرفته بودم وقتی قلم به اینجا برسد، دیگر کتاب را
تمام کنم؛ اما چه باید می‌کردم، قلم من، هنوز عطش داشت،
عطش نوشتن!

باید از اندیشه‌های امام صادق علیه السلام بیشتر سخن می‌گفتم،
می‌دانستم سخنان گهربار امام بسیار زیاد است، من کدام را
باید انتخاب می‌کردم؟

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم به قدر تشنگی باید چشید

توفیق، رفیق راهم شد و من به کتب احادیث مراجعه کردم و
باز هم نوشتم، خوشا به حال یاران امام صادق علیه السلام! کسانی
وقتی به حضور امام می‌رفتند، خود را در بهشت احساس
می‌کردند. خدا آنان را رحمت کند! آنان سخنانی را که از امام
شنیدند برای آیندگان نقل کردند. من اکنون از زبان آنان
می‌نویسم.

با من همراه باش...

خدا که کفش طلایی ندارد

امام صادق علیه السلام می‌داند که ما چیزهای دیگری را به اسم دین شنیده‌ایم، برای همین به ما اجازه می‌دهد سوالات خود را از او بپرسیم و او با روی باز به همه سوالات پاسخ می‌دهد.

اکنون من از امام اجازه می‌گیرم و می‌گویم: آقای من! عده‌ای می‌گویند خدا مانند انسان‌ها، چهره و دست دارد، آنان برای این سخن خود به آیه‌ای از قرآن استدلال می‌کنند، آنجا که خدا می‌گوید: «ای ابلیس! چرا بر آدم که من او را با دست خود خلق کرده بودم، سجده نکردی؟»

امام سر خود را به سوی آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! بخشش تو را می‌طلبم.»

بعد رو به من می‌کند و می‌گوید: «هرکس اعتقاد داشته باشد که خدا چهره و صورت دارد، کافر شده است؛ هرکس اعتقاد داشته باشد که خدا اعضا و دست و پا دارد، کافر است، خدا از آنچه اینان می‌گویند، بالاتر و والاتر است.»

این سخن امام خیلی روشن است؛ اما اگر خدا دست ندارد، پس معنای این آیه چه می‌شود، آنجا که خدا در قرآن می‌گوید: «ای ابلیس! چرا بر آدم که من او را با دو

دست خود خلق کرده بودم، سجده نکردی؟»^{۱۶۱}

امام در جواب می‌گوید: «منظور از دست خدا در این آیه، قدرت خداست. خدا به شیطان می‌گوید که چرا بر آدم که من او را با قدرت خود آفریدم، سجده نکردی؟» اکنون همه ما متوجه شدیم که معنای این آیه چیست: ﴿يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ﴾: «دست خدا بالای همه دست‌ها است»، یعنی قدرت خدا بالاتر از همه قدرت‌هاست!

سؤال دیگری به ذهنم می‌رسد، برآستی منظور از چهره خدا چیست؟

امام در پاسخ می‌گوید: «منظور از صورت خدا، پیامبران و اولیای او هستند.» آری! خدا دوستانِ خوب خود را به‌عنوان چهرهٔ خود (وجه الله) معرفی کرده است.^{۱۶۲}

هرکس دین خدا و معرفت و شناخت او را می‌خواهد، باید نزد پیامبران و نمایندگان خدا برود، فقط آن‌ها هستند که می‌توانند معرفت و شناخت واقعی را برای مردم بیان کنند.

بار دیگر به این جواب امام فکر می‌کنم، اکنون می‌فهمم که «وجه الله: چهرهٔ خدا»، لقبی است که خدا به دوستانِ خوب خود داده است.

وقتی من به دیدار بزرگی می‌روم، با کمال احترام روبه‌روی چهرهٔ آن شخص می‌ایستم و سلام می‌کنم، هیچ وقت نمی‌روم به چهرهٔ او پشت کنم و سلام دهم. خدا حجت خود را، چهرهٔ خود معرفی کرده است. حجت خدا همان پیامبر و دوازده امام پاک هستند و اگر کسی می‌خواهد به سوی خدا برود باید از راه آنان برود.

یکی از دوستانم به من گفته بود که روزی پیامبر به مسلمانان گفت: «من خدا را به شکل جوانی زیبا دیدم، در صورت خدا هیچ مویی نبود، بر سر او تاج زیبایی بود و موهای سرش از دو طرف گوش او آویزان بود. خدا کفشی از جنس طلا پا کرده بود و بر فرشی از طلا ایستاده بود.»^{۱۶۳}

این چیزی است که مردم به عنوان حدیث پیامبر آن را قبول دارند. من با خود فکر می‌کنم، آیا خدا را می‌توان با چشم دید؟ آیا خدا سر و پا و مو دارد؟

باید این مطلب را به امام صادق علیه السلام بگویم و از او جواب صحیح را بشنوم. وقتی امام سخن مرا می‌شنود می‌گوید: «پیامبر هرگز خدا را با چشم سر ندید، او خدا را با قلب خویش دید، هر کس خیال کند خدا را می‌توان با چشم سر دید، کافر شده است، اگر خدا را می‌شد با چشم دید، دیگر او خدا نبود، بلکه یک آفریده بود، هرچه با چشم دیده شود، مخلوق است. هر چیز که با چشم دیده شود، یک روز از بین می‌رود و تو می‌دانی که خدا هرگز از بین نمی‌رود.

خدا صفات و ویژگی‌های مخلوقات را ندارد، اگر او یکی از این صفات را می‌داشت، می‌شد او را با چشم دید؛ اما دیگر او نمی‌توانست همیشگی باشد، گذر زمان او را هم دگرگون می‌کرد.

خدای یگانه هیچ صفت از صفات مخلوقات خود را ندارد، برای همین هرگز نمی‌توان او را حس کرد یا دید. در دنیا و آخرت هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را با چشم سر ببیند.»^{۱۶۴}

اکنون من متوجه می‌شوم آن سخنی که به پیامبر نسبت داده‌اند، دروغ بوده است. آری! ما باید شنیده‌های خود را به امام عرضه کنیم، خیلی از شنیده‌های ما

اساسی ندارد، ما باید دین را از نو بشناسیم.

امام صادق علیه السلام برای ما ملاکی برای شناخت حدیث صحیح از حدیث دروغ بیان می‌کند و می‌گوید: «هر حدیثی که شنیدید اگر آن را مطابق قرآن یافتید، آن را قبول کنید؛ اما اگر آن را مخالف قرآن یافتید، آن را رد نمایید.»
قرآن در سوره انعام، آیه ۱۰۳ می‌فرماید:
﴿لَا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ...﴾؛ «چشم‌ها نمی‌توانند خدا را ببینند.
هر سخنی که با این آیه مخالف باشد، ما باید آن را رد کنیم.

□□□

امروز امام صادق علیه السلام از شاگرد خود می‌پرسد:

– آیا می‌توانی برای من جمله «الله اکبر» را معنا کنی؟

– خدا بزرگ‌تر از همه چیز است، هرچه در جهان می‌بینم، آفریده‌های خدا هستند، خدا بزرگ‌تر از همه آفریده‌ها است.
– اگر این چنین بگویی، تو خدا را محدود فرض کرده‌ای! این سخن تو درست نیست.

– پس منظور از «الله اکبر» چیست؟

– خدا بزرگ‌تر از این است که به وصف بیاید.^{۱۶۵}

وقتی من این سخن را می‌شنوم، به فکر فرومی‌روم، خدا بزرگ‌تر از آن است که به وصف بیاید.

اگر من بگویم: «خدا از همه هستی، بزرگ‌تر است»، شاید من بتوانم همه هستی را درک کنم؛ اما آیا می‌توانم خدا را هم ببینم؟ آیا می‌توانم بزرگی او را احساس کنم؟
آیا می‌توانم حقیقت خدا را در ذهن خود تصوّر نمایم؟

وقتی من نمی‌توانم حقیقت خدا را حس کنم و ببینم، چگونه می‌خواهم بگویم
خدا از همه هستی بزرگ‌تر است؟

آیا می‌توان حقیقت خدا را با چیزی مقایسه کرد؟
براستی سخن امام چقدر دقیق است. خدا بالاتر و والاتر از آن است که در فهم و
درک من بگنجد. هیچ‌کس نمی‌تواند حقیقت خدا و چگونگی او را درک کند.
هرچه از خدا در ذهن خودم تصوّر کنم، باید بدانم خدا غیر از آن است، من فقط
می‌توانم با فکر کردن به آنچه خدا آفریده، به عظمت او پی‌برم؛ اما نمی‌توانم
حقیقت او را بشناسم.

آری! هیچ‌کس نمی‌تواند خدا را وصف کند؛ چراکه ذهن بشر فقط می‌تواند چیزی
را وصف کند که آن را با حواس خود درک کرده باشد، خدا را هرگز نمی‌توان با
حواس بشری درک کرد.

خدا بالاتر از این است که به وصف و درک درآید.

□□□

وقتی در کوفه بودم، این آیه را می‌خواندم: «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ»؛
تخت خدا همه آسمان‌ها و زمین را فرا گرفته است.*

می‌خواستم بدانم معنای «تخت خدا» چیست. از بعضی‌ها سؤال کردم، آن‌ها
گفتند: خدا تخت بزرگی دارد که روی آن نشسته است و فرمان می‌دهد. آن‌ها به
من گفته‌اند که وقتی روز قیامت فرامی‌رسد خدا بر تخت پادشاهی خود می‌نشیند و
مردم به او نگاه می‌کنند و گروهی هم در پای آن تخت به سجده می‌افتند.
حالا وقت آن است که از امام صادق (ع) معنای این آیه را بپرسم. امام در پاسخ

* . سوره بقره: ۲۵۵.

می‌گوید: «منظور از تخت خدا، علم و دانش خداست، علم و دانش خدا همهٔ زمین و آسمان‌ها را فرا گرفته است و هیچ چیز از علم خدا پوشیده نیست.»^{۱۶۶}
 آری! وقتی پادشاهی روی تخت خود می‌نشیند، درواقع او قدرت و احاطه‌اش را به حکومت خود نشان می‌دهد.

تخت پادشاه، نشانهٔ قدرت او بر کشورش است. خدا با علم خودش به همهٔ هستی احاطه دارد و هیچ چیز بر خدا پوشیده نیست. هر برگی که از درخت می‌افتد خدا از آن آگاهی دارد.

خدا تختی ندارد که روی آن بنشیند و بر آفریده‌های خود فرمان بدهد، خدا بالاتر و والاتر از آن است که بخواهد در مکانی قرار گیرد. خدا از همهٔ صفاتی که آفریده‌ها دارند، پاک و منزّه است.

اکنون می‌دانم که چگونه باید قرآن را به مطمئن‌ترین شیوه بفهمم. آری! خدا اهل بیت علیهم‌السلام را برای هدایت ما معین کرد و از همه ما خواست تا قرآن را از آنان بیاموزیم.

چرا این عروسی عزا نشد؟

آیا آن جوان را می‌بینی، اسم او طاووس است، طاووس یمانی. او از شهر کوفه به مدینه آمده است. او جبرگرا است؛ یعنی اعتقاد دارد انسان در انجام کارهای خود مجبور است و اختیاری از خود ندارد.

گوش کن! امام با او سخن می‌گوید:

– عقیده تو در مورد انسان چیست؟

– من می‌گویم که انسان مجبور است و اختیاری از خود ندارد.

– طبق عقیده تو آیا انسان گنهکار در روز قیامت می‌تواند به خدا بگوید: خدا یا!

من مجبور بودم گناه کنم، من هیچ اختیاری از خود نداشتم؟

– آری! او می‌تواند چنین سخنی بگوید.

– اگر این‌طور است، پس چرا خدا گنهکاران را به جهنم می‌فرستد؟ چرا آنان را

عذاب می‌کند؟

اینجا طاووس سکوت می‌کند و به فکر فرومی‌رود، او نمی‌داند چه بگوید، تا به

حال کسی این‌گونه با او سخن نگفته است. او با خود می‌گوید من چند راه بیشتر

ندارم:

اول این‌که بگویم عذاب جهنم دروغ است و خدا هیچ‌کس را به جهنم نخواهد برد که این سخن با قرآن مخالف است.

دوم این‌که بگویم خدا با این‌که می‌داند گنهکاران مجبور بوده‌اند، آنان را به جهنم می‌برد و این ظلمی آشکار است و خدا هرگز به بندگانش ظلم نمی‌کند.

سوم این‌که دست از جبرگرایی بردارم و باور کنم خدا به انسان اختیار داده است. همه نگاه‌ها به طاووس است، او به امام می‌گوید: «من هرگز با حق و حقیقت دشمنی ندارم، من سخن تو را قبول می‌کنم و از عقیده باطل خود توبه می‌کنم.»^{۱۶۷}

شکر خدا که طاووس از جبرگرایی دست برداشت.

آیا می‌دانی جبرگرایی میراث حکومت بنی‌امیه است؟ بنی‌امیه سال‌ها با ترویج این اعتقاد توانسته بودند بر مردم حکومت کنند.

وقتی مردم باور کنند که انسان هیچ اختیاری از خود ندارد، هرگز یزید را به دلیل کشتن حسین علیه السلام سرزنش نخواهند کرد؛ زیرا طبق جبرگرایی، یزید هیچ اختیاری از خود نداشته است، او مجبور بوده این کار را بکند و این اراده خدا بوده که حسین علیه السلام کشته شود!

بنی‌امیه اعتقاد به آزاد بودن انسان را بدعت در دین می‌دانستند و طرفداران این عقیده را به زندان انداخته، یا به قتل می‌رساندند.

امروز همه ما باطل بودن جبرگرایی را متوجه شدیم.

شیعه واقعی کسی است که به «عدالت خدا» اعتقاد دارد؛ برای همین او هرگز جبرگرا نمی‌شود.

انسان جبرگرا چنین باور دارد: «گنهکار مجبور به گناه بوده و نمی‌توانسته گناه را ترک کند؛ اما باز هم خدا او را به جهنم می‌اندازد.»

معلوم است این ظلمی آشکار است و خدا هرگز به بندگانش ظلم نمی‌کند.

□□□

من شنیده‌ام باید به قضا و قدر ایمان داشته باشم.

خداوند برای همه انسان‌ها، آینده‌ای را پیش‌بینی کرده است که به آن «تقدیر» می‌گویند. تقدیر همان سرنوشت هر انسان است که به آن «قضا و قدر» هم گفته می‌شود.

پیامبر فرموده است: «هرکس به تقدیر خدا ایمان نداشته باشد، خدا در روز قیامت به او نظر رحمت نمی‌کند.»^{۱۶۸}

اکنون سؤالی در ذهن من نقش می‌بندد، منظور از این سرنوشت (قضا و قدر) چیست؟

اگر خدا به من اختیار داده و من در انجام کارهای خود اختیار دارم، پس دیگر سرنوشت (قضا و قدر) چه معنایی دارد؟

اگر خدا زندگی مرا قبلاً برنامه‌ریزی کرده، پس چگونه می‌شود که من در انجام کارهای خود اختیار داشته باشم؟

من باید این سؤال را از امام صادق علیه السلام بپرسم. امام به من می‌گوید:

— آیا می‌خواهی سرنوشت یا قضا و قدر را در یک جمله برایت بیان کنم؟

— آری مولای من!

— وقتی روز قیامت فرا برسد و خدا مردم را برای حسابرسی جمع کند، از قضا و

قدر یا سرنوشت آن‌ها سؤال نمی‌کند، بلکه از اعمال آنان سؤال می‌کند.

باید در این جمله فکر کنم. منظور از این سخن چیست؟

خدا هم در روز قیامت هنگام حسابرسی از انسان سؤال می‌کند: چرا دروغ گفتی؟

چرا شراب خوردی؟ چرا دزدی کردی؟

این سؤال‌ها درست است؛ زیرا این سؤال‌ها درباره اعمال انسان است، خدا هرگز نمی‌گوید: چرا مریض شدی؟ چرا عمر تو کوتاه بود؟ چرا سفیدپوست یا سیاه‌پوست شدی؟ زیرا این‌ها چیزهایی است که به سرنوشت (قضا و قدر) برمی‌گردد. این سخن امام را بار دیگر گوش کن: «هرچه خدا از آن سؤال نمی‌کند، به قضا و قدر برمی‌گردد، هرچه به کارهای انسان برمی‌گردد، از قضا و قدر نیست.» این که عمر من چقدر باشد، پنجاه سال زندگی کنم یا هفتاد سال، این به قضا و قدر برمی‌گردد؛ اما اینکه من در مدّت عمر خود چه کارهایی انجام داده‌ام، به «عمل و کردار» من مربوط می‌شود و جزء قضا و قدر نیست.

زندگی من دو محدوده جداگانه دارد:

محدوده اول (محدوده عمل): در این محدوده همه کردار و رفتار من جای می‌گیرد (نماز خواندن، کمک به دیگران، روزه گرفتن، دروغ گفتن، غیبت کردن و...).

محدوده دوم (محدوده قضا و قدر): در این محدوده سرنوشت من جای می‌گیرد (مدّت عمر من، بیماری و سلامتی من، بلاها، سختی‌ها و...).

این دو محدوده هرگز با هم مخلوط نمی‌شوند.^{۱۶۹}

خدا فقط در روز قیامت در مورد محدوده اول از من سؤال می‌کند؛ زیرا من مسئول کردار و رفتار خود هستم. آری! خدا هرگز عمل و کردار مرا برنامه‌ریزی و تقدیر نمی‌کند، این خود من هستم که با اختیار خود، عمل و کردار خود را شکل می‌دهم. خدا به حکمت خویش، روزی عده‌ای را کم و روزی عده‌ای را زیاد قرار می‌دهد؛ عده‌ای در بیماری و سختی هستند و عده‌ای هم در سلامتی؛ عده‌ای در

جوانی از دنیا می‌روند و عدهٔ دیگر در پیری.

این‌ها از قضا و قدر است؛ اما اعمال من، ربطی به قضا و قدر ندارد، اعمال من به اختیار من ارتباط دارد. من در هر شرایطی که باشم، اختیار دارم و می‌توانم راه خوب یا راه بد را انتخاب کنم.^{۱۷۰}

□□□

اکنون امام برای ما ماجرای از حضرت عیسی علیه السلام نقل می‌کند:

عیسی علیه السلام با عده‌ای از یاران خود از شهری عبور می‌کردند، در آن محله غوغایی برپا بود و همه شادی می‌کردند. عیسی علیه السلام رو به یاران خود کرد و گفت:
– چه خبر است؟ چرا اینان این‌گونه شادی می‌کنند؟
– مراسم عروسی است. امشب دختر یکی از اهل این محله به خانه بخت می‌رود.

– آن‌ها امشب شادی می‌کنند و فردا به عزا خواهند نشست!

– برای چه؟

– امشب عروس از دنیا خواهد رفت.

حضرت عیسی علیه السلام و یارانش از آنجا گذشتند. روز بعد بار دیگر گذر آن‌ها به آن محله افتاد، یاران عیسی هیچ نشانه‌ای از عزا ندیدند. مردم هنوز مشغول شادی بودند. یکی از یاران عیسی گفت:

– ای عیسی! دیروز به ما گفتی که شب‌هنگام، عروس خواهد مرد، اما او هنوز زنده است؟

– هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود. با هم نزد این خانواده برویم.

در خانه به صدا درمی‌آید، بعد از کسب اجازه، عیسی و یارانش وارد خانه

می‌شوند. عیسی به عروس می‌گوید:

– ای عروس! برایم بگو چه کار خیری انجام دادی؟

– دیشب فقیری به در خانه ما آمد. او گرسنه بود و برای گرفتن غذا آمده بود. همه مشغول کارهای جشن عروسی بودند، من هم باید به مهمانان رسیدگی می‌کردم، او یک بار دیگر صدا زد، من از جا برخاستم و غذایی به او دادم.

– از جای خود بلند شو!

عروس از جای خود برمی‌خیزد، یک مار از زیر لباس او بر زمین می‌افتد. عیسی ﷺ به عروس می‌گوید: «خدا به خاطر آن کار خوب، این بلا را از تو دفع کرد.»^{۱۷۱}

اکنون من به فکر فرومی‌روم، باز سؤال‌ها به ذهنم هجوم می‌آورند، قرار بود که آن عروس آن شب از دنیا برود، این سرنوشت او بود، چطور شد که سرنوشت (قضا و قدر) تغییر کرد؟

اینجاست که امام از اعتقاد به «بدا» برایم سخن می‌گوید و اشاره می‌کند که اعتقاد به آن، عظمت و بزرگی خدا را نشان می‌دهد.^{۱۷۲}

من بار اولی است که این کلمه را می‌شنوم: «بدا»!

بدا یعنی: تغییر در سرنوشت (تغییر در قضا و قدر).*

در ماجرای آن عروس، سرنوشت اول این بود که عروس از دنیا برود؛ اما به دلیل این که او صدقه داد، خدا سرنوشت دیگری برای او رقم زد.

* «بدا» در لغت به معنای «آشکار شدن» است و در اصطلاح به معنای تغییر در سرنوشت می‌باشد، گاهی خدا تقدیر انسانی را تغییر می‌دهد و برای او تقدیر دیگری را قرار می‌دهد، به این تغییر، «بدا» می‌گویند، چون خدا این‌گونه تقدیر دوم را آشکار می‌کند.

خلاصه آن که خدا در مورد آن عروس دو سرنوشت رقم زده بود:
سرنوشت اول: اگر آن عروس دل آن فقیر را بشکند، عمرش کوتاه باشد.
سرنوشت دوم: اگر به فقیر کمک کند عمرش طولانی باشد.
وقتی آن عروس به فقیر کمک کرد، خدا سرنوشت دوم را برای او رقم زد و عمر
او را طولانی کرد.

درواقع حضرت عیسی علیه السلام از سرنوشت اول باخبر شده بود و اگر عروس به فقیر
کمک نمی‌کرد، حتماً عروس از دنیا می‌رفت.
مواظب باش! مبدا فکر کنی که خدا نمی‌دانست آن عروس چه کاری انجام
خواهد داد!

خدا از اول هم می‌دانست آن عروس به آن فقیر کمک می‌کند، هیچ چیز از علم
خدا پوشیده نیست.

آیا می‌دانی فایده اعتقاد به بدآ چیست؟

وقتی من به بدآ اعتقاد داشته باشم، می‌دانم که می‌توانم با کار خیر در سرنوشت
خود، تغییراتی بدهم. این باعث می‌شود من در مسیر زندگی خود دقت کنم.
من می‌توانم به اذن خدا سرنوشت خود را تغییر بدهم، سرنوشت (قضا و قدر) از
روز نخست، قطعی و یکنواخت نیست و من اسیر قضا و قدر نیستم، من می‌توانم
سرنوشتی را جایگزین سرنوشت دیگر کنم.

یهودیان اعتقاد دارند وقتی خدا سرنوشتی را برای کسی معین کرد تا پایان عمر
آن سرنوشت با او همراه است و هرچه او بخواهد و تلاش کند، آن سرنوشت تغییر
نمی‌کند، گویا که سرنوشت، خدایِ دوم انسان است و حتی خود خدا هم نمی‌تواند
روی آن اثر بگذارد و آن را تغییر بدهد!!

امام می‌خواهد به ما بگوید: سرنوشتی که خدا برای ما مشخص کرده است، به عمل ما بستگی دارد و ما می‌توانیم به اذن خدا با اعمال خود آن را تغییر دهیم! خدا در آیه ۱۲ سوره «رعد» گفته است: «خدا سرنوشت هیچ گروهی را تغییر نمی‌دهد، مگر آن که آنان در زندگی خود تغییری بدهند.»

خدا مرا موجودی با اختیار آفرید، من در انجام کار خیر یا بد آزاد هستم، اگر گناهی را انجام بدهم، در روز قیامت عذاب خواهم شد؛ چرا که این کار را به اختیار خود انجام داده‌ام؛ اما نکته مهم این است که اثر گناه من فقط برای روز قیامت نیست، بلکه بعضی از گناهان من باعث می‌شود عمر من کوتاه‌تر گردد همان‌طور که کار خوب من می‌تواند عمر مرا طولانی کند، ممکن است یک کار خوب، یک بیماری بزرگ را از من دور گرداند.

همه این‌ها، نتیجه اعتقاد به «بدا» است که امام آن را برای ما بیان کرد.

□□□

من در قرآن این آیه را می‌خوانم: «خدا از آنچه در زمین و آسمان است خبر دارد، هر برگی که از درختی می‌افتد، خدا به آن آگاه است.»^{۱۷۳} می‌دانم که خدا به همه چیز علم دارد، او می‌داند که الآن من مشغول چه کاری هستم، او می‌داند که در دریاها، کوه‌ها و... چه می‌گذرد، او به رفتار و کردار بندگان خود آگاهی کامل دارد.

من این‌ها را می‌دانم، فقط یک مطلب برای من سؤال است: آیا خدا قبل از خلق کردن هستی هم به این چیزها علم داشت؟ شنیده‌ام بعضی‌ها می‌گویند خدا قبل از خلقت جهان، فقط چیزهای کلی را می‌دانست و به جزئیات این جهان آگاهی نداشت.

من می‌خواهم بدانم این سخن درست است یا نه؟
اکنون نزد امام صادق علیه السلام می‌روم و از او سؤال می‌کنم:
— آقای من! سؤالی دارم و می‌خواهم آن را از شما بپرسم.
— سؤال خود را بپرس!

— آیا آنچه الآن در این جهان وجود دارد، خدا از آن آگاهی داشت؟
— آری! خدا قبل از اینکه آسمان‌ها و زمین را بیافریند، به همه چیز آگاهی
داشت.^{۱۷۴}

خدا را شکر می‌کنم که جواب صحیح را از امام خود شنیدم، اکنون می‌دانم که
علم خدا چگونه است، علم خدا حد و اندازه‌ای ندارد، خدا الآن به همه چیز علم
دارد همان‌طور که قبل از خلقت به همه چیز علم و آگاهی داشت.
آیا خدا قبل از خلقت جهان می‌دانست در سال ۶۱ هجری یزید، حسین علیه السلام را به
شهادت می‌رساند؟
طبق سخن امام خدا قبل از خلقت آسمان‌ها و زمین به همه چیز علم و آگاهی
داشته است.

اکنون با خود می‌گویم: «اگر خدا می‌دانست که یزید، امام حسین علیه السلام را می‌کشد،
پس چرا یزید را به جهنم می‌برد؟ یزید که تقصیری نداشته است.»
باید برای جواب این سؤال خود فکر کنم، برآستی چگونه می‌توان علم خدا را با
اختیار انسان جمع کرد؟

فرض کن ما با هم به مدرسه می‌رویم. تو شاگرد درس خوانی هستی. تو با اختیار
خودت درست را خوب می‌خوانی و من تنبلی می‌کنم و اصلاً درس نمی‌خوانم.
هنوز فصل امتحانات نشده، فقط یک ماه از سال درسی گذشته است؛ اما معلّم

همه چیز را می‌داند، او می‌داند که تو آخر سال قبول خواهی شد، همچنین او می‌داند که من مردود خواهم شد.

آخر سال می‌شود، نتیجه یک سال معلوم می‌شود، تو قبول شده‌ای و من مردود! آیا من می‌توانم داد بزنم و یقۀ معلّم را بگیرم که ای آقای معلّم! تو می‌دانستی که من مردود می‌شوم، این علم و دانستن تو باعث شد که من مردود شوم! معلّم می‌دانست که من مردود می‌شوم؛ امّا این علم او باعث مردود شدن من نشد، من به اختیار خودم، درس نخواندم! من می‌توانستم درس بخوانم؛ امّا نخواستم، خودم تنبلی را انتخاب کردم و الآن هم نتیجه آن را می‌بینم.

آری! خدا قبل از خلقت جهان می‌دانست که یزید در سال ۶۱ هجری حسین علیه السلام را به شهادت می‌رساند؛ امّا این علم خدا باعث نشد یزید اختیار خود را از دست بدهد. یزید خودش دنیا و حکومت آن را انتخاب کرد و برای چند روز حکومت بیشتر، حسین علیه السلام را به شهادت رساند، او این کار را به اختیار خود انجام داد و برای همین در روز قیامت در آتش جهنّم خواهد سوخت و این هرگز ظلم نیست. خدا عادل است و به هیچ‌کس ظلم نمی‌کند.

چرا دیوار باغ را خراب می‌کنی؟

امروز مسافری از دمشق به مدینه آمده است، او سراغ خانهٔ امام صادق علیه السلام را می‌گیرد و می‌خواهد با آن حضرت دیدار کند، گویا ادّعا می‌کند دانشمند است و در صدد مناظره با امام است.

جوان به خانهٔ امام می‌آید، سلام می‌کند، جواب می‌شنود. عدّه‌ای از شاگردان اینجا هستند. مسافر رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– شنیده‌ام شما به سوالات مردم پاسخ می‌دهید، می‌خواهم با شما بحث و مناظره کنم.

– در چه زمینه‌ای سؤال داری؟

– در زمینه چگونگی قرائت قرآن.

امام به یکی از شاگردان خود که حُمران نام دارد می‌گوید: «ای حُمران! جواب این مرد با تو است.»

مسافر به امام می‌گوید:

– من به اینجا آمده‌ام تا با شما گفت‌وگو کنم، نه با شاگرد شما.

– اگر توانستی این شاگرد مرا شکست بدهی، مرا شکست داده‌ای.

مسافر چاره‌ای نمی‌بیند، با حُمران وارد گفت‌وگو می‌شود، سخن آنان به درازا می‌کشد و در مقابل استدلال‌های حُمران درمی‌ماند.

اکنون امام به آن مسافر می‌گوید:

– حُمران را چگونه یافتی؟

– من هرچه از او پرسیدم، جواب شایسته‌ای داد، او بسیار زبردست است، اکنون می‌خواهم از شما در مورد ادبیات عرب سؤال کنم.

امام به ابان می‌گوید: «ای ابان! اکنون نوبت تو است.»

مسافر با ابان شروع به سخن می‌کند، ساعتی می‌گذرد، مسافر در این مناظره هم شکست می‌خورد. او بار دیگر به امام می‌گوید: «می‌خواهم در فقه با شما گفت‌وگو کنم.»

امام به زُراره می‌گوید: «ای زُراره! نوبت تو فرارسیده است، با این مرد مناظره کن.» زُراره نیز آن مسافر را در فقه شکست می‌دهد.

این ماجرا ادامه پیدا می‌کند، آن مسافر در اعتقادات، خدانشناسی و امامت با شاگردان دیگر امام مناظره می‌کند و شکست می‌خورد.

مسافر دیگر سکوت کرده است و چیزی نمی‌گوید، امام به شاگردان خود نگاهی می‌کند و لبخندی از رضایت بر لب دارد. آری! امام هریک از شاگردان خود را با توجه به استعداد آنان در زمینه‌ی خاصی تربیت کرده است و این بهترین راه برای تربیت نیروهای انسانی است.^{۱۷۵}

□□□

امام صادق علیه السلام از هر فرصتی برای موعظه نمودن شاگردان خود استفاده می‌کند، امروز هم می‌خواهد آنان را نصیحت کند، گوش کن، این سخن امام است:

وقتی شما راستگو و درستکار باشید و با مردم با نیکویی رفتار کنید، مردم شما را دوست می‌دارند و شما را به یکدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند: «او جعفری است.» من با شنیدن این سخن خوشحال می‌شوم.

ولی اگر رفتار شما شایسته نباشد، ننگ و عار شما به من می‌رسد و مردم می‌گویند: «نگاه کنید، این کسی است که جعفر او را تربیت کرده است.»

آری! برایت گفتم که نام اصلی امام صادق علیه السلام، «جعفر» است، مردم وقتی ما را می‌بینند، ما را «جعفری» خطاب می‌کنند.

منظور آن‌ها این است که ما شیعه جعفر (شیعه امام صادق علیه السلام) هستیم. ما باید مواظب رفتار و کردار خود باشیم، باید باعث زینت امام خود باشیم، نه مایه شرمساری آن حضرت.^{۱۷۶}

□□□

آن جوان را نگاه کن، او اولین بار است که به مدینه آمده است، او همراه «ثُمالی» به اینجا آمده تا با امام دیدار کند، جوان به امام می‌گوید:

– آقای من! من کارمند حکومت بنی‌امیه بودم و آنان به من حقوق زیادی داده‌اند و من الآن ثروت زیادی دارم.

– اگر هیچ‌کس به بنی‌امیه کمک نمی‌کرد، آیا آن‌ها می‌توانستند حق ما را این‌طور غصب کنند؟

– اکنون راهی برای نجات من وجود دارد؟

– اگر پیشنهادی به تو بدهم قبول می‌کنی؟

– آری!

– پول‌هایی که از این حکومت گرفته‌ای در راه خدا صدقه بده، اگر این کار را

بکنی من بهشت را برای تو ضمانت می‌کنم.

جوان به فکر فرومی‌رود، کار سختی است، او باید از همه ثروتی که در این سال‌ها به دست آورده است، چشم‌پوشی کند. لحظاتی می‌گذرد، رو به امام می‌گوید: «جانم به فدای شما! من این کار را می‌کنم.»

جوان به همراه ثمالی به کوفه بازمی‌گردند. وقتی جوان به کوفه می‌رسد همه ثروت خود را صدقه می‌دهد، او حتی لباسی را که بر تن دارد به فقیران می‌دهد. ثمالی از ماجرا باخبر می‌شود، با شیعیان سخن می‌گوید و مقداری پول جمع می‌کنند و چند لباس و مقداری غذا می‌خرد و برای آن جوان می‌برد.

چند ماه می‌گذرد، آن جوان بیمار می‌شود، ثمالی هر روز به عیادت او می‌رود. بعد از مدتی بیماری آن جوان شدید می‌شود، ثمالی کنار بستر آن جوان نشست، جوان بی‌هوش است، ناگهان چشم خود را باز می‌کند و با صدایی ضعیف می‌گوید: «امام صادق علیه السلام به وعده خود وفا نمود»، او این جمله را می‌گوید و جان می‌دهد. ثمالی به حال او غبطه می‌خورد، امام در آن روز به او وعده بهشت داد، اکنون روح او به سوی بهشت پرواز کرد.

چند ماه می‌گذرد، ثمالی بار دیگر به مدینه می‌آید وقتی امام او را می‌بیند به او می‌گوید: «ما به وعده‌ای که به دوست تو داده بودیم، وفا کردیم.»^{۱۷۷}

□□□

امروز یک نفر از کوفه به اینجا آمده است. او ماجرای را تعریف می‌کند. در کوفه شخصی پیدا شده است که می‌گوید: «من هم مثل خدا، خالق هستم» و عده‌ای از مردم جاهل طرفدار او شده‌اند.

او مقداری خاک و آب را داخل شیشه‌ای می‌ریزد و بعد از چند روز، حشراتی در

شیشه آشکار می‌شوند، آن‌گاه به مردم می‌گوید: این حشرات را من آفریدم، من سبب پیدایش آن‌ها هستم، پس من آفریدگار آن‌ها هستم.

هیچ‌کس در کوفه نتوانسته است جواب او را بدهد.

امام وقتی این سخن را می‌شنود می‌گوید: به آن مرد بگوئید، اگر تو آفریننده آن حشرات هستی، بگو بدانیم تعداد آن حشرات و وزن آن‌ها چقدر است؟ تعداد نر و ماده آن‌ها را بگو! آنان را به شکل دیگری در بیاور؛ زیرا کسی که خالق این حشرات بوده است باید به آنها علم داشته باشد و بتواند آنها را به شکل دیگری هم درآورد. بعد از مدتی خبر به ما می‌رسد که وقتی این سؤال‌ها را از او کردند، نتوانست جواب بدهد و همه طرفدارانش او را رها کردند.^{۱۷۸}

□□□

وقتی کسی به من دشنام می‌دهد من عصبانی می‌شوم، شاید جواب او را بدهم، کاش من هم مانند امام خود بودم، امروز یک نفر به امام ناسزا گفت.

امام وقتی ناسزای آن جاهل را شنید، سکوت کرد، او وضو گرفت و به نماز ایستاد، بعد از نماز دست به دعا برداشت و اشک ریخت و از خداوند خواست تا گناه آن شخص را ببخشد.^{۱۷۹}

براستی ما چقدر پیرو امام خود هستیم؟

□□□

در این روزگار عده‌ای پیدا شده‌اند که ماده‌گرا هستند و اصلاً وجود خدا را انکار می‌کنند، مردم به آنان «زندیق» می‌گویند.

امروز یکی از آن‌ها با مُفَضَّل به بحث و گفت‌وگو می‌پردازد. مُفَضَّل یکی از یاران امام صادق علیه السلام است. بحث و گفت‌وگوی آنان به درازا می‌کشد. آن زندیق سخنانی

در انکار خدا بر زبان می‌آورد که مُفَضَّل با شنیدن آن سخنان عصبانی می‌شود و با تندی می‌گوید:

— ای دشمن خدا! چگونه جرئت می‌کنی این سخنان را بر زبان جاری کنی!
— ای مُفَضَّل! فکر نمی‌کنم تو از شاگردان امام صادق علیه السلام باشی.
— این چه حرفی است می‌زنی؟ من سال‌ها از علم آن حضرت استفاده کرده‌ام.
— اگر واقعاً تو شاگرد امام صادق هستی، پس چرا این‌گونه با خشم سخن می‌گویی؟ من بارها با امام صادق سخن گفتم و حرف‌هایی بدتر از آنچه شنیدی بر زبان جاری کردم؛ اما او هرگز از شنیدن سخنان من عصبانی نشد، او با بردباری اجازه داد تا من سخن خود را بگویم، من هرچه اشکال و سؤال داشتم از او پرسیدم، او با دقت به سخنانم گوش فراداد، گویا سخن مرا پذیرفته است، وقتی سخن من تمام شد با مهربانی خاصی، به همه سؤال‌های من جواب داد. اگر تو شاگرد امام صادق هستی، مانند او باش!^{۱۸۰}

□□□

صدای به هم خوردن سکه‌های طلا می‌آید! آن جوان را نگاه کن، پارچه‌ای را همراه خود دارد که پر از سکه‌های طلا است.
براستی او این همه پول را کجا می‌برد؟ بیا از خودش سؤال کنیم:
— ببخشید! شما این همه پول را کجا می‌برید؟
— امام صادق علیه السلام به تازگی خرمای نخلستان خود را فروخته و از من خواسته است تا این پول‌ها را میان سادات تقسیم کنم.
من همراه خدمتکار می‌روم، او به در خانه یکی از سادات می‌رود، در می‌زند، مقداری از آن سکه‌ها را تحویل او می‌دهد. صاحب‌خانه نگاهی به آن جوان می‌کند

و می‌گوید: «ای جوان! خدا به تو خیر بدهد که به خاندان پیامبر نیکی می‌کنی؛ ولی امام صادق علیه السلام با اینکه پول زیادی دارد به ما هیچ کمکی نمی‌کند.»
جوان با او خداحافظی می‌کند و به سوی خانه بعد می‌رود، من به او می‌گویم:
— چرا به او نگفتی که این پول‌ها از امام صادق علیه السلام است؟
— امام صادق علیه السلام نمی‌خواهد که آن‌ها بفهمند این پول‌ها از طرف اوست.^{۱۸۱}
اینجاست که من به فکر فرومی‌روم، کاش من هم وقتی کار خوبی انجام می‌دادم، آن را به همه خبر نمی‌دادم!

□□□

با امام صادق علیه السلام به سوی مکه حرکت می‌کنیم تا حجّ خانه خدا انجام دهیم، بین راه به مردی برخورد کردیم که زیر درختی نشسته بود. امام به ما گفت: «نزد آن مرد برویم، شاید او تشنه باشد و آبی نداشته باشد.»
ما به سوی آن مرد رفتیم، وقتی من به او نگاه کردم، از ظاهر او فهمیدم مسیحی است، امام به او گفت:
— آیا تشنه هستی؟
— آری!
امام به من گفت: «از اسب پیاده شو و از آبی که همراه داریم، او را سیراب کن.»
من پیاده شدم و به او آب دادم.
من آن روز خیلی فکر کردم، کاش من مهربانی را از امام خود فرابگیرم و با همه انسان‌ها مهربان باشم.^{۱۸۲}

□□□

— چرا دیوار باغ را خراب می‌کنی! با تو هستیم! مگر نمی‌شنوی!

– خود صاحب باغ دستور داده است.

– الآن فصل رسیدن خرما است، همه در باغ خود را می‌بندند، چرا صاحب این باغ، دستور داده است دیوار باغ را خراب کنند؟

– مگر تو نمی‌دانی این باغ از امام صادق علیه السلام است؟

– عجب! علت این دستور امام چیست؟

– برای اینکه همسایگان از خرمای باغ بخورند. وقتی فصل چیدن خرما فرامی‌رسد، امام دستور می‌دهد قسمتی از دیوار باغ را خراب کنم تا مردم به راحتی بتوانند داخل باغ بیایند؛ همچنین امام دستور می‌دهد مقداری خرما برای افرادی که کهنسال هستند ببرم.

– آن ظرف‌هایی که کنار باغ است چیست؟

– امام دستور داده هر روز مقداری خرما بچینم و کنار باغ بگذارم تا رهگذران از آن استفاده کنند.^{۱۸۳}

□□□

امروز عده‌ای از صوفی‌ها نزد امام صادق علیه السلام می‌آیند. آنان اعتقاد دارند مال دنیا بد است و انسان باید فقیرانه زندگی کند و هرچه ثروت و دارایی دارد باید به دیگران ببخشد. آنان زهد را در ترک مال دنیا می‌دانند. اکنون امام به آنان می‌گوید:

– شما چه دلیلی برای این سخن خود دارید؟

– خداوند در قرآن در سوره حشر آیه ۹ کسانی را مدح کرده است که ایثار می‌کنند و با اینکه خود نیازمند هستند به دیگران کمک می‌کنند.

– باید همه آیه‌های قرآن را با هم بررسی کرد. شما این آیه قرآن را نخوانده‌اید؟

آنجا که خدا در سوره فرقان آیه ۶۷ در معرّفی مؤمنان می‌گوید: «آنان کسانی

هستند وقتی انفاق می‌کنند، اسراف نمی‌کنند.» براستی منظور خدا از این آیه چیست؟ شما می‌گویید که مسلمانان باید همه دارایی خود را به دیگران ببخشند، این همان زیاده‌روی است که خدا از آن نهی کرده است.

امام به سخن خود با آنان ادامه می‌دهد، من از سخنان امام این مطلب را می‌فهمم که باید آیات قرآن را با توجه به زمان نازل شدن آن، بررسی کنم. زمانی که مسلمانان به مدینه هجرت کردند، همه در شرایط سختی بودند، نه مسکن داشتند، نه غذایی.

در آن وقت خدا در قرآن در سوره حشر آیه ۹ از ایثار تعریف کرد تا مسلمانان در آن شرایط به یکدیگر کمک بیشتری کنند.

بعد از مدتی، وضع مسلمانان خوب شد و آن موقع بود که خدا از مسلمانان خواست تا در انفاق و کمک به دیگران میانه‌رو باشند. ما الآن باید به این دستور خدا عمل کنیم.

اکنون امام سخن خود را با آن جماعت ادامه می‌دهد:

— آیا سخن پیامبر را در مورد شخصی که همه دارایی خود را بخشید، شنیده‌اید؟
— نه!

— در مدینه شخصی در حال احتضار بود، او همه دارایی خود را در راه خدا بخشید، وقتی از دنیا رفت، مردم او را در قبرستان بقیع دفن کردند. آن مرد چندین بیچه کوچک داشت. وقتی پیامبر از ماجرا باخبر شد فرمود: «اگر من ماجرا را می‌دانستم نمی‌گذاشتم او را در قبرستان مسلمانان دفن کنید، او همه سرمایه خود را در راه خدا داد و بیچه‌های خود را در فقر رها کرد.»

— آیا ماجرای سلمان فارسی را شنیده‌اید؟

— نه!

— سلمان فارسی هر سال، وقت برداشت گندم که فرامی‌رسید به اندازه‌ای که یک سال گندم نیاز داشت، خریداری می‌کرد. عده‌ای به او گفتند چرا این گندم‌ها را به فقرا نمی‌بخشی؟ از کجا معلوم که فردا زنده باشی؟

— جواب سلمان چه بود؟

— سلمان به آنان گفت: چرا شما به زنده بودن من فکر نمی‌کنید؟ شاید من زنده بمانم، اگر این گندم‌ها را انفاق کنم، خودم نیازمند دیگران می‌شوم. انسان در صورتی که معاشش تأمین نباشد، مضطرب می‌شود.

سخن امام با آنان به درازا می‌کشید، امام از آنان می‌خواهد تا با فهم دقیق به قرآن بپردازند، این طور نباشد که یک آیه از قرآن را بگیرند و به آیات دیگر بی‌توجه باشند.

امام برای آنان جریان حضرت سلیمان علیه السلام را می‌گوید که در قرآن آمده است، سلیمان علیه السلام از خدا خواست تا به او پادشاهی بزرگی بدهد، خدا هم دعای او را مستجاب نمود و پادشاهی با عظمتی به سلیمان داد، اگر دنیا چیز بدی است، چرا سلیمان علیه السلام آن را از خدا خواست و خدا هم دعای او را مستجاب کرد؟^{۱۸۴}

آری! مال و ثروت دنیا بد نیست، دلبستگی به آن بد است، زهد این نیست که تو از ثروت دنیا چیزی نداشته باشی، زهد واقعی این است که به دنیا دل نبندی.

مسلمان کسی است که از راه حلال برای کسب ثروت اقدام می‌کند و واجبات مال خویش را مثل زکات می‌پردازد.

□□□

هوا چقدر گرم است، آفتاب سوزان مدینه می‌تابد، امام در باغ خود مشغول کار

است، او بیلی در دست دارد و باغ خود را آبیاری می‌کند و عرق از سر و صورت او می‌ریزد.

یکی از یاران امام به دیدار او می‌آید، امام را در آن حالت می‌بیند، امام می‌گوید: «با اینکه کسانی در اینجا هستند تا این کار را انجام بدهند ولی من خودم در قسمت‌هایی از باغ خود کار می‌کنم، برای اینکه می‌خواهم خدا ببیند که من به دنبال روزی حلال هستم.»^{۱۸۵}

من امروز می‌فهمم که معنای این حدیث چیست: «عبادت هفتاد جزء دارد، بهترین و بالاترین آن کسب روزی حلال است.» امام در واقع می‌خواهد به ما بیاموزد عبادت، فقط نماز و روزه نیست، اگر من به دنبال روزی حلال باشم، بهترین عبادت را به‌جا آورده‌ام.^{۱۸۶}

□□□

عده‌ای از بزرگان و ریش‌سفیدان خدمت امام صادق علیه السلام نشستند و امام برای آنان سخن می‌گوید، در این هنگام جوانی وارد می‌شود، امام از او می‌خواهد به بالای مجلس بیاید.

همه تعجب می‌کنند، آن‌ها با خود می‌گویند چرا امام به این جوان این‌گونه احترام می‌گذارد و او را بر همه ریش‌سفیدان مقدم می‌دارد.

نگاه کن! این جوان تازه مو بر صورتش روییده است! اسم او «هشام‌بن حکم» است.

امام متوجه می‌شود احترامی که او به این جوان گذاشته برای دیگران گران آمده است، برای همین امام به آنان می‌گوید «این جوان با دست و زبان و قلب خود یار و یاور ماست.»

با این سخن امام، همه می‌فهمند که ارزش هرکس به سن و سال او نیست، بلکه به علم و دانش اوست. هشام بن حکم از علم و دانش امام بهره‌ها برده و همواره از حق اهل بیت علیهم‌السلام دفاع کرده است.^{۱۸۷}

□□□

امام صادق علیه‌السلام تصمیم گرفته برای تأمین مخارج خود دست به تجارت بزند، او مقداری پول به یکی از خدمتکاران خود به نام «مصادف» می‌دهد تا کالایی را خریداری کند و به مصر ببرد.

مصادف با عده‌ای از تجار به سوی مصر حرکت می‌کند، آن‌ها وقتی نزدیکی‌های مصر می‌رسند، خبردار می‌شوند کالایی که همراه دارند در مصر کمیاب است. آنان هم قسم می‌شوند که کالای خود را گران‌تر بفروشند. وقتی آنان به مصر می‌رسند سود بسیار زیادی به دست می‌آورند.

اکنون مصادف به مدینه بازمی‌گردد و خدمت امام صادق علیه‌السلام می‌رسد و اصل سرمایه را به همراه سود این تجارت به امام تحویل می‌دهد. امام متوجه می‌شود سود این تجارت خیلی زیاد شده است، ماجرا را از مصادف می‌پرسد. مصادف ماجرا را تعریف می‌کند، امام به او می‌گوید: «شما قسم یاد کردید که در بازار مسلمانان گرانفروشی کنید؟ من نیازی به این سود ندارم» و فقط سرمایه خود را برمی‌دارم و همه آن سود را به مصادف برمی‌گرداند.^{۱۸۸}

□□□

چند نفر از کوفه به خانه امام صادق علیه‌السلام آمده‌اند و می‌گویند: شما مُفَضَّل را نماینده خود در کوفه قرار داده‌اید، درحالی‌که او با جوانانی رفت‌وآمد دارد که کیبوترباز هستند!

امام به آنان نگاهی می‌کند و بعد قلم و کاغذی را می‌طلبد، نامه‌ای برای مُفَضَّل می‌نویسد و آن نامه را به آن پیرمردها می‌دهد تا آن را به مُفَضَّل تحویل دهند. وقتی آنان به کوفه می‌رسند به خانه مُفَضَّل می‌روند و نامه امام را به او تحویل می‌دهند. مُفَضَّل نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند، بعد آن نامه را به همه می‌دهد تا بخوانند. امام در این نامه از مُفَضَّل خواسته است تا وسایلی را خریداری کند و برای او به مدینه بفرستد.

مُفَضَّل رو به همه می‌کند و می‌گوید:

— باید همه پول روی هم بگذاریم و دستور امام را انجام دهیم.

— این کار نیاز به پول زیادی دارد، باید مقداری فکر کنیم.

آری! برای آنان سخت است که دل از مال و ثروت دنیا بکنند. اینجاست که مُفَضَّل یک نفر را می‌فرستد تا به جوانان کبوترباز خبر بدهد به اینجا بیایند. بعد از لحظاتی همه آنان نزد مُفَضَّل می‌آیند، مُفَضَّل نامه امام را به آنان می‌دهد، وقتی آنان نامه را می‌خوانند می‌گویند: «چشم، ما مطیع فرمان امام هستیم!»
آن‌ها از مُفَضَّل می‌خواهند مقداری صبر کند. آنان از خانه بیرون می‌روند و بعد از لحظاتی برمی‌گردند درحالی‌که با خود سگه‌های طلای زیادی آورده‌اند. آنان سگه‌ها را تحویل مُفَضَّل می‌دهند. اکنون مفضل رو به بقیه می‌کند و می‌گوید: شما به من می‌گویید این جوانان را از خود برانم، شما فکر می‌کنید که خدا به نماز و روزه‌های شما محتاج است؟

همه، سرهای خود را پایین می‌گیرند، آن‌ها می‌فهمند که امام صادق علیه السلام این‌گونه خواسته آن‌ها را امتحان کند؛ چراکه آنها حاضر نشدند از مال دنیا بگذرند، اما این جوانان از فرمان امام خود اطاعت کردند!^{۱۸۹}

چرا برای خودت دعا نمی‌کنی؟

امروز برای معراج پیامبر سخن می‌گویی و اینکه پیامبر یکصدوبیست بار به معراج رفت. خدا به پیامبر بیش از همه چیز ولایت علی و یازده امام بعد از او را توصیه می‌کرد، توصیه خدا به پیامبر درباره ولایت آنها بیش از توصیه به نماز و روزه و... بود.^{۱۹۰}

آری! هرکس امام خود را نشناسد و مرگ او فرابرسد به مرگ جاهلیت مرده است.^{۱۹۱}

شما واسطه فیض خدا هستید، وقتی خدا می‌خواهد به بندگان خود خیر و رحمتی بدهد، ابتدا آن را به وجود شما نازل می‌کند و بعد به واسطه شما آن خیر به دیگران می‌رسد.^{۱۹۲}

خدا خلقت آفرینش را با شما آغاز کرد، خدا همه خوبی‌ها، زیبایی‌ها و کمالات را با شما آغاز نمود. شما سبب خلقت این جهان هستی هستید، اگر شما نبودید، خدا زمین و آسمان‌ها و فرشتگان و جهان هستی را خلق نمی‌کرد. خدا به واسطه شما رحمت خود را بر بندگان نازل و بلاها را از آنان دور می‌کند، شما ستون جهان هستید، اگر شما نباشید، زمین و زمان در هم می‌پیچد.

آری! اگر برای یک لحظه، «حجّت خدا» نباشد، جهان نابود خواهد شد، وقتی خدا بخواهد روز قیامت را برپا کند، کافی است حجّت خود را از میان بردارد، آن وقت همه هستی درهم پیچیده خواهد شد.^{۱۹۳}

□□□

من این آیه ۷۲ سوره احزاب را بارها خوانده‌ام: «ما امانت را بر زمین و آسمان‌ها عرضه کردیم و آنان از پذیرفتن آن سر باز زدند و از آن هراسیدند؛ ولی انسان آن را پذیرفت و انسان بسیار ستمگر و جاهل بود.»

از خیلی‌ها سؤال کردم که این امانت چه بود، آن‌ها گفتند: عشق به خدا همان امانتی بود که زمین و آسمان‌ها آن را نپذیرفتند و انسان آن را پذیرفت، انسان فقط استعداد این کمال را داشت که عاشق خدا بشود.

ولی یک سؤال در ذهن من نقش می‌بندد: اگر این امانتی که قرآن از آن سخن می‌گوید، عشق به خداست، پس چرا خدا انسان را ستمگر و جاهل معرفی می‌کند؟ باید خدا انسان را به خاطر اینکه این عشق را پذیرفت، تشویق کند، نه اینکه او را ستمگر و جاهل بخواند.

من مثل بقیّه مردم نیستم که فقط قسمتی از آیه قرآن را بگیرم و به بقیّه آن توجه نکنم،

تو هم یک بار دیگر این آیه را بخوان، خدا می‌گوید من امانتی را به آسمان‌ها و زمین عرضه کردم، فقط انسان بود که آن را پذیرفت و انسان ستمگر و جاهل بود.

براستی منظور خدا از این سخن چیست؟

من باید برای فهم این آیه نزد امام صادق علیه السلام بروم.

امام رو به من می‌کند و می‌گوید: «منظور از امانت در این آیه، ولایت ما اهل بیت

و منظور از انسان هم دشمنان ما است.^{۱۹۴}

من به این سخن امام فکر می‌کنم، آیه را با این سخن تفسیر می‌کنم: «ما ولایت را بر آسمان‌ها و زمین عرضه کردیم، آنها از قبول آن سرباز زدند، اما دشمن ما آن را پذیرفت و او بسیار ظالم و جاهل بود»، اما این تفسیر باز هم مشکل دارد. اگر منظور از «انسان» کسانی هستند که دشمن اهل بیت علیهم‌السلام بوده و حق آنان را غصب کرده‌اند، پس چرا معنای آیه این‌طور شده است؟ چگونه می‌شود دشمن اهل بیت علیهم‌السلام، ولایت را پذیرفته باشد؟

فکر می‌کنم در ترجمه آیه دچار مشکل شده‌ام!

خوب است متن عربی آیه را بخوانم و روی آن فکر کنم:

﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾.

براستی مشکل در کجاست؟ نکند من معنای واژه‌های آیه را خوب نمی‌دانم!
حَمَلَ الْأَمَانَةَ.

فکر می‌کنم باید در این جمله تحقیق کنم.

او امانت را حمل کرد. من واژه «حمل» را به معنای پذیرفتن معنا کرده‌ام، خیلی‌ها در ترجمه قرآن این کار را کرده‌اند؛ اما این ترجمه با سخن امام صادق علیه‌السلام مطابقت ندارد. باید تحقیق کنم.

«حَمَلَ الْأَمَانَةَ: خَانَهَا».

امانت را حمل کرد، یعنی: در امانت خیانت کرد.

پیدایش کردم. یکی از علمایی که لغت‌شناس است در کتاب خود این جمله را آورده است. او می‌گوید: اگر واژه «حمل» با واژه «امانت» کنار هم بیاید، معنای آن

خیانت در امانت است.^{۱۹۵}

حتماً می‌دانی که زبان عربی برای خود دنیایی دارد، وقتی یک کلمه با کلمه دیگر کنار هم قرار گیرد، معنای آن کاملاً عوض می‌شود.

حالا یک بار دیگر آیه را با هم تفسیر می‌کنیم:

ما امانت خود را که ولایت اهل بیت علیهم‌السلام بود بر زمین و آسمان‌ها عرضه کردیم و زمین و آسمان‌ها هرگز در آن خیانت نکردند؛ ولی دشمن اهل بیت علیهم‌السلام در این امانت ما خیانت کرد، او بسیار ستمگر و جاهل بود!

آری! ولایت علی علیه‌السلام و فرزندان پاک او، راه و مسیر رسیدن به خدا است، فرشتگان هم در مقابل این ولایت سر تسلیم فرود آوردند، پیامبران هم تسلیم این ولایت بودند؛ اما افسوس که وقتی پیامبر از دنیا رفت، عده‌ای به رهبری عمر بن خطاب در سقیفه دور هم جمع شدند تا برای خود خلیفه انتخاب کنند. عمر اولین کسی بود که تسلیم این ولایت نشد و برای رسیدن به ریاست چندروزه، علی علیه‌السلام را خانه‌نشین کرد. ای کاش فقط علی علیه‌السلام را خانه‌نشین می‌کرد و دیگر به خانه او حمله نمی‌کرد و خانه او را به آتش نمی‌کشید، ای کاش فاطمه علیها‌السلام را که به دفاع از ولایت برخاسته بود، با تازیانه نمی‌زد، ای کاش... آری! او همان انسانی است که ستمگر و جاهل بود.

قرآن، زنده است و آیه‌های آن برای همه زمان‌ها است. امروز منصور که با ولایت اهل بیت علیهم‌السلام دشمنی می‌کند، همان ستمگر و جاهلی است که خدا از او سخن گفته است.

□□□

جمال کوفی برای انجام اعمال حجّ به مکه رفته است، او اکنون حاجی شده و به

مدینه آمده است تا با امام صادق علیه السلام دیداری داشته باشد.

اکنون امام به او می‌گوید: «من از رفتار شما باخبر هستم، فرشتگان پرونده اعمال و رفتار شما را هر پنج‌شنبه به من عرضه می‌کنند. من پرونده تو را نگاه کردم، دیدم که تو به پسرعمویت مهربانی و نیکی نمودی، من از این کار تو خیلی خوشحال شدم.»

جمال کوفی لبخندی می‌زند، او از اینکه باعث خوشحالی امام خود شده است، خدا را شکر می‌کند.

اکنون من از او می‌خواهم تا ماجرا را برایم بگوید، او می‌گوید: «پسرعموی من از دشمنان اهل بیت علیهم السلام است، خبر به من رسید که وضع زندگی او خراب شده و زن و بچه او در شرایط سختی هستند. من قبل از اینکه به حج بیایم، مقداری پول برای او فرستادم.»

آری! شیعه واقعی کسی است که با فامیل و بستگان خود مهربان باشد اگرچه با او هم عقیده نباشند.^{۱۹۶}

□□□

آسَدی، یکی از یاران امام است، او امشب به خانه امام می‌آید، سخن به درازا کشید، او از بس مجذوب سخنان امام می‌شود، گذشت زمان را فراموش می‌کند، وقتی او به خود می‌آید، می‌فهمد که خیلی از شب گذشته و حتماً مادرش نگران شده است.

آسَدی با امام خداحافظی می‌کند و با سرعت خود را به خانه می‌رساند. وقتی او به خانه می‌رسد، مادرش را نگران می‌یابد، مادر به او می‌گوید: «چرا این قدر دیر کردی؟ دلم هزار جا رفت، گفتم نکند مأموران حکومتی تو را دستگیر کرده باشند.»

آسدی با عصبانیت بر سر مادر فریاد می‌زند و او را ناراحت می‌کند.
فردا صبح، آسدی به سوی خانهٔ امام حرکت می‌کند، وقتی وارد خانهٔ امام می‌شود، سلام می‌کند و جواب می‌شنود، امام به او می‌گوید: «چرا دیشب با مادر خود با صدای بلند سخن گفتی؟ چرا دل او را شکستی؟ آیا فراموش کردی که او برای بزرگ کردن تو چقدر زحمت کشیده است؟»

آسدی از امام خود خجالت می‌کشد، امام به او می‌گوید: «سعی کن دیگر با صدای بلند، با مادرت سخن نگویی و او را ناراحت نکنی.»^{۱۹۷}
آری! خدا امام را شاهد و ناظر بر کردار ما قرار داده است، امام به اذن خدا از آنچه در جهان می‌گذرد، باخبر است.

خدا در قرآن می‌فرماید: «وَقُلْ أَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ...»؛ «بگو هر آنچه می‌خواهید انجام دهید؛ ولی بدانید خدا و رسول خدا و مؤمنان، عمل شما را می‌بینند.»*
منظور از «مؤمنان» در آیه امامان هستند، آنان بر آنچه بندگان انجام می‌دهند، آگاه هستند.^{۱۹۸}

□□□

چه باران تندی می‌آید، باید زود به خانه بروم. آنجا را نگاه کن، آن کیست که زیر باران به این سو می‌آید، شب است و هوا تاریک است، باید صبر کنم نزدیک‌تر شود.

سلام می‌کنم، جواب می‌شنوم، چقدر صدای او آشناست، خدای من! او امام است.

* . توبه: ۱۰۵.

– آقای من! در این وقت شب، زیر این باران کجا می‌روید؟

– برای فقیران غذا می‌برم.

– اجازه بدهید شما را کمک کنم.

– نه، من خودم می‌خواهم این کار را انجام بدهم.

– پس اجازه بدهید شما را همراهی کنم.

همراه امام حرکت می‌کنم، امام کیسه‌ای که پر از نان و خرماست بر دوش گرفته‌اند، مقداری راه می‌روییم، در اینجا ساییانی است که فقرای مدینه شب‌ها اینجا می‌خوابند، همه آن‌ها خواب هستند، امام کنار هریک از آنان نان و خرما می‌گذارد.

وقتی از زیر آن سایه‌بان بیرون می‌آییم، من می‌گویم:

– آقای من! آیا این کسانی که شما به آن‌ها کمک کردید از شیعیان هستند؟

– اگر آنان شیعه بودند که من آن‌ها را در همه دارایی و ثروت خود شریک

می‌کردم!^{۱۹۹}

عجب! اینان همه از اهل سنت بودند و امام این‌گونه زیر باران برای آنان غذا می‌برد، پس چرا بعضی از ما خود را شیعه این امام می‌دانیم و با اهل سنت رفتارهای ناشایسته داریم؟ چرا؟

□□□

«امروز نهار همه شما مهمان من هستید.»

این سخن امام است، بعد از لحظاتی سفره انداخته می‌شود، همه مشغول خوردن غذا می‌شوند.

بعد از غذا، امام به سدير می‌گوید:

– ای سدیر! غذا چگونه بود؟

– فدای شما شوم! این غذا بسیار خوشمزه بود!

بعد از لحظاتی، اشک در چشمان سدیر جمع می‌شود، امام به او می‌گوید:

– چرا گریه می‌کنی؟

– آقای من! به یاد آیه‌ای از قرآن افتادم.

– کدام آیه؟

– سوره تکوین آیه ۸ آنجا که خدا می‌گوید: ﴿لَتَسْأَلَنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ﴾؛ در روز

قیامت از نعمتی که به شما دادیم، از شما سؤال خواهیم کرد، می‌ترسم که روز

قیامت خدا از این غذایی که خوردیم سؤال کند، من آن روز چه جوابی خواهم داد؟

امام لبخند می‌زند و می‌گوید:

– ای سدیر! خدا بزرگواری از آن است که به ما غذایی بدهد و روز قیامت در

مورد آن از ما سؤال کند، خدا در روز قیامت از غذا سؤال نمی‌کند.

– پس از چه نعمتی سؤال خواهد کرد؟

– مردم به واسطه ما از گمراهی نجات پیدا می‌کنند و از علم و دانش ما بهره

می‌برند، خدا در روز قیامت از ولایت ما سؤال خواهد کرد. ولایت ما، آن نعمت

بزرگ خداست.^{۲۰۰}

□□□

ما به هرکس «حکمت» داده‌ایم، خیر فراوانی عطا کرده‌ایم.

این سخن خدا در آیه ۲۶۹ سوره بقره است.*

براستی این حکمت چیست که خدا آن را این قدر ارزشمند می‌داند؟

* «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَمَا يَذُكُّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ».

من شنیده‌ام که این حکمت، همان فلسفه یونان است؛ اما من می‌دانم که ده‌ها سال بعد از وفات پیامبر، مسلمانان با فلسفه یونان آشنا شدند. پیامبر و مسلمانان صدر اسلام از فلسفه هیچ حرفی نزده‌اند، اگر حکمت همان فلسفه یونان است، پس همه آنان از حکمت بی‌بهره بوده‌اند. من باید نزد امام بروم و تفسیر این آیه را سؤال کنم، وقتی سؤال خود را می‌پرسم چنین می‌شنوم: «حکمت، اطاعت خدا و شناخت امام است.» آری! اگر من از خدا اطاعت کنم و امام خود را بشناسم، به خیر فراوانی رسیده‌ام، پیروی از امام است که مرا به سوی همه خوبی‌ها دعوت می‌کند و عشق به همه زیبایی‌ها را در دل من می‌آفریند.^{۲۰۱}

□□□

امروز امام برای ما از حضرت ابراهیم علیه السلام سخن می‌گوید، همان پیامبری که خدا به او مقام امامت را هم عنایت کرد، من اکنون آنچه را از سخن امام فهمیده‌ام برایت می‌گویم:

خدا ابراهیم علیه السلام را در معرض امتحان‌های سخت قرار داد و او در همه امتحان‌ها موفق و سربلند بیرون آمد. آن وقت بود که خدا او را امام قرار داد.

براستی امتحان ابراهیم علیه السلام چه بود؟

او در مقابل بت پرستی قیام کرد، به بت‌کده شهر بابل رفت و همه بت‌ها را نابود کرد و حاضر شد در آتش انداخته شود؛ اما دست از یکتاپرستی برندارد. خدا از او خواست تا زن و فرزندش را در سرزمین خشک و بی‌آب مکه ساکن کند و او نیز چنین کرد. خدا از او خواست تا فرزندش اسماعیل را قربانی کند و او فرزندش را به قربانگاه برد و آماده شد تا او را برای خدا فدا کند.

ابراهیم علیه السلام در انجام دستورات خدا، هیچ کوتاهی نکرد، خدا گوسفندی برایش فرستاد تا آن گوسفند را به جای فرزندش قربانی کند. بعد از آن بود که خدا مقام امامت را به ابراهیم عنایت کرد، مقام امامت والاتر از مقام پیامبری است، مقام امامت آخرین سیر تکاملی ابراهیم علیه السلام بود.

امام، انسان کاملی است که اسوه همه ارزش‌ها است و هرکس بخواهد به سعادت و رستگاری برسد باید از او پیروی کند. امام مانند خورشیدی است که با نور خود مایه هدایت همگان می‌شود.^{۲۰۲}

وقتی خدا مقام امامت را به ابراهیم علیه السلام داد، ابراهیم علیه السلام خیلی خوشحال شد و از خدا خواست تا مقام امامت را به فرزندانش هم عنایت کند، اینجا بود که خدا به ابراهیم علیه السلام گفت امامت، عهد و پیمان آسمانی است، این عهد و پیمان هرگز به ستمکاران، نخواهد رسید.

آری! خدا می‌خواست به ابراهیم علیه السلام بفهماند هرکس سابقه ظلم و ستم دارد، هرگز به امامت نخواهد رسید. فقط کسی که معصوم و بی‌گناه است، شایستگی این مقام را دارد.

اکنون من می‌فهمم اگر کسی مدتی از زندگی خود را مشغول بت‌پرستی باشد، به خود ظلم کرده و او ستمگر است و هرگز شایستگی مقام امامت را ندارد.

سال‌ها از آن زمان گذشت و محمد صلی الله علیه و آله به پیامبری مبعوث شد، پیامبر به مسلمانان خبر داد که پس از من، دوازده امام خواهند آمد، او علی علیه السلام را به‌عنوان جانشین و اولین امام معرفی کرد، علی علیه السلام حتی برای یک‌لحظه هم بت‌پرستید، او همواره یکتاپرست بود.

اکنون می‌دانم اگر با یکی از اهل سنت روبه‌رو شوم چه بگویم. حتماً این سخن

آنان را شنیده‌ای: «هرکس امامت ابوبکر و عُمَر را انکار کند، کافر است.»^{۲۰۳}

اکنون من با کسی که امامت ابوبکر و عمر را قبول دارد چنین سخن می‌گوییم:

— مگر قرآن نمی‌گوید امامت، عهد خداست و هرگز به ظالمان نمی‌رسد؟

— آری! این سخن خداست.

— شما چگونه می‌گویید این دو نفر به مقام امامت رسیدند؟

— مسلمانان با آنان بیعت کردند و آنان امام شدند.

— آیا قبول دارید که این سه نفر قبل از ظهور اسلام، بت‌پرست بودند؟

— آری! آن‌ها مثل بقیّه مردم بودند. آن‌زمان همه بت‌پرست بودند.

— هرکس بت‌پرست باشد، ستمکار است و به خودش ظلم کرده است و نمی‌تواند به امامت برسد. این مولای من، علی علیه السلام است که هرگز بت‌پرستید و شایسته این مقام است.^{۲۰۴}

□□□

امروز امام در سخنان خود به ماجرای سلیمان علیه السلام و جانشین او اشاره می‌کند، آیا تو هم دوست داری این ماجرا را بشنوی؟

روزی سلیمان علیه السلام بر تخت خود نشسته بود، اما از هدهد (پرنده‌ای که آن را شانه‌به‌سر می‌گویند) خبری نبود، سلیمان علیه السلام سراغ او را گرفت، بعد از مدّتی هدهد آمد و به او خبر داد که در کشور «سبا» مردم همه خورشید را می‌پرستند، ملکه آنجا نامش بلقیس است، او هم خورشید را می‌پرستد. هدهد به او خبر داد که آن ملکه، تختی باشکوه دارد که روی آن جلوس می‌کند.

اینجا بود که سلیمان علیه السلام تصمیم گرفت تا زمینه هدایت ملکه و مردم آن کشور را فراهم آورد، ابتدا نامه‌ای به ملکه نوشت و او را به خداپرستی دعوت کرد، در نامه از

ملکه خواست تا نزد او بیاید. ملکه تصمیم گرفت نزد سلیمان علیه السلام برود. به سلیمان علیه السلام خبر دادند که ملکه در نزدیکی فلسطین است. اینجا بود که سلیمان علیه السلام به اطرافیان خود گفت: چه کسی می‌تواند تخت ملکه سبا را برایم حاضر کند؟

بین فلسطین (که سلیمان علیه السلام در آنجا حکومت می‌کرد) و کشور سبا (که در یمن واقع شده بود)، صدها کیلومتر فاصله است، اکنون سلیمان علیه السلام می‌خواهد کسی تخت ملکه سبا را برای او حاضر کند.

أصف بن برخیا (جانشین سلیمان علیه السلام) گفت: من در کمتر از یک چشم بر هم زدن، آن تخت را برای تو حاضر می‌کنم.

و این‌گونه بود که سلیمان علیه السلام نگاه کرد، دید تخت ملکه در کمتر از یک لحظه در جلوی او قرار گرفته است.

همه از کاری که أصف بن برخیا کرد، تعجب کردند، آخر او چگونه توانست این کار را انجام دهد؟! را

قرآن در سوره نمل از راز قدرت أصف بن برخیا پرده برمی‌دارد، قرآن می‌گوید: «او قسمتی از علم کتاب را داشت»، علم کتاب همان علم غیبی است که خدا به بعضی از بندگان خوب خود می‌دهد.

اکنون امام صادق علیه السلام به ما می‌گوید: «أصف بن برخیا فقط قسمتی از آن علم نزد او بود و قادر به انجام چنان کار بزرگی شد و همه را به تعجب واداشت. خدا به او قسمتی از آن علم را عنایت کرده است؛ اما خدا به ما همه آن علم را داده و همه علم کتاب نزد ماست.»^{۲۰۵}

آری! اهل بیت علیهم السلام کسانی هستند که خدا به آنان این مقام بزرگ را داده و آنان را

بر دیگر بندگان خود برتری داده است.

□□□

آیا تو می‌دانی مهم‌ترین نشانه‌ی زیاد شدن ایمان چیست؟ من از کجا بفهمم که ایمانم کامل‌تر شده است؟

امروز می‌خواهم نزد امام بروم و این سؤال را از او بپرسم.

امام در جواب می‌گوید: «هرچه ایمان تو بیشتر شود، محبتت به همسرت بیشتر می‌شود.»^{۲۰۶}

با شنیدن این سخن به فکر فرومی‌روم، این سخن امام خیلی پیام دارد، اگر من به سوی خدا رفتم و نماز و عبادتم بیشتر شد، باید ببینم آیا همسر خود را بیشتر از قبل دوست دارم یا نه؟ اگر جواب من مثبت بود پس خوشا به حالم؛ زیرا در معنویت رشد کرده‌ام؛ اما اگر نماز خواندن من بیشتر شد و اخلاق من نسبت به همسرم بهتر نشد، بلکه نسبت به او بی‌تفاوت شدم، باید بدانم آن عرفانی که دنبالش رفته‌ام سرابی بیش نبوده است!

زمانی می‌توانم از محبت به خدا دم‌بزنم و یقین کنم که در مسیر صحیح عرفان پیش رفته‌ام که محبت من به همسرم بیشتر شود. این مکتب شیعه است بین محبت به خدا و محبت به همسر این‌گونه رابطه برقرار می‌کند، افسوس که ما چقدر از این حقایق غافل بودیم! افسوس!

□□□

اسم او عقیبه است، از کوفه به اینجا آمده است تا امام را ببیند، امام نگاهی به او می‌کند و می‌گوید: «شیعیان لحظه‌ی جان دادن با منظره‌ای روبه‌رو می‌شوند که آن‌ها را بسیار خوشحال می‌کند.»

اکنون امام سکوت می‌کند. عُقبه به امام می‌گوید:

– آقای من! برایم بگو شیعیان در لحظه جان دادن چه می‌بینند که خوشحال می‌شوند؟

– شیعیان در آن لحظه‌های آخر، پیامبر و علی علیه السلام را می‌بینند.

– آیا پیامبر و علی علیه السلام با مؤمن سخنی هم می‌گویند؟

– آری! پیامبر به او می‌فرماید: «تو را بشارت باد که من رسول خدا هستم، آگاه باش که من برای تو بهتر از همه دنیا می‌باشم.»

– آیا علی علیه السلام هم با او سخن می‌گوید؟

– آری! علی علیه السلام به او می‌فرماید: «ای دوست خدا! شاد باش و غم مخور که من

همان علی هستم که مرا دوست می‌داشتی، من آمده‌ام تا تو را یاری کنم.»^{۲۰۷}

سخن امام به اینجا که می‌رسد اشک شوق در چشم عُقبه حلقه می‌زند، او در این فکر است که چه موقع لحظه مرگ او فرامی‌رسد تا چشمش به دیدار پیامبر و علی علیه السلام روشن شود.

□□□

اسحاق از ثروتمندان کوفه است. شیعیان فقیری که در کوفه زندگی می‌کردند گاه به منزل او می‌آمدند و او به آنان کمک می‌کرد.

کم‌کم مراجعه مردم به خانه او زیاد شد، اسحاق ترسید که میان مردم مشهور بشود، او شهرت را دوست نداشت، برای همین در خانه خود را بست و دیگر کسی را به خانه‌اش راه نداد.

اکنون او به مدینه آمده است، او به خانه امام می‌آید، سلام می‌کند، امام جواب او را با سردی می‌دهد، اسحاق می‌فهمد که امام از او ناراحت است، برای همین

می‌گوید:

– آقای من! چه چیز باعث شده است شما از من ناراحت باشید؟
– چرا در خانه خود را به روی شیعیان من بستنی و دیگر آن‌ها را به خانه‌ات راه
ندادی؟

– من از مشهور شدن هراس داشتم، می‌ترسیدم گرفتار مأموران حکومتی شوم.
– مگر نمی‌دانی هنگامی که دو مؤمن با هم دیدار نموده، با یکدیگر دست
بدهند، خداوند یکصد رحمت برای آنان نازل می‌کند، ۹۹ رحمت از آن برای کسی
است که محبت بیشتری به دیگری دارد.^{۲۰۸}

امام آن قدر در عظمت و مقام مؤمن برای اسحاق سخن گفت که او از کرده خود
پشیمان شد و تصمیم گرفت وقتی به کوفه بازگردد در خانه خود را به روی همه
شیعیان باز بگذارد.

□□□

یکی از یاران امام را دیدم که مشغول دعا کردن بود، من نزدیک او رفتم، دیدم او
اصلاً برای خود دعا نمی‌کند، نام دوستان خود را می‌برد و برای آن‌ها رحمت و
بخشش خدا را طلب می‌کند. جلو رفتم و سلام کردم و گفتم: چرا فقط برای
دوستان خود دعا نمودی و برای خود دعا نکردی؟

گفت: روزی نزد امام بودم، آن حضرت به من فرمود:

هر کس برای برادر مؤمن خود دعا کند فرشته‌ای در آسمان اوّل می‌گوید: «تو
برای برادر خویش دعا کردی، آگاه باش که خدا صد برابر آنچه برای او
خواسته‌ای به تو می‌دهد!»

و هنگامی که دعای او به آسمان دوم می‌رسد فرشته‌ای صدا می‌زند و می‌گوید:

«برای تو دویست برابر آنچه برای برادر خود درخواست کردی، خواهد بود.»
فرشته‌ای در آسمان سوم می‌گوید: «برای تو سیصد برابر آنچه برای برادر خود
خواستی، خواهد بود.»

در هر یک از آسمان چهارم و پنجم و ششم و هفتم، فرشته‌ای به او وعده می‌دهد
که برای تو چهارصد، پانصد، ششصد و هفتصد برابر آنچه برای برادر خود
خواستی، خواهد بود.

سپس خدا می‌گوید: «من آن ثروتمندی هستم که هرگز فقیر نمی‌شوم، ای بنده
من! برای تو یک میلیون برابر آنچه برای برادر مؤمن خود درخواست کردی،
قرار می‌دهم.»

وقتی من این حدیث را می‌شنوم، تصمیم می‌گیرم که من هم به جای دعا کردن
برای خود، برای دوستان خود دعا کنم.^{۲۰۹}

وقتی خدا به من افتخار می کند

آن پیرمرد را می بینی که آنجا نشسته، او ابوبصیر است، اکنون او به امام می گوید:
– من دیگر پیر شده ام و مرگ من نزدیک است، نمی دانم که آخرت من چگونه خواهد بود؟

– ای ابوبصیر! چرا چنین سخن می گویی؟ هرکس برای خود رهبر و امامی انتخاب کرده است، آیا خوشحال نیستی از خاندان پیامبر پیروی کرده ای؟ خشنود باش و بدان که خدا به شیعیان ما نظر مهربانی دارد.
– آقای من! برایم سخن بگو.

– فرشتگان از خدا می خواهند تا گناه شیعیان ما را ببخشند، فرشتگان برای شما استغفار می کنند.

– برایم سخن بگو!

– خداوند در قرآن می گوید: «ای کسانی که بر خویش ستم کرده اید از رحمت خدا ناامید نشوید که خدا همه گناهان شما را می بخشد»، منظور از این آیه، شیعیان ما هستند که خداوند گناهان آنها را می بخشد.

– آقای من! من دیگر از مرگ هراسی به دل ندارم.^{۲۱۰}

□□□

مدتی بود در این فکر بودم که کدام یک از کارهای خوب، زودتر از همه کارها،

باعث خشنودی خدا می‌شود. من خواستم بدانم کدام کار خوب می‌تواند مرا در آغوش مهربانی خداوند قرار دهد.

پس تصمیم گرفتم این سؤال را از امام بپرسم، آن حضرت در جواب من فرمود: «هیچ عبادتی زودتر و سریع‌تر از احترام به پدر و مادر، نمی‌تواند خشنودی خداوند را در پی داشته باشد.»^{۲۱۱}

وقتی این سخن را شنیدم، تصمیم گرفتم بیشتر به پدر و مادر خود نیکی کنم و قدر آنان را بدانم؛ زیرا از قلب پدر و مادر تا رضایت خدا، راهی نیست.

□□□

امروز یکی از یاران امام از سفر حج آمده است، امام به او می‌گوید:

— آیا می‌دانی که خداوند برای حاجی چه ثوابی قرار داده است؟

— نه نمی‌دانم!

— وقتی بنده‌ای به دور خانه خدا طواف کند و دو رکعت نماز طواف بخواند و بین صفا و مروه سعی کند، خداوند برای او شش هزار ثواب می‌نویسد و شش هزار گناه او را می‌بخشد و مقام او را شش هزار مرتبه بالا می‌برد.

— آقای من! این ثواب بسیار زیادی است.

— آیا می‌خواهی کاری را به تو یاد دهم که ثواب آن از طواف هم بیشتر باشد؟

— آری!

— کمک‌کردن به برادر مؤمن و برآوردن حاجت او، نزد خدا بالاتر از ده حج است.

همه ما با شنیدن این سخن به فکر فرومی‌رویم، اکنون می‌فهمیم که اسلام

چقدر به کمک‌کردن به دیگران اهمیت داده است.^{۲۱۲}

□□□

من عادت دارم اگر بخواهم از کسی تعریف کنم به ظاهر او نگاه می‌کنم، برای

اینکه ببینم چقدر دیندار است به طول رکوع و سجود او نگاه می‌کنم؛ اما تو به من

یاد می‌دهی تا به میزان عقل و معرفت او توجه کنم؛ زیرا خدا هرگز به زیادی عبادت بندگان نگاه نمی‌کند بلکه به عقل آن‌ها نظر می‌کند.

امروز امام برایم ماجرای را تعریف می‌کند تا من از آن درس بگیرم، ماجرای آن مردی که سال‌ها پیش در جزیره‌ای سرسبز و خرم زندگی می‌کرد و همواره مشغول عبادت بود. یکی از فرشتگان که فکر می‌کرد که این فرد مقام بزرگی نزد خدا دارد، از خدا خواست تا مقام آن فرد را به او نشان بدهد.

وقتی آن فرشته مقام آن فرد را دید، تعجب کرد. اینجا بود که خدا به آن فرشته دستور داد تا به آن جزیره برود و مدتی با آن فرد زندگی کند.

آن فرشته به شکل انسان درآمد و نزد او رفت و به او گفت من می‌خواهم مدتی مهمان تو باشم و خدا را مثل تو عبادت کنم.

مدتی گذشت، یک روز آن فرشته نگاهی به اطراف خانه آن مرد انداخت و گفت: عجب جای باصفایی داری، واقعاً که برای عبادت کردن بسیار خوب است. مرد گفت: آری! ولی اینجا یک عیب بزرگ دارد.

فرشته با تعجب گفت: چه عیبی؟ مرد گفت: نگاه کن، بین چقدر علف‌های سبز در اینجا روییده است، کاش خدای ما درازگوشی می‌داشت و ما آن درازگوش را در این علفزار می‌چراندیم تا این علف‌ها هدر نرود!

آن فرشته چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد، آخر این فرد خدا را چگونه می‌شناخت، خدایی که مانند انسان است و نیاز به یک مرکب دارد!

اینجا بود که خدا به آن فرشته وحی کرد: «من مقام و پاداش هرکس را به مقدار عقل او می‌دهم.»^{۲۱۳}

□□□

نگاه کن، امام از خانه خود خارج می‌شود، براستی در این وقت روز، آن حضرت به کجا می‌رود؟

آیا موافقید همراه آن حضرت برویم؟

بعد از عرض سلام و ادب، با آن حضرت همراه می‌شویم، چند نفر از دوستان نیز به ما می‌پیوندند.

بین راه با امام مشغول صحبت می‌شویم و سؤال‌های خود را از آن حضرت می‌پرسیم و ایشان با روی باز به سؤال‌های ما پاسخ می‌دهد، ناگهان امام رو به قبله می‌ایستد و به سجده می‌رود و مشغول دعا می‌شود.

من به امام می‌گویم:

– آقای من! چرا شما در اینجا به سجده رفتید؟

– یاد یکی از نعمت‌هایی افتادم که خدا به من داده است، دوست داشتم در مقابل خدای خویش به سجده بروم و شکر آن را به‌جا آورم، نخواستم هنگامی که این نعمت خدا را یاد کردم با بی‌توجهی از آن بگذرم، هرگاه خداوند نعمتی را به بنده خود بدهد و آن بنده، سجده شکر آن را به‌جا آورد خداوند به فرشتگان دستور می‌دهد تا نعمت‌های زیادتری به آن بنده بدهند.^{۲۱۴}

وقتی این سخن امام را می‌شنوم، تصمیم می‌گیرم تا هر وقت به یاد نعمتی از نعمت‌های خدا افتادم به سجده بروم و شکر او را به‌جا آورم.

□□□

این سخن امام است که می‌خواهم در اینجا نقل کنم:

هر کس می‌خواهد بداند آیا واقعاً ما را دوست دارد یا نه، به قلب خود مراجعه کند، اگر در قلب خود محبت دشمنان ما را هم یافت، بداند که از ما نیست و ما هم از او نیستیم، دروغ می‌گوید کسی که ادعا می‌کند ما را دوست دارد و از دشمن ما بیزار نیست.^{۲۱۵}

وقتی به این سخن فکر می‌کنم، می‌فهمم باید از دشمنان اهل بیت علیهم‌السلام بیزار

باشم.

اگر بخواهم جزء پیروان راستین شما باشم، باید هم محبت شما را داشته باشم و هم با دشمنان شما، دشمن باشم.

دشمنان شما در حق شما ظلم زیادی نمودند، خانهٔ مادرتان فاطمه علیها السلام را آتش زدند، محسن او را کشتند، حال چگونه می‌شود که محبت آنان در قلب من باشد. هرگز!

من از همه کسانی که در حق شما ظلم کردند، بیزار هستم.

من برای زندگی در این دنیا دو راه بیشتر ندارم، یا باید به حزب خدا بپیوندم یا به حزب شیطان.

وقتی من از دشمنان خاندان پیامبر بیزاری می‌جویم، از شیطان و حزب او و دوستانش بیزار شده‌ام.

من می‌دانم که دین، هم اصول دارد و هم فروع. «تولاً» و «تبراً» از فروع دین است.

تولاً، یعنی با دوستان خدا دوست بودن!

تبراً، یعنی با دشمنان خدا دشمن بودن!

مگر دین چیزی غیر از دوست داشتن و دشمن داشتن است. دین یعنی من دوستان خدا را دوست بدارم و با دشمنان خدا دشمن باشم.^{۲۱۶}

تبراً، یعنی شیطان‌ستیزی و شیطان‌گریزی!

تبراً، یعنی بی‌رنگی تمام جاذبه‌ها و جلوه‌های شیطانی در زندگی من! تبراً، برای همیشه، بریدن از همهٔ پلیدی‌ها و پیوستن به همهٔ خوبی‌هاست!

□□□

اسم او مُیْسِر است، گوش کن او با امام سخن می‌گوید:

— آقای من! همسایه‌ای دارم که شب‌ها با صدای قرآن خواندن او، برای نماز

شب بیدار می شوم. او گاه قرآن می خواند، گاه گریه می کند و خدا را می خواند. او آدم خوبی است و اهل گناه و معصیت هم نیست.

— ای میسر! آیا او ولایت ما اهل بیت علیهم السلام را قبول دارد؟

— نه!

— آیا می دانی بهترین نقطه زمین برای عبادت کجاست؟

— نه نمی دانم!

— دو نقطه زمین، بهترین مکان ها هستند، اول: کنار کعبه، بین حجرالأسود و

مقام ابراهیم، دوم: مسجد پیامبر در مدینه، بین منبر پیامبر و قبر پیامبر.

— ممنونم که این را به من یاد دادید!

— ای میسر! اگر کسی هزار سال در این دو مکان، خدا را عبادت کند و بعداً در راه

خدا مظلومانه کشته شود، اگر ولایت ما را قبول نداشته باشد، خدا در روز قیامت او

را به عذاب خود گرفتار خواهد ساخت.^{۲۱۷}

وقتی این سخن امام را می شنوم به یاد حکایت حضرت موسی علیه السلام می افتم، آیا

دوست داری آن حکایت را برای تو بگویم؟

موسی علیه السلام از مکانی عبور می کرد، نگاهش به مردی افتاد که دست های خود را به

سوی آسمان بلند کرده بود و دعا می کرد، موسی علیه السلام از آنجا رفت.

بعد از مدتی، باز موسی علیه السلام گذرش به آنجا افتاد، دید که آن مرد هنوز دعا می کند و

دست هایش رو به آسمان است و اشک در چشمان خود دارد، گویا هنوز حاجت او

روا نشده است.

در این هنگام خدا به موسی علیه السلام گفت: ای موسی! او هرچقدر مرا بخواند و دعا

کند، من دعایش را مستجاب نمی کنم، اگر او می خواهد من صدایش را بشنوم و

حاجتش را روا کنم باید به دستور من عمل کند، من دستور داده ام بندگان من از

راهی که گفته ام مرا بخوانند. این مرد هم باید از راه ایمان به سوی من بیاید، نه

این‌که راه دیگری را بپیماید و از راه ایمان روی برگرداند.^{۲۱۸}
این سخن خدا خیلی چیزها را برای ما روشن می‌کند، خدا دوست دارد بندگان را
از راه ایمان به سوی او بیایند.

اگر من دوست دارم خدا صدایم را بشنود و حاجت مرا بدهد باید ولایت
اهل بیت علیهم‌السلام را قبول داشته باشد؛ زیرا آنان راه ایمان هستند، اگر از این راه به سوی
خدا بروم، خدا صدایم را می‌شنود و دعایم را اجابت می‌کند.

□□□

امروز می‌خواهیم به خانهٔ امام برویم، سَدیر که از کوفه آمده است همراه ما
می‌آید، وقتی وارد خانهٔ امام می‌شویم، سلام می‌کنیم، جواب می‌شنویم، منظره‌ای
می‌بینیم که باعث تعجب ما می‌شود. امام روی زمین نشسته و مشغول گریه است،
قطرات اشک از صورت امام فرومی‌ریزد.

امام می‌گوید: «آقای من! غیبت و دوری تو خواب را از چشم من ربوده و کاسهٔ
صبرم را لبریز کرده است. من در دوری تو، دیگر آرام و قرار ندارم. مولای من!
غیبت تو غم‌ها را به دل من آورده است.»

سَدیر از شنیدن این سخنان نگران می‌شود، چه مصیبتی بر امام وارد شده
است؟ او از امام می‌پرسد:

– آقای من! چه شده است؟ چرا این‌گونه گریه می‌کنید؟

– امروز صبح کتابی را می‌خواندم که از حضرت علی علیه‌السلام به دست من رسیده
است. در آن کتاب، حوادثی که تا روز قیامت در دنیا روی خواهد داد، آمده است.

– در آن کتاب چه خواندید که چنین نگران شدید؟

– دوازدهمین امام شیعه، مهدی علیه‌السلام است. در آن کتاب خواندم که او مدتی
طولانی از دیده‌ها پنهان خواهد شد. در آن روزگار شیعیان ما امتحان خواهند شد و
گروهی از آنها در امامت مهدی علیه‌السلام شک می‌کنند و از دین خود دست می‌کشند.

وقتی من این حوادث را خواندم، غم و غصه به دلم آمد و اشکم جاری شد.

– آقای من! آیا می‌شود برای ما در مورد مهدی علیه السلام سخن بگویید؟

– بدانید که مهدی علیه السلام به چهار پیامبر شباهت دارد.

– آن پیامبران کدام‌اند؟

– موسی و عیسی و نوح و خضر.

– شباهت مهدی علیه السلام به موسی علیه السلام چگونه است؟

– فرعون می‌دانست که حکومت او به دست موسی علیه السلام نابود خواهد شد، اما

نمی‌دانست موسی علیه السلام در کدام خانواده به دنیا خواهد آمد، برای همین دستور داد

بیست هزار نوزاد از بنی اسرائیل را کشتند تا شاید بتواند موسی علیه السلام را نابود کند؛ اما

خداوند موسی علیه السلام را از شر فرعون نجات داد. دشمنان ما هم تلاش خواهند کرد

مهدی علیه السلام را به قتل برسانند، اما هرگز موفق نخواهند شد.

– آقای من! شباهت مهدی علیه السلام به عیسی علیه السلام چیست؟

– مسیحیان بر این باور هستند که عیسی علیه السلام به دار آویخته شده و کشته شده

است؛ ولی قرآن می‌گوید او زنده است و هرگز دشمنان نتوانستند او را به قتل

برسانند. آری! عیسی علیه السلام زنده است؛ ولی الآن از دیده‌ها پنهان است. همین‌طور

مهدی علیه السلام از دیده‌ها پنهان خواهد شد. در آن روزگار، گروهی خواهند گفت که او

اصلاً به دنیا نیامده و گروه دیگر خواهند گفت که او مرده است!

– آقای من! شباهت مهدی علیه السلام به نوح علیه السلام چگونه است؟

– مدّت زیادی نوح علیه السلام میان قوم خودش بود و آن‌ها را به سوی خدا دعوت

می‌کرد و آن‌ها قبول نمی‌کردند، تا آن زمان که خدا تصمیم گرفت عذاب را بر آنان

نازل کند. در آن هنگام جبرئیل بر نوح علیه السلام نازل شد و هفت هسته درخت خرما به

نوح علیه السلام داد.

– آن هسته‌ها برای چه بودند؟

– جبرئیل به نوح علیه السلام گفت که این هسته‌ها را در زمین بکار، وقتی این هسته‌ها به درختان تنومندی تبدیل شدند، عذاب کفار فراخواهد رسید. نوح علیه السلام این خبر را به یاران خود داد و همه خوشحال شدند، آن‌ها سال‌ها صبر کردند تا آن هسته‌ها به درختان تنومندی تبدیل شدند.

– آیا آن وقت عذاب بر کفار نازل شد؟

– وقتی همه منتظر وعده خدا بودند جبرئیل نازل شد و به نوح دستور داد تا هسته آن درخت‌ها را بگیرد و آن را در زمین بکار، هر وقت که این هسته‌های جدید تبدیل به درخت شدند عذاب کفار نازل خواهد شد. وقتی نوح علیه السلام این سخن را به یاران خود گفت، عده زیادی از آنان از دین برگشتند و با خود گفتند اگر نوح بر حق بود، هرگز چنین نمی‌شد.

– عاقبت چه شد؟

– خدا آن قدر یاران نوح علیه السلام را امتحان کرد تا عده کمی باقی ماندند، خدا هفت بار به نوح علیه السلام دستور داد تا هسته‌های جدید بکار. خیلی‌ها از دین دست برداشتند و فقط هفتاد و دو نفر باقی ماندند.

– بعد از آن چه شد؟

– خدا آن وقت به نوح علیه السلام دستور داد مشغول ساختن کشتی شود و بعد از مدتی توفان، همه کفار را نابود کرد. غیبت مهدی علیه السلام هم آن قدر طول می‌کشد تا کسانی که اهل شک و تردید هستند از صف مؤمنان و شیعیان ما جدا شوند.

– آقای من! شباهت مهدی علیه السلام به خضر علیه السلام چیست؟

– خدا می‌داند که مهدی علیه السلام عمری طولانی خواهد داشت و غیبت او طولانی خواهد شد، برای همین به خضر هم عمری طولانی عنایت کرد تا شاهی برای عمر طولانی قائم ما باشد.^{۲۱۹}

یکی از دوستان ما می‌خواهد به شهر خود بازگردد، امام صادق علیه السلام به او می‌گوید:
«سلام مرا به شیعیان برسان و این پیام را به آنان بگو.»

من دقت می‌کنم تا بدانم پیام امام چیست. اکنون امام پیام خود را می‌گوید:

ای شیعیان! بدانید وقتی در مجالس خود ما را یاد می‌کنید، خداوند به شما افتخار و مباهات می‌کند.

از شما می‌خواهم وقتی با هم هستید از ما اهل بیت یاد کنید؛ زیرا این کار شما باعث می‌شود تا یاد ما و دین ما زنده بماند.

آیا می‌دانید بهترین مردم چه کسانی هستند؟ کسانی که همواره ما را یاد کنند و یاد ما را در دل مردم زنده نگه دارند.^{۲۲۰}

من وقتی این سخن را می‌شنوم، متوجه می‌شوم که زنده نگاه داشتن یاد اهل بیت چقدر ارزش دارد.

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

پی نوشتها

۱. یعزبی الشیء من سیر علی بن ابی طالب فأذکره، فقال: لا، إلا أن تراه في قعر الجحیم: الأغانی ج ۲۲ ص ۲۸۱.
۲. بصائر الدرجات ص ۹۷، قرب الإسناد ص ۵۷، الکافی ج ۱ ص ۲۹۴، التوحید ص ۲۱۲، الخصال ص ۲۱۱، کمال الدین ص ۲۷۶، معانی الأخیار ص ۶۵، کتاب من لا یحضره الفقیه ج ۱ ص ۲۲۹، تحف العقول ص ۴۵۹، تهذیب الأحکام ج ۳ ص ۱۴۴، کتاب الغیبة للنعمانی ص ۷۵، الإرشاد ج ۱ ص ۳۵۱، کنز الفوائد ص ۲۳۲، الإقبال بالأعمال ج ۱ ص ۵۰۶، مسند أحمد ج ۱ ص ۸۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۴۵، سنن الترمذی ج ۵ ص ۲۹۷، المستدرک علی الصحیحین للحاکم ج ۳ ص ۱۱۰، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۱۷، تحفة الأحوذی ج ۳ ص ۱۳۷، مسند أبی یعلی ج ۱ ص ۳۰۷، المعجم الأوسط ج ۱ ص ۱۱۲، المعجم الکبیر ج ۳ ص ۱۷۹، التمهید لابن عبد البر ج ۲ ص ۱۳۲، نصب الرایة ج ۱ ص ۴۸۴، کنز العمال ج ۱ ص ۱۸۷ و ج ۱۱ ص ۶۰۸، ۳۳۲، تفسیر التعلیج ج ۴ ص ۹۲، شواهد التنزیل ج ۱ ص ۲۰۰، الدر المنثور ج ۲ ص ۲۵۹.
۳. کان جعفر بن عمرو بن أمیة أختا عبد الملك بن مروان من الرضاة، فوفد علی عبد الملك بن مروان فی خلافته، فجلس فی مسجد دمشق، وأهل الشام یعرضون علی دیوانهم، قال: وتلك الیمانية حوله یقولون: الطاعة الطاعة! فقال جعفر: لا طاعة إلا لله، فوثبوا علیه وقالوا: یوهن، الطاعة طاعة أمیر المؤمنین! حتی ركبوا الأسطوان علیه... تهذیب الکمال ج ۵ ص ۶۸، تهذیب الکمال ج ۵ ص ۲۴۷.
۴. عن سلیم بن قیس الهلالي قال: سمعت أمیر المؤمنین علیاً عليه السلام یقول: احذروا علی دینکم ثلاثة: رجلاً قرأ القرآن حتی إذا رأیت علیه بهجته اختلط سیفه علی جاره ورماه بالشرك. فقلت: یا أمیر المؤمنین أيهما أولى بالشرك؟ قال: الرامي، ورجلاً استخفَّته الأحاديث، كلما أحدثت أحد وثة كذب مدھا بأطول منها، ورجلاً آتاه الله عزَّ وجلَّ سلطاناً فزعم أنَّ طاعته طاعة الله ومعصيته معصية الله، وكذب؛ لأنه لا طاعة لمخلوق فی معصية الخالق، لا یتبعی للمخلوق أن یكون حبه لمعصية الله، فلا طاعة فی معصيته ولا طاعة لمن عصی الله، إنما الطاعة لله ولرسوله ولولاة الأمر، وإنما أمر الله عزَّ وجلَّ بطاعة الرسول لأنه معصوم مطهر، لا یأمر بمعصيته، وإنما أمر بطاعة أولى الأمر؛ لأنهم معصومون مطهرون لا یأمرون بمعصيته: الخصال ص ۱۳۹، بحار الأنوار ج ۷۲ ص ۳۳۸ و ج ۸۹ ص ۱۷۹، جامع أحاديث الشيعة ج ۱ ص ۱۷۸ و ج ۱۵ ص ۱۵۸، التفسیر الصافي ج ۱ ص ۴۶۴، تفسیر نور الثقلین ج ۱ ص ۵۰۱.
۵. أخبرنا عبد الوهاب بن عطاء قال: أخبرنا راشد أبو محمد الحماني عن رجل، عن الزهري قال: مکتوب فی التوراة: ملعون من غیرها بالسواد: تهذیب الکمال ج ۱ ص ۴۴۱.
۶. یا عائشة، إن سرك أن تنظري إلى رجلین من النار، فانظري إلى هذين قد طلعا. فنظرت فإذا العباس وعلی بن أبی طالب! شرح نهج البلاغة ج ۴ ص ۶۴.
۷. لعن علی بن أبی طالب علی منابر الشرق والغرب، منابر الحرمین مکة المعظمة والمدینة المنورة: الغدير ج ۲ ص ۱۰۲.
۸. واعلم أن أدنى ما كتمت أن أنتست وحشة الظالم، جعلوك جسراً یبرون علیك إلى بلاياهم، یدخلون بك الشك علی العلماء، ویقتادون بك قلوب الجهال إليهم. فما أقل ما أعطوك فی قدر ما أخذوا منك... تحف العقول ص ۲۷۵، بحار الأنوار ج ۷۵ ص ۱۳۲: إن هشام بن عبد الملك طلب منه (أي: الزهري) أن یملی علی بعض ولده شيئاً من الحديث، فدعا بکاتب وأملی علیه أربعمئة حديث: المختصر من تاریخ مدينة دمشق ج ۲۳ ص ۲۳۴.

٩. قدم علينا إسحاق بن راشد، فجعل يقول: حدّثنا الزهري، فقلت له: أين لقيت ابن شهاب؟ قال: لم ألقه، مررت ببيت المقدس فوجدت كتاباً له ثم: تاريخ مدينة دمشق ج ٨ ص ٢١٢، تهذيب التهذيب لابن حجر ج ١ ص ٢٥٢.
١٠. عن أبي عبد الله عليه السلام: تفكّر ساعة خير من عبادة سنة: تفسير العياشي ج ٢ ص ٢٥٨، تفسير مجمع البيان ج ١٥ ص ١٤، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٤٨٣، بحار الأنوار ج ٦٨ ص ٣٢٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٣٥٩.
١١. أما والله ما أوتي لقمان الحكمة بحسب ولا مال... ولكنّه كان رجلاً متورّعاً في الله طويل الفكر: تفسير القمي ج ٢ ص ١٦٢، بحار الأنوار ج ١٣ ص ٤٥٩.
١٢. كان أكثر عبادة أبي ذر التفكير والاعتبار: الخصال ص ٤٢، أعيان الشيعة ج ٤ ص ٢٣٥.
١٣. قالت عائشة: جمع أبي الحديث عن رسول فكانت خمسمئة حديث... فلما أصبح قال: أي بنية هلمّي الأحاديث التي عندك، فجننت بها، فدعا بنار فأحرقها: كنز العمال ج ١٥ ص ٢٨٥، تذكرة الحفاظ ج ١ ص ٥، مستدرک الوسائل ج ١ ص ٩.
١٤. سألت القاسم أن يملئ عليّ أحاديث، فقال: إنّ الأحاديث كثرت على عهد عمر بن الخطاب، فأنشد الناس أن أتوه بها، فلما أتوه بها أمر بتحريقها: تهذيب الكمال ج ٥ ص ١٨٨، سير أعلام النبلاء ج ٥ ص ٥٩، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٧ ص ٢٢٥.
١٥. إنّ رجلاً يقال له صبيغ قدم المدينة، فجعل يسأل عن مثابه القرآن، فأرسل إليه عمر وقد أعدّ له عراجين النخل، فقال: من أنت؟ قال: أنا عبد الله صبيغ، فأخذ عمر عرجوناً من تلك العراجين فضربه وقال: أنا عبد الله عمر، فجعل له ضرباً حتّى دمي رأسه، فقال: يا أمير المؤمنين، حسبك قد ذهب الذي كنت أجد في رأسي: سنن الدارمي ج ١ ص ٥٤، نصب الرأية ج ٤ ص ١١٨، كنز العمال ج ٢ ص ٣٣٤، الدرّ المشهور ج ٢ ص ٢، فتح القدير ج ١ ص ٣١٩، تاريخ مدينة دمشق ج ٢٣ ص ٤١١، الغدير ج ٦ ص ٢٩٥.
١٦. من سلك طريقاً يطلب فيه علماً، سلك الله به طريقاً إلى الجنّة، وإنّ الملائكة لتضع أجنحتها لطالب العلم رضاً به، وإنّه يستغفر لطالب العلم من في السماء ومن في الأرض: الكافي ج ١ ص ٣٤، الأمالي للصدوق ص ١١٦، ثواب الأعمال ص ١٣١، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٨٧، روضة الواعظين ص ٨، بحار الأنوار ج ١ ص ١٦٤، ١٧٧.
١٧. والعالم ينتفع بعلمه خير وأفضل من عبادة سبعين ألف عابد: بصائر الدرجات ص ٢٨، تحف العقول ص ٣٦٤، ثواب الأعمال ص ١٣١، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٩: إذا كان يوم القيامة جمع الله عزّ وجلّ الناس في صعيد واحد، ووضعت الموازين، فتوزن دماء الشهداء مع مداد العلماء، فيرجح مداد العلماء على دماء الشهداء: الأمالي للصدوق ص ٢٣٣، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٩٩، روضة الواعظين ص ٩، الأمالي للطوسي ص ٥٢١، مستطرفات السرائر ص ٦٢٢، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٤، التفسير الصافي ج ٥ ص ١٤٨، البرهان في تفسير القرآن ج ١ ص ١٥، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٩٨.
١٨. عن أبان بن تغلب، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: لو ددت أنّ أصحابي ضربت رؤوسهم بالسياط حتّى يتفقّهوا: الكافي ج ١ ص ٣١، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٩٣، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٢٨٥، الوافي بالوفيات ج ١ ص ١٢٩.
١٩. من تعلّم العلم وعمل به وعلم الله، دُعي في ملكوت السماوات عظيماً فليل: تعلّم الله وعمل الله وعلم الله: الكافي ج ١ ص ٣٥، الأمالي للطوسي ص ٤٧، سعد السعود ص ٨٨، مشكاة الأنوار ص ٢٣٥، الفصول المهمّة للحزب العاملي ج ١ ص ٤٦٨، بحار الأنوار ص ٧٥، تفسير القمي ج ٢ ص ١٤٦، البرهان في تفسير القرآن ج ٤ ص ٢٨٩.
٢٠. فتبعه أهل الكوفة وقالوا له: نحن أربعمون ألفاً لم يتخلّف عنك أحد، نضرب عنك بأسيافتنا، وليس ها هنا من أهل الشام إلا عدّة يسيرة بعض قبائلنا يكفّيكهم بإذن الله تعالى. وحلفوا له بالأيمان المغلظة، فجعل يقول: إنّي أخاف أن تخذلوني وتسلموني كفعلكم بأبي وجدّي! فيحلفون له. فقال له داود بن علي: يا بن عمّ، إنّ هؤلاء يغرّونك من نفسك، أليس قد خذلوا من كان أعزّ عليهم منك جدّك علي بن أبي طالب حتّى قُتل؟ والحسن من بعده بايعوه ثمّ وثبوا عليه فانتزعوا رداءه وجرحوه، وأليس قد أخرجوا جدّك الحسين وحلفوا له بأوكّد الأيمان وخذّله وأسلموه ولم يرضوا بذلك حتّى قتله؟ فلا ترجع معهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٣٤، تاريخ الطبري ج ٥ ص ٤٨٨، تجارب الأمم ج ٣ ص ١٣٤، المنتظم في تاريخ الأمم والملوك ج ٧ ص ٢٥٩، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١١٨.

٢١. يا فتى، ما تقول في رجل من آل محمد استنصرك؟ قال: قلت: إن كان مفروض الطاعة، فلي أن أفعل، ولي أن لا أفعل... الاحتجاج ج ٢ ص ١٣٧.
- مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ٢٢٣، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٩٣، تاريخ آل زوارة ص ٥٢، معجم رجال الحديث ج ٨ ص ٢٣٧.
٢٢. عن بكارين أبي بكر الحضرمي، قال: دخل أبو بكر وعلمة على زيد بن علي، وكان علقمة أكبر من أبي، فجلس أحدهما عن يمينه والآخر عن يساره، وكان بلغهما أنه قال: ليس الامام منا من أرخى عليه ستره، إنما الامام من شهر سيفه. فقال له أبو بكر وكان أجراًهما: يا أبا الحسين، أخبرني عن علي بن أبي طالب عليه السلام، أكان إماماً وهو مرخ عليه ستره؟ أولم يكن إماماً حتى خرج وشهر سيفه؟... اختبار معرفة الرجال ج ٢ ص ٧١٤، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٩٧، معجم رجال الحديث ج ٨ ص ٣٦٢ و ج ١٢ ص ٢٥٥، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١١١.
٢٣. اجتمعت إليه جماعة من رؤسهم فقالوا: رحمك الله، ما قولك في أبي بكر وعمر؟ قال زيد: رحمهما الله وغفر لهما، ما سمعت أحداً من أهل بيتي يتبرأ منهما ولا يقول فيهما إلا خيراً، قالوا: فلم تطلب إذا بدأهم أهل هذا البيت إلا أن وثبا على سلطانكم فزعا من أيديكم... تاريخ الطبري ج ٥ ص ٤٩٨، المنتظم في تاريخ الأمم والملوك ج ٧ ص ٢١٥.
٢٤. فكثرت اللُغَط وارتفعت الأصوات، حتى فرقتُ من الاختلاف، فقلت: بسط يدك يا أبا بكر، فبسط يده فبايعته... صحيح البخاري ج ٦ ص ٢٥٥، مسند أحمد ج ١ ص ١٢٣، صحيح ابن حبان ج ٢ ص ١٤٨ و ص ١٥٥، تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢٥٥، السيرة النبوية لابن هشام ج ٤ ص ٣٠٨، تاريخ مدينة دمشق ج ٣٠ ص ٢٨١ و ص ٢٨٤، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١١، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٢٣، أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص ٤٨٧.
٢٥. فلما رجع زيد أتاه سلمة بن كهيل، فذكر له قرابته من رسول الله صلى الله عليه وسلم وحقه، فأحسن ثم قال له: نشدك الله، كم بايعوك؟ قال أربعون ألفاً، قال: فكم بايع جدك؟ قال: ثمانون ألفاً، قال: فكم حصل معه؟ قال: ثلاثمائة ألف، قال: نشدتك الله، أنت خير أم جدك؟ قال: جدِّي... تاريخ الطبري ج ٥ ص ٤٨٩، تجارب الأمم ج ٣ ص ١٣٥، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٣٥، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١١٨، نهاية الأرب ج ٢٤ ص ٣٩٩.
٢٦. وكانت بيعته التي يبايع عليها الناس: إننا نعدوكم إلى كتاب الله وسنة نبيه وجهاد الظالمين والدفع عن المستضعفين وإعطاء المعرومين...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٣٣.
٢٧. إن ظفر زيد وأصحابه فليس أحد أسوأ حالاً عندهم منا، وإن ظفر بنو أمية فنحن عندهم بتلك المتزلة. قال: فقال لي: انصرف ليس عليك بأس من أولى ولا من أولى: الأمالي للمفيد ص ٣٣، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٣٤٨.
٢٨. الناس عبيد المال، والدين لغو على ألسنتهم، يحوطنونه ما درت به معاشهم، فإذا مُحْصُوا للابتلاء قَلَّ الدائون: بحار الأنوار ج ٤٤ ص ١٩٥، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٩٨.
٢٩. فخرج منها ليلاً، ورفعوا الهراذي فيها النيران، ونادوا: يا منصور، حتى طلع الفجر، فلما أصبحوا بعث زيد القاسم التبعي، ثم الحضرمي وآخر من أصحابه يناديان شعارهم، فلما كانا بصحراء عبد القيس لقيهما جعفر بن العباس الكندي، فحملا عليه وعلى أصحابه، فقتل الذي كان مع القاسم التبعي، وارتدت القاسم وأتى به الحكم، فضرب عنقه، فكانا أول من قُتل من أصحاب زيد، وأغلق الحكم دروب السوق وأبواب المسجد على الناس...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٤٣، نهاية الأرب ج ٢٤ ص ٤٥٣.
٣٠. ثم انتهى زيد إلى الكناسة، فحمل على من بها من أهل الشام فهزمهم... جاء زيد حتى انتهى إلى باب المسجد، فجعل أصحابه يدخلون راياتهم من فوق الأبواب ويقولون: يا أهل المسجد، اخرجوا من الدل إلى العز، اخرجوا إلى الدين والدنيا، فإنكم لستم في دين ولا دنيا، فرماهم أهل الشام بالحجارة من فوق المسجد... فرمى بسهم فأصاب جانب جبهته اليسرى فثبت في دماغه... وأحضر أصحابه طبيباً فانتزع النصل، فضج زيد، فلما نزع النصل مات زيد... فلما دفتوه أجروا عليه الماء. وقيل: دُفن بنهر يعقوب، سكر أصحابه الماء ودفنوه وأجروا الماء، وكان معهم مولى لزيد سندي، وقيل رآهم، فسار فدأ عليه، وتفرق الناس عنه، وسار ابنه يحيى نحو كربلاء، فنزل ببنينوى على سابق مولى بشر بن عبد الملك بن بشر...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٤٤، نهاية الأرب ج ٢٤ ص ٤٥٥.
٣١. فتكلم الناس في ذلك، فقال: مه، لا تقولوا العمي زيد إلا خيراً، رحم الله عمي، فلو ظفروني... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٥٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٢٨.

٣٢. لا تقولوا: خرج زيد، فإنَّ زيداً كان عالماً، وكان صدوقاً، ولم يدعكم إلى نفسه، إنما دعاكم إلى الرضا من آل محمد، ولو ظهر لوفى بما دعاكم إليه: الكافي ج ٨ ص ٢٦٤، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ٥٠، بحار الأنوار ج ٥٢ ص ٣٠٢، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٦٩، الغدير ج ٣ ص ٧٠؛ وقد دفع إلى عبد الرحمن بن سيابة ألف دينار، وأمره أن يقسمها في عيال من أصيب مع زيد: الأمالي للصدوق ص ٤١٦، روضة الواعظين ص ٢٧٠، خاتمة المستدرک ج ٨ ص ١٢٣، الإرشاد للمفيد ج ٢ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٤٦ ص ١٧٠، معجم رجال الحديث ج ٨ ص ٣٥٨، كشف الغمّة ج ٢ ص ٣٤٢، ٣٣٣. وذلك أنَّ هشاماً كتب إلى عامله بالبصرة - وهو القاسم بن محمد النقي - أن يشخص كلَّ من بالعراق من بني هاشم إلى المدينة؛ خوفاً من خروجهم، وكتب إلى عامل المدينة أن يحبس قوماً منهم، وأن يعرضهم في كلِّ أسبوع مرة، ويقم لهم الكفلاء على ألا يخرجوا منها؛ شرح نهج البلاغة ج ٧ ص ١٦٥.

٣٤. كنّا مع الوليد وأناه خبر موت هشام وهُنّي بولاية الخلافة، وأناه القضيبي والخاتم. ثمَّ قال: فأمسكنا ساعة، ونظرنا إليه بعين الخلافة، فقال غثوني:

طاب يومي ولدٌ شرب السلافه

وأنا ناعي من بالرصافة...

الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٦٩.

٣٥. لا يأمرني أحد بتقوى الله بعد مقامي هذا إلا ضربت عنقه: الكامل لابن الأثير ج ٤ ص ٥٢٢، أنساب الأشراف ج ٧ ص ٣٩٢، الوافي بالوفيات ج ١٩ ص ١٤١، قوات الوفيات ج ٢ ص ٢٦، تاريخ الخلفاء ص ٢٣٩.

٣٦. دخلت مع الكميت على جعفر الصادق عليه السلام في أيام التشريق، فقال: جعلت فداك، ألا أنشدك، قال: إنها أيام عظام، قال: إنها فيكم، قال: هات. فأشده فصيدته... فرجع جعفر الصادق رضي الله عنه يديه وقال: اللهم اغفر للكميت ما قدّم وما أخر وما أسرّ وما أعلن، وأعطه حتى يرضى... خزائن الأدب ج ١ ص ١٥٥، الغدير ج ٢ ص ١٩٣.

٣٧. من قال فينا بيت شعري الله له بيتاً في الجنة: بحار الأنوار ج ٢٦ ص ٢٣١، الغدير ج ٢ ص ٣، بشارة المصطفى ص ٣٢٤، مكيا المكارم ج ٢ ص ١٥٧، المحجة البيضاء ج ٥ ص ٢٢٩.

٣٨. فوضعوا نعال سيوفهم في بطن الكميت فوجؤه بها... فلم يزل ينزف. وحذت المستهل بن الكميت قال: حضرت أبي عند الموت وهو يوجد بنفسه وأغمي عليه، ثمَّ أفاق ففتح عينيه ثمَّ قال: اللهم آل محمد، اللهم آل محمد اللهم آل محمد، ثلاثاً: الأغاني ج ١٧ ص ٣٠، أعيان الشيعة ج ٩ ص ٣٥، الغدير ج ٢ ص ٢١١.

٣٩. فكتب نصر يأمره بمحاربه، فقاتله عمرو وهو في عشرة آلاف ويحيى في سبعين رجلاً، فهزمهم يحيى وقتل عمراً، وأصاب دواب كثيرة، وسار حتى مرَّ بهراة، فلم يعرض لمن بها وسار عنها. وسرح نصر بن سيار سالم بن أحوز في طلب يحيى، فلحقه بالجوزجان، فقاتله قتلاً شديداً، فرمى يحيى بسهم فأصاب جبهته... فلما بلغ الوليد قتل يحيى كتب إلى يوسف بن عمر: خذ عجيل أهل العراق فأنزله من جذعه - يعني زيدا - وأحرقه بالنار، ثمَّ أنسفه باليم نسفاً...: الكامل ج ٥ ص ٢٧٢.

٤٠. لقيت يحيى بن زيد بن علي عليه السلام وهو متوجه إلى خراسان بعد قتل أبيه، فسلمت عليه، فقال لي: من أين أقبلت؟ قلت: من الحج... ثمَّ دعا بعبية فاستخرج منها صحيفة مقفلة مختومة، فنظر إلى الخاتم وقبّله ويكى، ثمَّ فضّه وفتح القفل، ثمَّ نشر الصحيفة ووضعها على عينه، وأمرها على وجهه... فلقيت أبا عبد الله عليه السلام... فحدثته الحديث عن يحيى، فيكى واشتدَّ وجده به، وقال: رحم الله ابن عمي وأحقه بأبائه وأجداده... هذا خطُّ أبي وإملاء جدِّي بمشهد ممي، فقلت: يابن رسول الله، إن رأيت أن أعرضها مع صحيفة زيد ويحيى؟... لا تخرجها بهذه الصحيفة من المدينة، قال: ولم ذاك؟ قال: إن ابن عمكما خاف عليها أمراً أخافه أنا عليكما...: الصحيفة السجادية ص ١٤.

٤١. فإنه أخذ سليمان بن هشام فضربه مئة سوط، وحلق رأسه ولحيته وغزبه إلى عمان من أرض الشام فحبسه بها، فلم يزل محبوساً حتى قُتل الوليد...: نهاية الأرب ج ٢١ ص ٤٦٣، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٨٠.

٤٢. فتح المصحف فخرج: ﴿وَأَسْتَفْتَحُوا وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ﴾، فألفاه ورواه بالسهم، وقال: تهذّني بجبارٍ عنيد... فلم يلبث بعد ذلك إلا يسيراً حتى قُتل: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٩٠، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٠٦، خزائن الأدب ج ٢ ص ٢٠٠.

٤٣. لَمَّا ولى يزيد قال: سيرا وبسيرة عمر بن عبد العزيز، فأُتي بأربعين شيخاً فشهدوا له ما على الخلفاء حساب ولا عذاب: تاريخ مدينة دمشق ج ٥ ص ٣٠٤، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٧ ص ٢٨٥، تاريخ الخلفاء للسيوطي ص ٢٧٨، سير أعلام النبلاء ج ٥ ص ١٥١، الأعلام للزركلي ج ٨ ص ١٨٥.
٤٤. عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إذا رأيتم العالم محباً لدينا فأتهموه على دينكم، فإن كل محبٍ لشيء يحوط ما أحب: الكافي ج ١ ص ٤٦، علل الشرائع ج ٢ ص ٣٩٤، منية المرید ص ١٣٨، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٠٧، جامع بيان العلم وفضله ج ١ ص ١٩٣.
٤٥. بسم الله الرحمن الرحيم، يتابع لعبد الله الوليد أمير المؤمنين والحكم ابن أمير المؤمنين إن كان من بعده وعثمان ابن أمير المؤمنين إن كان بعد الحكم، على السمع والطاعة، وإن حدث بواحد منهما حدث فأمر المؤمنين أملك في ولده ورعيته، يقدم من أحب ويؤخر من أحب، عليك بذلك عهد الله وميثاقه... فتتابع خلفاء الله على ما أوتئهم الله عليه من أمر أنبيائه واستخلفهم عليه منه، لا يتعرض لحقهم أحد إلا صرعه الله، ولا يفارق جماعتهم أحد إلا أهلكه الله، ولا يستخف بولايتهم ويتهم قضاء الله فيهم أحد إلا أمكنهم الله منه وسلطهم عليه وجعله تكالاً وموعظةً لغيره، وكذلك صنع الله ممن فارق الطاعة التي أمر بزلومها والأخذ بها والإثرة لها، والتي قامت بها السماوات والأرض.... فيالخلافة أبقى الله من أبقى في الأرض من عباده، واليه صيره، ويطاعة من ولّاه إياها سعد...: تاريخ الطبري ج ٥ ص ٥٢٣.
٤٦. فلما دخل القصر وأغلق الباب، أحاط به عبد العزيز، فدنا الوليد من الباب وقال: أما فيكم رجل شريف له حسب وحياء أكلمه... ورجع إلى الدار وجلس وأخذ مصحفاً فنشره يقرأ فيه، وقال: يوم كيوم عثمان، فصعدوا على الحائط، وكان أول من علاه يزيد بن عنبسة، فنزل عليه، فأخذه بيده وهو يريد أن يحبسه ويؤامره فيه، فنزل من الحائط عشرة، منهم منصور بن جمهور وعبد السلام اللخمي، فضربه عبد السلام على رأسه، وضربه السندي بن زياد بن أبي كيشة في وجهه، واحتزوا رأسه، وسيروه إلى يزيد، فأثاه الرأس... فأمر يزيد بنصب رأسه، فقال له يزيد بن فروة مولى بني مرة: إنما تُنصب رؤوس الخوارج...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٢٢٨، البداية والنهاية ج ١٠ ص ١٢، تجارب الأمم ج ٣ ص ١٨٩.
٤٧. إن جماعة من بني هاشم اجتمعوا بالأبواء... وجاء جعفر بن محمد، فأوسع له عبد الله بن الحسن إلى جنبه، فتكلم بمثل كلامه، فقال جعفر: لا تفعلوا، فإن هذا الأمر لم يأت بعد إن كنت ترى -يعني عبد الله- أن ابنك هذا هو المهدي، فليس به ولا هذا أوانه، وإن كنت إنما تريد أن تخرجه غضباً لله، وليأمر بالمعروف وينهى عن المنكر، فإننا والله لا ندعك وأنت شيخنا ونبينا ابنك... مقال الطالبيين ص ١٤١، الإرشاد ج ٢ ص ١٩١، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢٧٧، كشف الغمّة ج ٢ ص ٣٨٦.
٤٨. يسر محمد حنفيه به «ابو هاشم» مشهور بود.
٤٩. إن محمدًا كان ينزل أرض الشراة من أعمال البلقاء بالشام، فسار أبو هاشم عبد الله بن محمد بن الحنفية إلى الشام إلى سليمان بن عبد الملك، فاجتمع به محمد بن علي، فأحسن صحبته، واجتمع أبو هاشم بسليمان فأكرمه، وقضى عليه من وقف على طريقة، فسّمه في لبن، فلما أحس أبو هاشم بالشراة قصد الحميمة من أرض الشراة وبها محمد، فنزل عليه وأعلمه أن هذا الأمر صائر إلى ولده، وعزّفه ما يعمل، وكان أبو هاشم قد أعلم شيعة من أهل خراسان والعراق عند ترددهم إليه أن الأمر صائر إلى ولد محمد بن علي، وأمرهم بقصده بعده، فلما مات أبو هاشم قصدوا محمدًا ويايعوه، وعادوا فدعوا الناس إليه فأجابوهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣.
٥٠. فعرض نيفاً وعشرين ألفاً، وتجهز للمسير إلى يزيد، وكتبه لبياب له ويؤتيه ما كان عبد الملك بن مروان ولى أباه محمد بن مروان من الجزيرة وأرمينية والموصل وأذربيجان، فباع له مروان، وأعطاه يزيد ولاية ما ذكر له...: أنساب الأشراف ج ٨ ص ٢٢٧، تاريخ الطبري ج ٥ ص ٥٩٥، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٢٦، تجارب الأمم ج ٣ ص ٢٢٥، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣١٥، بغية الطلب في تاريخ حلب ج ٦ ص ٢٨٨٨.
٥١. توفي يزيد بن الوليد لعشرين بقين من ذي الحجة، وكان خلافته سنة أشهر وثلثين، وقيل كانت سنة أشهر واثني عشر يوماً... وكان آخر ما تكلم به: واحسرتاه، وأسفا: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣١٥، نهاية الأرب ج ٢١ ص ٥٠٤.
٥٢. قال: ابسط يدك أبياعك، وسمعه من مع مروان، وكان أول من بايعه معاوية بن يزيد بن حسين بن تمير، ورووس أهل حمص والناس بعده، فلما استقر له الأمر...: تاريخ مدينة دمشق ج ١٥ ص ٨٢، تاريخ الطبري ج ٥ ص ٦٠٧، تجارب الأمم ج ٣ ص ٢٢٦، نهاية الأرب ج ٢١ ص ٥٠٩.
٥٣. خرج الضحّاك بن قيس الشيباني محكماً، ودخل الكوفة، وكان سبب ذلك أن الوليد حين قُتل خرج بالجزيرة حروزي يقال له سعيد بن بهدل الشيباني في مثنيتين من أهل الجزيرة فيهم الضحّاك، فاعتنم قتل الوليد واشتغال مروان بالشام، فخرج بأرض كفر توتونا...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٣٤،

نهاية الأرب ج ٢١ ص ٥١٦.

٥٤. توجه سليمان بن كثير ولاهز بن قريظ وقحطبية إلى مكة، فلقوا إبراهيم بن محمد الإمام بها، وأوصلوا إلى مولئ له عشرين ألف دينارٍ ومنتى ألف درهمٍ ومسكاً ومناجراً كثيراً، وكان معهم أبو مسلم، فقال سليمان لإبراهيم: هذا مولاك... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٣٩، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٠٣.

٥٥. شخص أبو مسلم الخراساني من خراسان إلى إبراهيم الإمام، وكان يختلف منه إلى خراسان ويعود إليه، فلما كانت هذه السنة كتب إبراهيم إلى أبي مسلم يستدعيه ليسأله عن أخبار الناس، فسار نحوه في النصف من جمادى الآخرة مع سبعين نفساً من النقباء، فلما صاروا بالمدائن انقاع من أرض خراسان، عرض له كامل فسأله عن مقصده، فقال: الحج... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٥٦.

٥٦. وانظر إلى الموالى ومن أسلم من الأعاجم، فخذهم بسنة عمر بن الخطاب، فإن في ذلك خزيهم وذلة لهم، أن تتكح العرب فيهم ولا ينكحهم، وأن ترثهم العرب ولا يرثوهم، وأن تقصر بهم في عطائهم وأرزاقهم، وأن يُقدِّموا في المغازي يصلحون الطريق ويقطعون الشجر، ولا يؤم أحد منهم العرب في صلاة، ولا يتقدم أحد منهم في الصف الأول إذا حضرت العرب إلا أن يتموا الصف... الغارات ج ٢ ص ٨٢٤، كتاب سليم بن قيس ص ٢٨٢.

٥٧. فيبث أبو مسلم دعواته في الناس وأظهر أمره، فأتاه في ليلة واحدة أهل ستين قرية، فلما كان ليلة الخميس لخمسين بقين من رمضان من السنة، عقد اللواء الذي بعث به الإمام الذي يدعى الظل، على رمح طوله أربعة عشر ذراعاً، وعقد الراية التي بعث بها إليه وهي التي تدعى السحاب، على رمح طوله ثلاث عشرة ذراعاً، وهو يتلو: ﴿أَذِّنْ لِلَّذِينَ يُقْتُلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنْ أَلَّهَ عَلَيَّ نَصْرُهُمْ لَاقْتَدِرُ﴾، وليسوا السواد... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٥٨، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٢٠.

٥٨. فلما قرأ مروان كتاب نصر، تصادف وصول كتابه وصول رسول أبي مسلم إلى إبراهيم، وقد عاد من عند إبراهيم ومعه جواب أبي مسلم يلعنه إبراهيم ويسبه حيث لم ينتهز الفرصة من نصر والكرمانى إذ أمكنه، وبأمره أن لا يدع بخراسان متكلماً بالعربية إلا قتله، فلما قرأ الكتاب كتب إلى عامله بالبلقاء ليسير إلى الحميمة، وليأخذ إبراهيم بن محمد فيشده وثاقاً ويبعث به إليه، ففعل ذلك، فأخذه مروان وحسبه: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٦٦.

٥٩. وكان القاسم يصلي بأبي مسلم فيقض القصص بعد العصر، فيذكر فضل بني هاشم ومعابني أمية... تاريخ الطبري ج ٦ ص ٣٤، تجارب الأمم ج ٣ ص ٢٧٤، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٦٩، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٢٠، البداية والنهاية ج ١٥ ص ٣٤.

٦٠. ووجه أبو مسلم القاسم بن مجاشع إلى نيسابور على طريق المحجة، وكتب إلى قحطبية يأمره بقتال تميم بن نصر بن سيار... تاريخ الطبري ج ٦ ص ٥٣، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٨٦، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٢٥، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٢٧.

٦١. فقال: لو علمت أن هذا الحديث يكون له هذا الطلب لاستكثرته منه، فأني أدركت في هذا المسجد تسعمئة شيخ كل يقول: حدثني جعفر بن محمد: رجال النجاشي ج ١ ص ٤٠، نقد الرجال ج ٢ ص ٤٣، معجم رجال الحديث ج ٦ ص ٣٨، أعيان الشيعة ج ٥ ص ١٩٤.

٦٢. والعالم ينتفع بعلمه خير وأفضل من عبادة سبعين ألف عابد: بصائر الدرجات ص ٢٨، تحف العقول ص ٣٦٤، ثواب الأعمال ص ١٣١، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٩؛ إذا كان يوم القيامة جمع الله عز وجل الناس في صعيد واحد، ووُضعت الموازين، فتوزن دماء الشهداء مع مداد العلماء، فيرجح مداد العلماء على دماء الشهداء: الأمالي للصدوق ص ٢٣٣، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٩٩، روضة الواعظين ص ٩، الأمالي للطوسي ص ٥٢١، مستطرفات السرائر ص ٦٢٢، بحار الأنوار ج ٢ ص ١٤، التفسير الصافي ج ٥ ص ١٤٨، البرهان في تفسير القرآن ج ١ ص ١٠، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٣٩٨.

٦٣. فأمر به فحسب، وأعاد الرسل في طلب أبي العباس فلم يروه. وكان سبب مسيره من الحميمة أن إبراهيم لما أخذ الرسول نعمي نفسه إلى أهل بيته، وأمرهم بالمسير إلى الكوفة... حتى قدموا الكوفة في صفر وشيعتهم من أهل خراسان بظاهر الكوفة بحمام أعين، فأنزلهم أبو سلمة الخلال... وكنتم أمرهم نحو من أربعين ليلة من جميع القواد والشيعة: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٠٩.

٦٤. لما بلغ أبا مسلم موت إبراهيم الإمام، وجه بكتبه إلى الحجاز إلى جعفر بن محمد وعبد الله بن الحسن ومحمد بن علي بن الحسين، يدعو كل واحد منهم إلى الخلافة، فبدأ بجعفر، فلما قرأ الكتاب أحرقه وقال: هذا الجواب، فأني عبد الله الحسن، فلما قرأ الكتاب قال: أنا شيخ، ولكن ابني محمداً مهدي هذه الأمة، فركب وأتى جعفر... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٥٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٣٢، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٥٤، أعيان الشيعة ج ٦

ص ٢٥٣.

٦٥. عن الفضل الكاتب، قال: كنت عند أبي عبد الله، فأثناء كتاب أبي مسلم، فقال: ليس لكتابتك جواب، اخرج عنّا. فجعلنا يسأّر بعضنا بعضاً، فقال: أي شيء تسأرون يا فضل؟ إن الله عزّ وجلّ ذكره لا يعجل لعجلة العباد، وإزالة جبل عن موضعه أسير من زوال ملك لم ينقص أجله. ثمّ قال: إن فلان بن فلان حتّى بلغ السابع من ولد فلان. قلت: فما العلامة فيما بيننا وبينك جعلت فداك؟ قال: لا تترح الأرض يا فضل حتّى يخرج السفيناني، فإذا خرج السفيناني فأجيبوا إليّنا -يقولها ثلاثاً- وهو من المحتوم: الكافي ج ٨ ص ٢٧٤، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ٥٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢٩٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٧٥؛ وأرسل أبو مسلم المروري صاحب الدولة إلى جعفر الصادق عليه السلام وقال: إنّي دعوت الناس إلى موالاة أهل البيت، فإن رغبت فيه فأنا أبايعك، فأجابه: ما أنت من رجالي، ولا الزمان زمانني: بتاييع المودّة ج ٣ ص ١٦١، الملل والنحل ج ١ ص ١٥٤.

٦٦. كنت عند سيدي الصادق عليه السلام، إذ دخل سهل بن حسن الخراساني، فسلم عليه ثمّ جلس، فقال له: يابن رسول الله، لكم الرأفة والرحمة وأنتم أهل بيت الإمامة، ما الذي يمنعك أن يكون لك حتّى تقعد عنه وأنت تجد من شيعتك مئة ألف يضربون بين يديك بالسيف؟ فقال له عليه السلام: اجلس يا خراساني رعى الله حقك، ثمّ قال: يا حنيفة، اسجري التثؤنر! فسجرت حتّى صار كالجمر، وابيضّ علوه، قال: يا خراساني قم فاجلس في التثؤنر، فقال الخراساني: يا سيدي يابن رسول الله! لاتعدّ بني بالنار، أقلني أقالك الله، قال: قد أقلنت، فبينما نحن كذلك إذ أقبل هارون المكيّ ونعله في سبابته... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٦٣، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٢٣.

٦٧. حتّى قدموا الكوفة في صفر وشيعتهم من أهل خراسان يظاهر الكوفة بحمّام أعين، فأنزلهم أبو سلمة الخلال دار الوليد بن سعد مولى بني هاشم في بني داود، وكنتم أمرهم نحو من أربعين ليلة من جميع القواد والشيعة. وأراد فيما ذكر أن يحول الأمر إلى آل أبي طالب لما بلغه الخبر عن موت إبراهيم الإمام، فقال له أبو الجهم: ما فعل الإمام؟ قال لم يقدم، فألج عليه، فقال: ليس هذا وقت خروجه لأنّ واسطاً لم تفتح بعد. وكان أبو سلمة إذا سئل عن الإمام يقول: لا تعجلوا، فلم يزل ذلك من أمره حتّى دخل أبو حميد محمد بن إبراهيم الحميري من حمّام أعين يريد الكناسة، فلقي خادماً لإبراهيم الإمام... هذا أمامكم وخليفتكم، وأشار إلى أبي العباس، فسلم عليه بالخلافة وقتل يديه ورجليه... وبلغ ذلك أبا سلمة، فسأل عنهم، فقيل إنهم دخلوا الكوفة في حاجة لهم. وأتى القوم أبا العباس فقال: وأيكم عبد الله بن محمد بن الحارثية؟ فقالوا: هذا، فسلموا عليه بالخلافة وعزّوه... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٠٩-٤١١، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٣٧-٣٦.

٦٨. فتكلّم أبو العباس فقال: الحمد لله الذي اصطفى الإسلام لنفسه، وكزّمه وشرفه وعظّمه واختاره لنا، فأيدّه بنا وجعلنا أهله وكهفه وحصنه... وقال تعالى: ﴿قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ﴾... فأعلمهم جلّ ثناؤه فضلنا وأوجب عليهم حقنا ومودّتنا، وأجزل من الفىء والغنيمة نصيبنا، تكرمنا وفضلاً علينا، والله ذو الفضل العظيم... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤١١.

٦٩. كان أبو العباس جالساً في مجلسه على سريره وبنو هاشم دونه على الكراسي... فتغيّر لون أبي العباس وأخذه زعم ورعدة، فالتفت بعض ولد سليمان بن عبد الملك إلى رجل منهم وكان إلى جنبه، فقال: قتلنا والله العبد... وكتب إلى عمّاله في النواحي يقتل بني أمية... الأغاني ج ٤ ص ٤٩٢، وراجع تاريخ البغوي ج ٢ ص ٣٥٩، أنساب الأشراف ج ٤ ص ١٦٢.

٧٠. ولمّا أتى أبو العباس برأس مروان، سجد فأطال، ثمّ رفع رأسه وقال: الحمد لله الذي لم يبق ثأرنا قبلك وقبل رهطك، الحمد لله الذي أظفرنا بك، وأظهرنا عليك، ما أبالي متى طرقتي الموت وقد قتلت بالحسين عليه السلام ألفاً من بني أمية... شرح نهج البلاغة ج ٧ ص ١٣٥، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٥٧.

٧١. خرجت مع عبد الله بن عليّ لنبش قبور بني أمية في أيام أبي العباس السفّاح، فانتهينا إلى قبر هشام بن عبد الملك، فاستخرجناه صحيحاً ما فقدنا منه إلا عرنيّن أنفه، فضربه عبد الله بن عليّ ثمانين سوطاً، ثمّ أحرقه، واستخرجنا سليمان بن عبد الملك من أرض دابق، فلم نجد منه شيئاً إلا صلبه ورأسه وأضلاعه، فأحرقناه... ثمّ احتفرنا عن يزيد بن معاوية فلم نجد منه إلا عظماً واحداً، ووجدنا من موضع نحره إلى قدمه خطماً واحداً أسود، كأنما خطّ بالرماد في طول لحدّه، وتبيننا قبورهم في جميع البلدان، فأحرقنا ما وجدنا فيها منهم... شرح نهج البلاغة ج ٧ ص ١٣٥، مروج الذهب ج ٣ ص ٢٥٧.

٧٢. ودخل شبيل ابن عبد الله مولى بني هاشم على عبد الله بن عليّ وعنده من بني أمية نحو تسعين رجلاً على الطعام، فأقبل عليه شبيل فقال:

بالهاليل من بني العباس...

أصبح الملك ثابت الأساس

- فأمر بهم عبد الله ففُربوا بالعمد حتى قُتلوا، ووسط عليهم الأنطاع، فأكل الطعام عليها وهو يسمع أتين بعضهم، حتى ماتوا جميعاً، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ١٢٢، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٣٠، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٣٢، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١٩٠.
٧٣. إن امرأة غسلت رأسها وألقت الخطمي من السطح فوق على رأس بعض الخراسانية، فظننها فعلت ذلك تعمداً، فهجم الدار وقتل أهلها، فثار أهل البلد وقتلوه، وثارت الفتنة: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٤.
٧٤. دعاهم فقتل منهم اثني عشر رجلاً، فنفر أهل البلد وحملوا السلاح، فأعطاهم الأمان، وأمر فتودي: من دخل الجامع فهو آمن، فأتاه الناس يهرعون إليه، فأقام يحيى الرجال على أبواب الجامع، فقتلوا الناس قتلاً ذريعاً أسرفوا فيه، فقبل: إنّه قتل فيه أحد عشر ألفاً ممن له خاتم وممن ليس له خاتم خلقاً كثيراً، فلما كان الليل سمع يحيى صراخ النساء اللاتي قُتل رجالهنّ، فسأل عن ذلك الصوت، فأخبر به، فقال: إذا كان الغد فاقتلوا النساء والصبيان! ففعلوا ذلك، وقتل منهم ثلاثة أيام... فلما فرغ يحيى من قتل أهل الموصل في اليوم الثالث، ركب اليوم الرابع وبين يديه الحراب والسيوف المسلحة، فاعترضته امرأة وأخذت بعتان دابته، فأراد أصحابه قتلها...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٤.
٧٥. وفي هذه السنة قتل قحطبة بن شبيب من أهل جرجان ما يزيد على ثلاثين ألفاً، وسبب ذلك أنه بلغه عنهم بعد قتل نباتة بن حنظلة أنهم يريدون الخروج عليه، فلما بلغه ذلك دخل إليهم واستعرضهم، فقتل منهم من ذكرنا...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٩٢، تاريخ ابن خلدون ج ٣ ص ١٢٥.
٧٦. وكان أبو مسلم قد قُتل في دولته ستمئة ألف صبراً: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٧٦، تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٣٧، تجارب الأمم ج ٣ ص ٣٦٦، وفيات الأعيان ج ٣ ص ١٤٨، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٨ ص ٣٥٩.
٧٧. ثم قال له: إنك رجل متأهل البيت احفظ وصيتي، انظر هذا الحي من اليمن فالزمهم واسكن بين أظهرهم، فإن الله لا يتم هذا الأمر إلا بهم، وأنهم ربيعة في أمرهم، وأما مضر فإنهم العدو القريب الدار، واقتل من شككت فيه، وإن استطعت أن لا تدع تحالف هذا الشيخ، يعني سليمان بن كثير، ولا تعص وإذا أشكل عليك أمر فاكف به متى...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٣٤٨، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ١٠٣، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ١٩.
٧٨. در ابن روایت به سفر امام به كوفه در زمان منصور تصريح شده است: عن أبي عبد الله، قال: إني لَمَّا كنت بالحيرة عند أبي العباس...: كامل الزيارات ص ٨٨، الغارات ج ٢ ص ٨٥٣، فرحة الغري ص ١٠٠، بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٤٤.
٧٩. مد ذلك الرشاء حتى إذا انتهى إلى آخره وقف، ثم ضرب بيده إلى الأرض فأخرج منها كفاً من تراب فشمه ملياً، ثم أقبل بمشي حتى وقف على موضع القبر الآن، ثم ضرب بيده المباركة إلى التربة فقبض منها قبضة، ثم شمها، ثم شق شقة حتى ظننت أنه فارق الدنيا، فلما أفاق قال: هاهنا والله مشهد أمير المؤمنين عليه السلام، ثم خط بخطاً، فقلت: يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله، ما منع الأبرار من أهل البيت من إظهار مشهده؟ قال: حذراً من بني مروان والخوارج أن تختال في أذاه...: فرحة الغري ص ١١٩، بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٣٥، وراجع بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٣٧ ح ٥ و ٢٤٠ ح ١٦ و ٢٤١ ح ١٨ و ٢٤٣ ح ٢٦ و ٢٤٤ ح ٢٧.
٨٠. كنت عند الصادق وقد ذكر أمير المؤمنين، فقال: يا بن مارد، من زار جذي عارفاً بحقه، كتب الله له بكل خطوة حجة مقبولة وعمرة مبرورة... يا بن مارد، اكتب هذا الحديث بماء الذهب: الوافي بالوفيات ج ١٤ ص ١٤٠٥، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٧٧، فرحة الغري ص ١٠٣، بحار الأنوار ج ٩٧ ص ٢٤٠.
٨١. جعلت فداك، إني كثيراً ما أذكر الحسين، فأى شيء أقول؟ فقال: قل: صلّى الله عليك يا أبا عبد الله، تعيد ذلك ثلاثاً، فإن السلام يصل إليه من قريب ومن بعيد...: الكافي ج ٤ ص ٥٧٥، كامل الزيارات ص ٣٤٣، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ١٠٣، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤٩٣، المزار للمفيد ص ٢١٤، بحار الأنوار ج ٩٨ ص ١٥١.
٨٢. خرجت مع صفوان بن مهران الجمال وعندنا جماعة من أصحابنا إلى الغري بعدما خرج أبو عبد الله عليه السلام، فسرنا من الحيرة إلى المدينة، فلما فرغنا من الزيارة صرف صفوان وجهه إلى ناحية أبي عبد الله الحسين عليه السلام، فقال لنا: تزورون الحسين عليه السلام من هذا المكان من عند رأس أمير المؤمنين عليه السلام، من هاهنا أو ما إليه أبو عبد الله الصادق عليه السلام وأنا معه...: مصباح المتهدّد ص ٧٧٧، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٤٠١، المزار لابن المشهدي ص ٢١٤، فرحة الغري ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٩ ص ٣١٠.

٨٣. وتغير السّاح عليه وهو يعسكره بحمّام أعين، ثمّ تحوّل عنه إلى المدينة الهاشمية، فنزل قصر الإمارة بها وهو متنكر لأبي سلمة، وكتب إلى أبي مسلم يعلمه رأيّه فيه وما كان هم به من الغشّ، وكتب إليه أبو مسلم إن كان أمير المؤمنين أطلع على ذلك فليقتله... فأمر السّاح منادياً فنادى أنّ أمير المؤمنين قد رضي عن أبي سلمة ودعاها فكساها، ثمّ دخل عليه بعد ذلك ليلة، فلم يزل عنده حتّى ذهب عامّة الليل، ثمّ انصرف إلى منزله وحده، فعرض له مرار بن أنس ومن معه من أعوانه فقتلوه، وقالوا: قتله الخوارج...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٣٦، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٥٤.
٨٤. وفيها قتل داود بن علي من طفر به من بني أميّة بمكة والمدينة، ولمّا أراد قتلهم قال له عبد الله بن الحسن بن الحسن: يا أخي، إذا قتلت هؤلاء فمن نهايهم بملكه؟ أما يكفيك أن يروك غادياً ورائحاً فيما يدلّهم ويسوءهم؟ فلم يقبل منه وقتلهم...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٤٧.
٨٥. وفيها خرج شريك بن شيخ المهري ببخارى على أبي مسلم، ونقم عليه وقال: ما على هذا أتبعنا آل محمّد أن تسفك الدماء وأنّ يُعمل بغير الحقّ! وتبعه على رأيّه أكثر من ثلاثين ألفاً، فوجّه إليه أبو مسلم زياد بن صالح الخزاعي فقاتله، وقتله زياد: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٢٨، تاريخ الطبري ج ٦ ص ١١٢، تجارب الأمم ج ٣ ص ٤٣٤، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٦٠.
٨٦. فركب شيبان وأصحابه السفن وساروا إلى عمان وهم صغرية، فلمّا صاروا إلى عمان قاتلهم الجلندي وأصحابه وهم إباضية، واشتدّ القتال منهم... وقتلوا الجلندي فيمن قتل، وبلغ عدّة القتلى عشرة آلاف، وبعث برؤوسهم إلى البصرة، فأرسلها سليمان إلى السّاح...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٥٢، تاريخ الطبري ج ٦ ص ١١٥.
٨٧. وفي هذه السنة عقد السّاح عبد الله بن محمّد بن علي بن عبد الله بن عبّاس لأخيه أبي جعفر عبد الله بن محمّد بالخلافة من بعده، وجعله وليّ عهد المسلمين، ومن بعد أبي جعفر ولد أخيه عيسى بن موسى بن محمّد بن علي...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٦١.
٨٨. كتب أبو مسلم إلى السّاح يستأذنه في القدوم عليه والحجّ وأنّه مذ ملك خراسان لم يفارقها إلى هذه السنة، فكتب إلى السّاح يأمره بالقدوم عليه في خمسمئة من الجنود: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٥٨.
٨٩. قال أبو جعفر للسّاح: أظنني واقتل أبا مسلم، فوالله أنّ في رأسه لعدرة، فقال: يا أخي، قد عرفت بلاءه وما كان منه، فقال أبو جعفر: إنّما كان بد ولتنا، والله لو بعثت سنوراً لقام مقامه وبلغ ما بلغ، فقال: كيف نقتله؟ قال: إذا دخل عليك وحادثه ضربته أناس خلفه ضربة قتله بها، قال: فكيف بأصحابه؟ قال أبو جعفر: لو قُتل لتفرّقوا ودلّوا. فأمره بقتله...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٥٩.
٩٠. فلمّا توفّي السّاح، كان أبو جعفر بمكة... ونظر إلى أبي جعفر وقد جزع جزعاً شديداً، قال: ما هذا الجزع وقد أتت الخلافة؟ قال: أتخوف شرّ عمّي عبد الله بن علي وشيعة علي، قال: لا تخفه، فأنا أكفيه إن شاء الله، إنّما عامّة جنده ومن معه أهل خراسان، وهم لا يعصونني...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٦١، نهاية الأرب ج ٢٢ ص ٦٦.
٩١. بعثني أبو الدوانيق إلى المدينة، وبعث معي بمال كثير، وأمرني أن أتصرّع لأهل هذا البيت، وأنّ تحفّظ مقاليتهم. قال: فلزمت الزاوية التي ممّا يلي القبلة، فلم أكن أتخسّ منها في وقت الصلاة ولا في ليل ولا نهار... قل لصاحبك: يقول لك جعفر: كان أهل بيتك إلى غير هذا منك أحوج منهم إلى هذا، تجيء إلى قوم شباب محتاجين فندسّ إليهم...: الخرائج والجرائع ج ٢ ص ٦٢٧، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٧٢.
٩٢. وكان أبو جعفر المنصور قد كتب إلى أبي داود خليفة أبي مسلم بخراسان حين أنّهم أبا مسلم: إنّ لك امرأة خراسان ما بقيت، فكتب أبو داود إلى أبي مسلم: أنّا لم نخرج لمعصية خلفاء الله وأهل بيت نبيّه، فلا نخالفنّ إمامك ولا ترجعنّ إلاّ بإذنه... فلمّا دنا أبو مسلم من المنصور أمر الناس بتلقّيه، فتلقّاه بنو هاشم والناس، ثمّ قدم فدخل على المنصور، فقتل يده وأمره أن ينصرف ويرجّ نفسه لثلاثة ويدخل الحمام، فانصرف، فلمّا كان الغد دعا المنصور عثمان بن نهيك وأربعة من الحرس... فأمرهم بقتل ابن مسلم إذا صفّق بيديه، وتركهم خلف الرواق... فخرج عليه الحرس فضربه عثمان بن هيك فقطع حمائل سيفه، فقال استبقتني لعدوك يا أمير المؤمنين، فقال: لا أبقيني الله إذاً، وأجّ عدوّ أعدى لي منك؟ وأخذ الحرس بسيوفهم حتّى قتلوه... وكان أبو مسلم قد قُتل في دولته ستمئة ألف صبراً: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٧٦.
٩٣. خرج سنباد بخراسان يطلب بدم أبي مسلم، وكان مجوسياً من قرية من قرى نيسابور يقال لها أهروانه، كان ظهوره غضباً لقتل أبي مسلم، لأنّه كان من صنّاعه، وكثر أتباعه، وكان عامتهم من أهل الجبال، وغلب على نيسابور وقومس والري، وتسمّى فيروز اصبهيد، فلمّا صار بالري أخذ خزائن أبي مسلم، وكان أبو مسلم خلفها بالري حين شخّص إلى أبي العبّاس...: تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٤٠، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٨١، نهاية الأرب ج ٢٢ ص

٩٤. ونحوه قول المنصور في مجلسه لقواده: صدق الأعرابي حيث يقول: أجمع كلبك يتبعك...: عيون الأخبار لابن قتيبة ج ١ ص ٦٤.
 ٩٥. رأيت رجلاً شيخاً لا أعرفه يومي إليّ بيده، فخفت أن يكون عيناً من عيون أبي جعفر (المنصور)، وذلك أنه كان له بالمدينة جواسيس ينظرون على من أتفق بشيعة جعفر فيضربون عنقه، فخفت أن يكون منهم: الإرشاد ج ٢ ص ٢٢١، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢٦٢.
 ٩٦. وأخرج عن عبد الصمد بن علي أنه قال للمنصور: لقد هجمت بالعقوبة حتى كأنك لم تسمع بالعفو، قال: لأن بني مروان لم تبل رممهم وآل أبي طالب لم تعدم سيوفهم، ونحن بين قوم قد رأونا أمس سوقة اليوم خلفاء، فليس تتمهد هيبتنا في صدورهم إلا بنسيان العفو واستعمال العقوبة: تاريخ الخلفاء للسيوطي ص ٢٩١.

٩٧. يا ليت جور بني مروان عاد إلينا يا ليت عدل بني العباس في النار...

أنساب الأشراف ج ٤ ص ١٦٥، الأغاني ج ١٧ ص ٢١٢، الشعر والشعرا لابن قتيبة ج ٢ ص ٧٥٨.
 ٩٨. سمعت مالك بن أنس يقول: لما حج أبو جعفر المنصور، دعاني فدخلت عليه، فحادثته وسألني فأجبت، فقال: إني عزم أن أمر بكتك هذه التي قد وضعتها - يعني الموطأ - فتتسخ نسخاً، ثم أبعث إلى مصر من أمصار المسلمين منها نسخة وأمرهم أن يعملوا بما فيها لا يتعدونه إلى غيره، ويدعوا ما سوى ذلك من العلم المحدث...: سير أعلام النبلاء ج ٨ ص ٧٨، جامع بيان العلم وفضله ج ١ ص ١٣٢.
 ٩٩. وقال ابن وهب: سمعت منادياً ينادي بالمدينة: ألا لا يفتي الناس إلا مالك بن أنس وابن أبي ذئب، وكان مالك إذا أراد أن يحدث توضأ وجلس على صدر فراشه وسرح لحيته وتمكّن في جلوسه بوقار وهيبة...: وفيات الأعيان ج ٤ ص ١٣٥، وراجع تاريخ بغداد ج ١ ص ٤٣٦، تهذيب الكمال ج ١٨ ص ١٥٧، سير أعلام النبلاء ج ٨ ص ١٥٨.

١٠٠. عن يونس بن ظبيان، قال: دخلت على الصادق جعفر بن محمد عليه السلام، فقلت: يا بن رسول الله، إني دخلت على مالك وعنده جماعة يتكلمون في الله... يا يونس إذا أردت العلم الصحيح فعندنا أهل البيت...: كفاية الأثر ص ٢٥٨، مختصر بصائر الدرجات ص ١٢٢، وسائل الشيعة ج ٢٧٦ ص ٧٢، بحار الأنوار ج ٣٦ ص ٤٠٤، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ١٦٨.

١٠١. كتب المنصور إلى جعفر بن محمد عليهما السلام: لم لا تغشانا كما يغشانا سائر الناس؟ فأجابه: ليس لنا ما نخافك من أجله، ولا عندك من أمر الآخرة ما نرجوك له، ولا أنت في نعمة فنهنك، ولا تراها نعمة فنعتيك بها، فما تصنع عندك؟ قال: فكتب إليه: تصحبنا لنصحنا، فأجابه: من أراد الدنيا لا ينصحك، ومن أراد الآخرة لا يصحبك: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٨٤، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٤٣٥.

١٠٢. عن أبي عبد الله عليه السلام قال: اتقوا على دينكم فاحجوه بالثقية، فإنه لا إيمان لمن لا ثقية له...: الكافي ج ٢ ص ٢١٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٤ ص ٥٥٥.

١٠٣. إياكم أن تعملوا عملاً يعيرونا به، فإن ولد السوء يعير والده بعمله، وكونوا لمن انقطعتم إليه زيناً، ولا تكونوا عليه شيناً، صلوا في عشائرهم وعودوا مرضاهم واشهدوا جنازتهم، ولا يسبقونكم إلى شيء من الخير، فأنتم أولى به منهم، والله ما عبد الله بشيء أحب إليه من الخبء قلت: وما الخبء؟ قال: التقية: الكافي ج ٢ ص ٢١٩، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٤٣١.

١٠٤. كنت عند أبي عبد الله عليه السلام، إذ دخل عليه رجل من أصحابنا فقال له: جعلت فداك، إنه ربما أصاب الرجل من الضيق أو الشدة فيؤدى إلى البناء بينه، أو النهي بكريه، أو المسناة يصلحها، فما تقول في ذلك؟ فقال أبو عبد الله عليه السلام: ما أحب أني عقدت لهم عقدة، أو وكيت لهم وكاء وإن لي ما بين لابتها، لا ولا مدة بقلم، إن أعوان الظلمة يوم القيامة في سرادق من نار حتى يحكم الله بين العباد...: الكافي ج ٢ ص ٢١٩، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ٢١٩، بحار الأنوار ج ٧٢ ص ٤٣١.

١٠٥. ودخل يوماً على المنصور وكان عنده عيسى بن موسى، فقال للمنصور: هذا عالم الدنيا اليوم...: تاريخ بغداد ج ١٣ ص ٣٣٥، الأنساب للسمعاني ج ٣ ص ٣٧.

١٠٦. أولم يقل أبو حنيفة كما نقلها الأوسى في تحفته: «الولا الستنان لهلك النعمان»؟ إشارة للستين اللتين حضر فيهما بحث الإمام الصادق عليه السلام: الخلفاء للطوسي ج ١ ص ٣٣.

أبو الخطاب، فأُتي به عيسى بن موسى، فأمر بقتله، فُضِّرت عنقه في دار الرزق على شاطئ الفرات، وأمر بصلبه، وصلب أصحابه... هامش بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٢٦، نقلًا عن فرق الشيعة للنويختي، وراجع خاتمة المستدرک ج ١ ص ١٢٩، أعيان الشيعة ج ٧ ص ١٨٥.

١١٦. عن كامل التمار، قال: كنت عند أبي عبد الله عليه السلام ذات يوم، فقال لي: يا كامل، اجعل لنا رزقاً نؤوب إليه، وقولوا فينا ما شئتم قال: قلت: نجعل لكم رزقاً تؤوبون إليه ونقول فيكم ما شئنا؟! قال: فاستوى جالساً ثم قال: وعسى أن نقول: ما خرج إليكم من علمنا إلا أنفاً غير معطوفة: بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٨٣؛ إنبأ عبید مریویون وقولوا فی فضلنا ما شئتم: الخصال ص ٤١٤، وراجع، تحف العقول ص ١٥٤، عیون الحکم والمواعظ ص ١٠١، بحار الأنوار ج ١٥ ص ٩٢ و ج ٢٥ ص ٢٧٥.

١١٧. ولم يزل الناس يدخلون واحداً إثر واحد، حتى صرنا في البيت ثلاثين رجلاً، فلما حشد المجلس قال: يا داود، اكشف لي عن وجه إسماعيل، فكشفت عن وجهه، فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا داود، أحيى هو أم ميت؟ قال داود: يا مولاي هو ميت، فجعل يعرض ذلك على رجل حتى أتى على آخر من في المجلس، وانتهى عليهم بأسرهم، كل يقول: هو ميت يا مولاي، فقال: اللهم اشهد، ثم أمر بغسله وحنوطه وإدراجه في أثوابهم... اللهم اشهد واشهد وإفائه سيرتات المبطلون، يريدون إطفاء نور الله بأفواههم - ثم أوما إلى موسى عليه السلام - والله متم نوره ولو كره المشركون. ثم حثونا... الغيبة للنعمان ص ٣٤٧، بحار الأنوار ج ٤٨ ص ٢١.

١١٨. وفيها حج المنصور، فأحرم من الحيرة، فلما قضى حجه توجه إلى بيت المقدس، وسار منه إلى الرقة... تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٤٦، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٥٥.

١١٩. فإن استطعت أن تكون وحدك فافعل حتى تأتي أبا عبد الله جعفر بن محمد، فقل له: هذا ابن عمك يقرأ عليك السلام ويقول لك: إن الدار وإن بات والحال، وإن اختلفت فإنما ترجع إلى رحم أمس من يمين بشمال وتعل بقبال، وهو يسألك المصير إليه في وقتك هذا... فصرت إلى بابه، فوجدته في دار خلوته، فدخلت عليه من غير استئذان، فوجدته معقراً خذيه مبهلاً يظهر يديه، قد أثر التراب في وجهه وخذيه، فأكبرت أن أقول شيئاً حتى فرغ من صلاته ودعائه... مهج الدعوات ص ١٧٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٨٨ و ج ٩١ ص ٢٧٥.

١٢٠. عن داود الرقي (الجمال الكوفي)، قال: دخلت على أبي عبد الله عليه السلام، فقلت له: جعلت فداك، كم عذبة الطهارة؟ فقال: أما ما أوجهه الله فواحدة، وأضاف إليها رسول الله واحدة لضعف الناس، ومن توفياً ثلاثاً ثلاثاً فلا صلاة له... أنا معه في ذاتي جاء داود بن زربي (بندار)، فسأله عن عذبة الطهارة، فقال له: ثلاثاً ثلاثاً من نقص عنه فلا صلاة له. قال: فارتعدت فرائصي، وكاد أن يدخلني الشيطان، فأبصر أبو عبد الله عليه السلام إليّ وقد تغير لوني... وكان ابن زربي (بندار) إلى جوار بستان أبي جعفر المنصور... اختيار معرفة الرجال ج ٢ ص ٦٥٥، الحدائق الناضرة ج ٢ ص ٣٢٦، غنائم الأيام ج ١ ص ١٩٢، مستند الشيعة ج ٢ ص ١٨٦، جواهر الكلام ج ٢ ص ٢٦٧، مصباح الفقيه ج ٣ ص ٤١، وسائل الشيعة ج ١ ص ٤٤٣، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٥٢.

١٢١. قال علي بن عبد الله بن محمد بن عمر بن علي: حضرنا باب رباح في المقصورة، فقال الأذن: من كان هاهنا من بني الحسن فليدخل، فدخلوا من باب المقصورة وخرجوا من باب مروان، ثم قال: من هاهنا من بني الحسن فليدخل، فدخلوا من باب المقصورة، ودخل الحدادون من بني مروان، فدعا بالقيود فقيدهم وحبسهم... مقاتل الطالبين ص ١٤٨، تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٧٢، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢١.

١٢٢. ولما حج المنصور سنة أربع وأربعين ومئة، أرسل محمد بن عمران بن إبراهيم بن محمد بن طلحة... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢٣، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ١٩.

١٢٣. قدم المنصور المدينة، فأناه قوم فوشوا بجعفر بن محمد، وقالوا: إنه لا يرى الصلاة خلفك، ويتنقصك ولا يرى التسليم عليك، فقال لهم: وكيف أقف على صدق ما تقولون؟ قالوا: تمضي ثلاث ليال فلا يصير إليك مسلماً، قال: إن كان في ذلك لدليل. فلما كان في اليوم الرابع قال: يا ربيع، انتني بجعفر بن محمد، فقتلني الله إن لم أقتله. قال الربيع: فأخذني ما قدم وما حدث، فدافعت بإحضاره يومي ذلك، فلما كان من غد قال: يا ربيع، أمرتك بإحضار جعفر بن محمد فوريت عن ذلك، انتني به، فقتلني الله إن لم أقتله، وقتلني الله إن لم أبدأ بك إن أنت لم تأتني به... شرح إحقاق الحق ج ١٢ ص ٢٥١، إن فلان بن فلان أخيرني عنك بما ذكرت، فقال له: أحضره يا أمير المؤمنين ليوافقني على ذلك، فأحضر الرجل المذكور، فقال له المنصور: أنت سمعت ما حكيت عن جعفر؟ قال: نعم، فقال له أبو عبد الله: أنت سمعت؟ قال: نعم، فاستحلفه على ذلك، فقال له المنصور: أنتحلف؟ قال: نعم، وابتدأ اليمين، قال أبو عبد الله للساعي: قل برئت من حول الله وقوته والتجأت إلى حولي وقوتي لقد فعل كذا وكذا جعفر وقال كذا وكذا جعفر، فامتنع... روضة

- الواعظين ص ٢٠٨، وسائل الشيعة ج ٢٣ ص ٢٧١، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٦٧، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٧٣، ١٧٥.
١٢٢. بينما المنصور يطوف ليلاً، إذ سمع قائلاً يقول: اللهم إني أشكو إليك ظهور البغي والفساد في الأرض، وما يحول بين الحق وأهله من الطمع. فخرج المنصور فجلس ناحية من المسجد، وأرسل إلى الرجل يدعوه، فصلى الرجل ركعتين واستلم الركن وأقبل مع الرسول، فسلم عليه بالخلافة، فقال المنصور: ما الذي سمعتك تذكر من ظهور البغي والفساد في الأرض وما يحول بين الحق وأهله من الطمع؟ فوالله لقد حشوت مسامعي ما أرمضني، قال: يا أمير المؤمنين، إن أمنتني على نفسي أنبأتك بالأمر من أصولها، وإلا احتجرت منك واقتضرت على نفسي فغيها لي شاغل، فقال: أنت آمن... فأتمرر وأبأ يصل إليك من علم أخبار الناس شيء إلا ما أرادوا، ولا يخرج لك عامل فيخالف أمرهم إلا قصبوه... وقد كنت يا أمير المؤمنين أسافر إلى الصين، فقدمتها مرة وقد أصيب ملكها بسمعه، فبكي يوماً بكاءً شديداً... شرح نهج البلاغة ج ١٨ ص ١٤٤، عيون الأخبار ج ٢ ص ٣٦٠، التذكرة الحمدونية ج ٣ ص ٢١٢، تنبيه الخواطر ج ٢ ص ٥٩٦.
١٢٥. فلما حجَّ (المنصور) ورجع، لم يدخل المدينة، ومضى إلى الربذة، فخرج إليه رياح إلى الربذة، فردّه إلى المدينة، وأمره بإشخاص بني الحسن إليه ومعهم محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان أخو بني الحسن لأُمهم، فرجع رياح، فأخذهم وسار بهم إلى الربذة، وجعلت القيود والسلاسل في أرجلهم وأعتاقهم، وجعلهم في محامل بغير وطء، ولما خرج بهم رياح من المدينة، وقف جعفر بن محمد من وراء ستر يراهم ولا يرونه وهو يبكي ودموعه تجري على لحيته، وهو يدعو الله، ثم قال: والله لا يحفظ الله حرميه بعد هؤلاء: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢٤، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ٢٠.
١٢٦. أمر أبو جعفر (المنصور) أبا الأزهر، فحسب بني حسن بالهاشمية. قال: وحدّثني محمد بن الحسن... تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٧٩، تاريخ الإسلام ج ٩ ص ١٩؛ يعرض الرجل بظرف أمه خير له من أن يأخذه ابن قحطبة! وفعل المنصور ببني الحسن السبط الأفاعيل، فحملهم من المدينة إلى الهاشمية بالعراق مقيدين مغلّين، وحبسهم في سجن لا يعرفون فيه الليل من النهار، وإذا مات منهم واحد ترك معهم، وهدم السجن عليهم: أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٨.
١٢٧. ضرب أبو جعفر (المنصور) عنق العثماني، ثم بعث برأسه إلى خراسان، وبعث معه يقوم يحلفون أن محمد بن عبد الله ابن فاطمة بنت رسول الله ﷺ: مقاتل الطالبين ص ١٥٣.
١٢٨. قال: أتى بهم أبو جعفر المنصور، فنظر إلى محمد بن إبراهيم بن حسن، فقال: أنت الديباج الأصفر؟ قال: نعم، قال: أما والله لأقتلك قتلة ما قتلتها أحدًا من أهل بيتك، ثم أمر بأسطوانة مبنية ففرقت، ثم أدخل فيها، فبني عليه وهو حي: تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٧٩، تاريخ الإسلام ج ٩ ص ١٩.
١٢٩. إن المنصور أمر بهم فقتلوا، وقيل: بل أمر بهم فشقوا السم، وقيل: وضع المنصور على عبد الله من قال له إن ابنه محمد قد خرج فقتل، فانصدع قلبه فمات... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٢٧، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ٢٢.
١٣٠. ونجّه أبو جعفر المنصور إلى الحسن بن زيد وهو واليه على الحرمين أن أحرق على جعفر بن محمد داره، فألقى النار في دار أبي عبد الله الله، فأخذت النار في الباب والدهيز، فخرج أبو عبد الله ﷺ يتخطى النار ويمشي فيها ويقول: أنا ابن أعراق الثرى، أنا ابن إبراهيم خليل الله ﷺ: الكافي ج ١ ص ٤٧٣، نوادر المعجزات ص ١٥٣، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٦٢، مدينة المعاجز ج ٥ ص ٢٩٥، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٣٦، مرآة العقول ج ٦ ص ٢٨.
١٣١. أخرج يا عليّ إلى ما أجمع عليه المسلمون، وألا قتلناك: مختصر بصائر الدرجات ص ١٩٢، الهداية الكبرى ص ٤٠٦، بحار الأنوار ج ٥٣ ص ١٨؛ إن لم تخرج يابن أبي طالب وتدخل مع الناس لأحرقن البيت بمن فيه: الهجوم على بيت فاطمة ص ١١٥؛ والله لتخرجن إلى البيعة ولتبايعن خليفة رسول الله، وإلا أضمرت عليك النار... كتاب سليم بن قيس ص ١٥٠، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٩.
١٣٢. فجاه عمر ومعه قيس، فتلقت فاطمة على الباب، فقالت فاطمة: يا أبا الخطاب! أترك محرقة عليّ باي؟ قال: نعم! وذلك أفرى فيما جاء به أيوك: أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩.
١٣٣. وقتلت لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلموا في جمع الحطب... بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣، بيت الأحرار ص ١٢٠.
١٣٤. فجاه عمر ومعه قيس، فتلقت فاطمة ﷺ على الباب، فقالت فاطمة: يا أبا الخطاب! أترك محرقة عليّ باي؟ قال: نعم! أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩؛ فقال عمر: أضرموا عليهم البيت ناراً... الأمالي للمفيد ص ٤٩، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٣١؛ وكان يصيح:

أحرقوا دارها بمن فيها. وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين: الملل والنحل ج ١ ص ٥٧.
١٣٥. ضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثم دخلوا فأخرجوا علياً عليه السلام مليئاً... تفسير العياشي ج ٢ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧.

١٣٦. وهي تجهز بالبكاء، تقول: يا أبتاه يا رسول الله! ابتك فاطمة تُضرب؟!... الهداية الكبرى ص ٤٠٧؛ وقالت: يا أبتاه يا رسول الله! هكذا كان يفعل بحبيبتك وابتك؟!... بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٢٩٤.

١٣٧. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک علی الصحیحین ج ٣ ص ١٥٩، الأمالي للحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمة بضعة مني، يربيني ما رابها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السطين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠، وج ٤ ص ٢١٥، وج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢ ص ٢٠٤، تفسير التعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠، وج ٢٠ ص ١٨٠، وج ٢٧ ص ١٦٦، وج ٣٠ ص ١٢٦، وج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعالبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الألوسي ج ٢٦ ص ١٦٤، تهذيب الكمال لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩، وج ٣ ص ٣٩٣، وج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣، ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، بنابيع المودة ج ٢ ص ٥٢، ٥٣، ٥٨، ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، الأمالي للصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، الأمالي للطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثرص ٦٥، شرح الأخيار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فوات الكوفي ص ٢٠، الإقبال بالأصمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ص ١١٩، بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧، وج ٣٠ ص ٣٤٧، ٣٥٣، وج ٣٦ ص ٣٠٨، وج ٣٧ ص ٦٧.

١٣٨. ومدينة بغداد بناها أبو جعفر المنصور سنة خمس وأربعين ومئة... وأخذ في بناء المدينة، فلما بلغه خروج محمد وإبراهيم ابني عبد الله بن الحسن بن الحسن عليهما السلام، ترك البناء وعاد إلى الكوفة وحول بيوت الأموال والخزائن إليها، فلما انقضى أمر محمد وإبراهيم رجع فاستتم بناءها... وبني المنصور مسجد مدينة السلام، وبني القنطرة الجديدة على الصراة، وابتاع أرض مدينة السلام من أرباب القرى ببادرويا وقطربل ونهر بوق ونهريين، وأقطعها إلى أهل بيته وقواده وجنده وصحابته وكتابه... البلدان لابن الفقيه الهمداني ص ٢٧٩.

١٣٩. فدخلوا من باب المقصورة، وأخذوا رباحاً أسيراً وأناه عباساً وابن مسلم بن عقبة المري، فحبسهم في دار الإمارة، ثم خرج إلى المسجد فصعد المنبر فخطب الناس فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أما بعد، فإنه قد كان من أمر هذه الطاغية عدو الله أبي جعفر (المنصور)، ما لم يخف عليكم من بنائه القبة الخضراء التي بناها معاندة لله في ملكه وتصغيراً للكعبة... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣١، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ٢٥.

١٤٠. كان رجل من آل أويس بن أبي سرح العامري عامر بن لؤي اسمه الحسين بن صخر بالمدينة، لما ظهر محمد سار من ساعته إلى المنصور، فبلغه في تسعة أسام، فقدم ليلاً، فقام على أبواب المدينة، فصاح حتى علموا به وأدخلوه، فقال الربيع: ما حاجتك في هذه الساعة وأمير المؤمنين نائم؟ قال: لا بد لي منه. فدخل الربيع على المنصور فأخبره خبره، وأنه قد طلب مشافهته، فأذن له، فدخل عليه فقال: يا أمير المؤمنين، خرج محمد بن عبد الله بالمدينة، قال: قتلته والله إن كنت صادقاً... الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣٣، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ٢٨.

١٤١. فأرسل المنصور إلى عمه عبد الله بن علي وهو محبوس: إن هذا الرجل قد خرج، فإن كان عندك رأي فأشرب به علينا، وكان ذارأي عندهم، فقال: إن المحبوس محبوس الرأي، فأرسل إليه المنصور، لو جاءني حتى يضرب بابي ما أخرجتك، وأنا خير لك منه، وهو ملك أهل بيتك، فأعاد عليه عبد الله ارتحل الساعة حتى تأتي الكوفة فاجتمع على أكتافهم، فإنيهم شيعة أهل هذا البيت وأنصاره... تاريخ الطبري ج ٦ ص ١٩٤، تجارب الأمم ج ٣ ص ٣٩٣، الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٣٤.

١٤٢. كان معه عيسى بن خضير وهو يناشده ألا ذهبت إلى البصرة أو غيرها ومحمد يقول: والله لا تبتلون بي مرتين، ولكن اذهب أنت حيث شئت، فقال ابن خضير: وأين المذهب عنك؟ ثم مضى فأحرق الديوان الذي فيه أسماء من بايعه... ورجع إلى محمد فقاتل بين يديه... تقدّم محمد، فلما صار ينظر مسبل سلع عرقب فرسه وعرقب بنو شجاع الخميسيون دوائهم، ولم يبق أحد غلاكسر جفن سيفه، فقال لهم محمد: قد بايعتموني ولست بارحاً حتى أقتل، فمن أحب أن ينصرف فقد أذنت له، واشتد القتال...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٤٧٧.

١٤٣. ثم إن إبراهيم قدم البصرة، فقيل: قدمها سنة خمس وأربعين بعد ظهور أخيه محمد بالمدينة... فلما استقرت له البصرة أرسل المغيرة إلى الأهواز، فبلغها في منتي رجل... فلم يزل إبراهيم بالبصرة يفزق العمال والجوش، حتى أتاه نعي أخيه محمد قبل عيد الفطر بثلاثة أيام... فقال من عنده من أهل الكوفة: إن بالكوفة أوفاملو وأوك ماتوا دونك، وإن لم يروك قعدت بهم أسباب شتى، فسار عن البصرة إلى الكوفة...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٦٥، أعيان الشيعة ج ٢ ص ١٧٨، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ٥٧.

١٤٤. فقال: لو وقتنا بالذي تقول لكان رأياً، ولكننا لا نؤمن أن تجيئك منهم طائفة فيرسل إليهم المنصور الخيل فيأخذ البريء والصغير والمرأة، فيكون ذلك تعرضاً للمأثم. فقال الكوفي: كأنكم خرجتم لقتال المنصور وأنتم تتوقون قتل الضعيف والمرأة والصغير، أولم يكن رسول الله ﷺ يبعث سراياه ليقاتل ويكون نحو هذا؟ فقال بشير: أولئك كفار وهؤلاء مسلمون. وأتبع إبراهيم رأيه، وسار حتى نزل باخمري، وهي من الكوفة على ستة عشر فرسخاً مقابل عيسى بن موسى...: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٦٨، نهاية الأرب ج ٢٥ ص ٦٠.

١٤٥. وبلغ المنصور الخبر بهزيمة أصحابه أولاً، فعزم على إتيان الري، فأتاه نوبخت المنجم وقال: يا أمير المؤمنين، الظفر لك، وسيقتل إبراهيم، فلم يقبل منه، فبينما هو كذلك إذ جاءه الخبر بقتل إبراهيم... فأقطع المنصور نوبخت ألفي جريب بنهر حوزية: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٧١، أعيان الشيعة ج ٢ ص ١٧٩.

١٤٦. ثبت إبراهيم في نفر من أصحابه يبلغون ستمئة، وقيل أربعمئة، وقتلهم حميد، وجعل يرسل بالرووس إلى عيسى، وجاء إبراهيم سهم عائر فوقع في حلقه فحره، ففتحنى من موقفه وقال: أنزلوني، فأنزلوه عن مركبه... وحمل رأس إبراهيم إلى المنصور فوضع بين يديه... فوقف فسلم، ثم قال: أعظم الله أجرك يا أمير المؤمنين في ابن عمك، وغفر له ما فرط فيه من حنك، فاصفرون المنصور وأقبل عليه... لماً وضع الرأس بصق في وجهه رجل من الحرس، فأمر به المنصور فطرب بالعمد فهشمت أنفه ووجهه، وضرب حتى خمد، وأمر به فجزوا رجله فألقوه خارج الباب: الكامل لابن الأثير ج ٥ ص ٥٧١، أعيان الشيعة ج ٢ ص ١٧٩.

١٤٧. لماً قُتل محمد وإبراهيم ابنا عبد الله بن الحسن بن الحسن بن غفال، ولأه المنصور على أهلها، فلماً قدمها وحضرت الجمعة، صار إلى مسجد النبي ﷺ، فرقى المنبر وحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أما بعد، فإن علي بن أبي طالب شق عصا المسلمين، وحارب المؤمنين، وأراد الأمر لنفسه ومنعه أهله، فحرمه الله عليه وأمانه بغضته، وهؤلاء ولده يتبعون أثره...: بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١٦٥.

١٤٨. حكى لنا عن الربيع أنه قال: مات المنصور وفي بيت المال شيء لم يجمعه خليفة قط قبله: مئة ألف درهم وستون ألف درهم: تاريخ بغداد ج ٣ ص ١١، تاريخ مدينة دمشق ج ٥٣ ص ٢٢١.

١٤٩. اللهم احرسنا بعينك التي لا تنام، واكنفنا بركنك الذي لا يرام، وأعزنا بسلطانك الذي لا يضام، وارحمنا بقدرتك علينا ولا تهلكنا، فأتت الرجاء، رب كم من نعمة أنعمت بها عليّ قل لك عندها شكري، وكم بلية ابتليتني بها قل لك عندها صبري، فيا من قل عند نعمته شكري فلم يحرمني، ويا من قل عند بليته صبري فلم يخذلني. يا ذا المعروف الدائم الذي لا ينقضي أبداً، ويا ذا النعماء التي لا تُحصى عدداً، أسألك أن تصلي علي محمد وآله الطاهرين، وأدرأبك في نحور الأعداء والجبارين. اللهم أعني على ديني بدنياي وعلى آخرتي بتقواي، واحفظني فيما غبت عنه، ولا تكلني إلى نفسي فيما حضرته، يا من لا تنقصه المغفرة، ولا تضره المعصية، أسألك فرجاً عاجلاً، وصبراً جميلاً ورزقاً واسعاً، والعافية من جميع البلاء، والشكر على العافية، يا أرحم الراحمين: مهج الدعوات ص ١٩٢، بحار الأنوار ج ٩١ ص ٢٨٧.

١٥٠. قلت: يا أمير المؤمنين، ما هذه الفكرة؟ قال: قتلت من ذرية فاطمة ألف سيّد أويديون، وتركت سيدهم ومولاهم وإمامهم، فقلت: ومن ذاك يا أمير المؤمنين؟ قال: جعفر بن محمد، وقد علمت أنك تقول بإمامته، وأنه إمامي وإمامك وإمام هذا الخلق جميعاً، ولكن الآن أفرغ منه...: الناقب في المناقب ص ٢٠١٨، مدينة المعارج ج ٥ ص ٢٤٨، قعد المنصور في قصره في القبة الخضراء، وكانت قبل قتل محمد وإبراهيم ابني عبد الله بن الحسن

تُسَمَّى الحمراء، وكان له يوم يُسَمَّى يوم الذبح، وكان قد أشخص جعفر بن محمد من المدينة، فدعا الربيع ليلاً وقال: انتني بجعفر بن محمد على الحال التي تجده فيها. قال الربيع: فقلت: إنَّ الله وإنا إليه راجعون، هذا والله هو العطب، إن أتيت به على ما أراه من غضبه...: **أعيان الشيعة** ج ٦ ص ٤٦١؛ فقلت له: يا بن رسول الله، إن هذا الجبار يعرضني على السيف كلَّ قليل، وقد دعا المسيَّب بن زهير فدفع إليه سيفاً وأمره أن يضرب عنقك، وإني رأيتك تحرك شفتيك حين دخلت بشيء لم أفهمه عنك، فقال: ليس هذا موضعه... فقال له رسول الله ﷺ: يا أبا الحسن، أما خشيت أن تقع عليك عين؟ قال: إني وهيت نفسي لله ورسوله، وخرجت حارساً للمسلمين في هذه الليلة. فما انقضى كلامهما حتى نزل جبرئيل ﷺ وقال: يا محمد، إن الله يقرنك السلام ويقول لك: قد رأيت موقف علي بن أبي طالب ﷺ منذ الليلة...: **بحار الأنوار** ج ٩١ ص ٢٨٧.

(وأما الدعاء) وهو أن يقول: **اللَّهُمَّ احرسنا بعينك التي لا تنام، واكنفنا بركنك الذي لا يرام، وأعزنا بسلطانك الذي لا يضام، وارحمنا بقدرتك علينا، ولا تهلكنا فأنت الرجا. ربِّ كم من نعمة أنعمت بها عليَّ قُلْ لك عندها شكري، وكم بلية ابتليتني بها قُلْ لك عندها صبري، فإيا من قُلْ عند نعمته شكري فلم يحرمني، وإيا من قُلْ عند بليته صبري فلم يخذلني، يا ذا المعروف الدائم الذي لا ينقضي أبداً، ويا ذا النعمة التي لا تُحصى عدداً، أسألك أن تصليَّ على محمد وآله الطاهرين، وأدرأبك في نحور الأعداء والجبارين، اللَّهُمَّ أعني على ديني بدنياي، وعلى آخرتي بتقواي، واحفظني فيما غبت عنه، ولا تكلني إلى نفسي فيما حضرته، يا من لا تنقصه المغفرة، ولا تضره المعصية، أسألك فرجاً عاجلاً وصبراً جميلاً ورزقاً واسعاً، والعافية من جميع البلاء، والشكر على العافية، يا أرحم الراحمين:** **بحار الأنوار** ج ٩١ ص ٢٨٧.

١٥١. ذكر البيعة للمهدي وخلع عيسى بن موسى، وفيها خلع عيسى بن موسى بن محمد بن علي من ولاية العهد، ويوم للمهدي محمد بن المنصور، وقد اختلف في السبب الذي خلع لأجله نفسه، فقيل إنَّ عيسى لم يزل على ولاية العهد وأمانة الكوفة من أيام السفاح إلى الآن، فلما كبر المهدي وعزم المنصور على البيعة له، كلَّ عيسى بن موسى في ذلك، وكان يكرمه ويجلسه عن يمينه ويجلس المهدي عن يساره...: **الكامل لابن الأثير** ج ٥ ص ٥٧٧.

١٥٢. سمعت المنصور يقول للمهدي لَمَّا ودَّعه عند خروجه إلى مكة: إني تركت الناس ثلاثة أصناف: فقيراً لا يرجو إلا غناك، وخائفاً لا يرجو إلا أمنك، ومسجوناً لا يرجو الفرج إلا منك، فإذا وليت فأذقهم طعم الرفاهية، لا تمدد لهم كلَّ المد: **تاريخ يعقوبي** ج ٢ ص ٣٩٥.

١٥٣. إنَّ المنصور قال يوماً لجلسائه بعد قتل محمد وإبراهيم: تالله ما رأيت رجلاً أنضح من الحجاج لبني مروان. فقام المسيَّب بن زهير الضبي فقال: يا أمير المؤمنين، ما سبقنا الحجاج بأمرٍ تخلفنا عنه، والله ما خلق الله على جديد الأرض خلقاً أعزَّ علينا من نبيِّنا، وقد أمرتنا بقتل أولاده فأطعنناك وفعلنا ذلك، فهل نصحتنا أم لا؟ فقال له المنصور: اجلس لا جلست: **مروج الذهب** ج ٣ ص ٢٩٨.

١٥٤. سمعت أبا عبد الله ﷺ يقول: أشكو إلى الله عزَّ وجلَّ وحدتي وتقلقي بين أهل المدينة حتى تقدموا وأراكم وأنس بكم...: **الكافي** ج ٨ ص ٢١٥، **معجم رجال الحديث** ج ١٤ ص ١٧٧.

١٥٥. ودخل بعض أصحاب أبي عبد الله ﷺ في مرضه الذي توفِّي فيه إليه، وقد ذبل فلم يبق إلا رأسه، فبكى، فقال: لأني شيء تكي؟ فقال: لا أبكي وأنا أراك على هذه الحال؟ قال: لا تفعل، فإنَّ المؤمن تعرض كلَّ خير، إن قطع أعضاؤه كان خيراً له، وإن ملك ما بين المشرق والمغرب كان خيراً له: **مشكاة الأنوار** ص ٧٥، **بحار الأنوار** ج ٦٨ ص ١٥٩.

١٥٦. عن سالمة مولى أبي عبد الله ﷺ، قال: كنت عند أبي عبد الله ﷺ حين حضرته الوفاة، فأغمني عليه، فلَمَّا أفاق قال: أعطوا الحسن بن علي بن الحسين - وهو الأفتس - سبعين ديناراً، وأعط فلاناً كذا وكذا، وفلاناً كذا وكذا، فقلت: أتعطي رجلاً حمل عليك بالشفرة؟ فقال: ويحك، ما تقرأ القرآن؟ قلت بلى...: **الكافي** ج ٧ ص ٥٥، **تهذيب الأحكام** ج ٩ ص ٢٤٦، **وسائل الشيعة** ج ١٩ ص ٤١٧، **مستدرک الوسائل** ج ١٤ ص ١٣٧، **بحار الأنوار** ج ٤٦ ص ١٨٢ وج ٤٧ ص ٢٧٦.

١٥٧. وتوفِّي ﷺ يوم الاثنين في النصف من رجب سنة ثمان وأربعين ومئة، مسموماً في عنب: **بحار الأنوار** ج ٤٧ ص ٢؛ ويقال: إنه مات بالسَّم في أيام المنصور: **بحار الأنوار** ج ٤٧ ص ١.

١٥٨. لو رأيت أبا عبد الله ﷺ عند الموت لرأيت عجباً، فتح عينيه ثم قال: أجمعوا لي كلَّ من يبني وبينه قرابة. قالت: فلم تترك أحداً إلا جمعناه، قالت: فنظر إليهم ثم قال: إن شفاعتنا لا تنال مستخفاً بالصلاة: **المحاسن** ج ١ ص ٨٠، **الأمالي للصدوق** ص ٥٧٢، **ثواب الأعمال** ص ٢٢٨، **روضة**

الواعظين ص ٣١٨، وسائل الشيعة ج ٤ ص ٢٧، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ٢.
 ١٥٩. ولد أبو عبد الله عليه السلام ستة ثلاث وثمانين، ومضى عليه السلام في شوال من سنة ثمان وأربعين ومئة، وله خمس وستون سنة، ودُفِنَ بالبقيع، وأمه أم فروة بنت القاسم بن محمد، وأمه أسماء بنت عبد الرحمن بن أبي بكر: الكافي ج ١ ص ٤٧٢، بحار الأنوار ج ٤٧ ص ١.
 ١٦٠. إن المؤمن إذا نزل به الموت ودنت وفاته عرق جبينه وصار كاللؤلؤ الرطب، وسكن أنيته: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١.

١٦١. سورة صاد، آية ٧٤.

١٦٢. عن يونس بن ظبيان قال: دخلتُ على الصادق جعفر بن محمد عليه السلام، فقلت: يابن رسول الله، إني دخلت على مالك وأصحابه، فسمعت بعضهم يقول: إن لله وجهاً كالوجه، وبعضهم يقول: له يدان! واحتجوا لذلك بقول الله تبارك وتعالى: ﴿يَدَيْئُ أَسْتَكْبِرْتُ﴾، وبعضهم يقول: هو كالشباب من أبناء ثلاثين سنة! فما عندك في هذا يابن رسول الله؟ قال - وكان مكننا فاستوى جالساً وقال -: اللهم عفوك عفوك. ثم قال: يا يونس، من زعم أن لله وجهاً كالوجه فقد أشرك، ومن زعم أن لله جوارح كجوارح المخلوقين فهو كافر بالله، فلا تتبيلوا شهادته ولا تأكلوا ذبيحته، تعالى الله عما يصفه المشبهون بصفة المخلوقين، فوجه الله أنبيأزه وأولياؤه...: كفاية الأثر ص ٢٥٥، الفصول المهمة للحزب العالمي ج ١ ص ٢٤٤، بحار الأنوار ج ٣ ص ٢٨٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ١٦٧.

١٦٣. رأيت ربي في صورة شاب له وفرة، عن ابن عباس، ونقل عن أبي زرعة أنه قال: هو حديث صحيح: كثر العمال ج ١ ص ٢٣٦. الوفرة: الشعر المجتمع على الرأس، وقيل: ما سال على الأذنين من الشعر: لسان العرب ج ٥ ص ٢٨٨، القاموس المحيط ج ٢ ص ١٥٥، تاج العروس ج ٧ ص ٥٩٥؛ رأيت ربي في المنام في صورة شاب موفر الخضر، عليه نعلان من ذهب، وعلى وجهه فراش من ذهب: كثر العمال ج ١ ص ٢٢٨.

١٦٤. إن محمداً عليه السلام لم يزل الرب تبارك وتعالى بمشاهدة العيان، وإن الرؤية على وجهين: رؤية القلب، ورؤية البصر، فمن عني برؤية القلب فهو مصيب، ومن عني برؤية البصر فقد كفر بالله وأبياته، لقول رسول الله صلى الله عليه وآله عليه السلام: من شبه الله بخلقه فقد كفر...: بحار الأنوار ج ٤ ص ٥٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٢٦ ص ٣٠، الغدير ج ٣ ص ٢٢٣.

١٦٥. عن ابن محبوب، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: «قال رجل عنده: الله أكبر، فقال: الله أكبر من أي شيء؟! فقال: من كل شيء، فقال أبو عبد الله عليه السلام: حدّته! فقال الرجل: كيف أقول؟ فقال: قل: الله أكبر من أن يوصف: الكافي ج ١ ص ١١٧، التوحيد للصدوق ص ٣١٢، معاني الأخبار ص ١١، وسائل الشيعة ج ٧ ص ١٩١، مستدرک الوسائل ج ٥ ص ٣٢٧، بحار الأنوار ج ٨١ ص ٣٦٦ و ٩٠ ص ٢١٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٤٣٢، فلاح السائل ص ٩٩؛ عن جميع بن عمرو، قال: قال لي أبو عبد الله عليه السلام: أي شيء؟! فقال: الله أكبر من كل شيء، فقال: وكان ثم شيء فيكون أكبر منه؟! فقلت: فما هو؟! قال: الله أكبر من أن يوصف: المحاسن ج ١ ص ٢٤١، الكافي ج ١ ص ١١٧، التوحيد للصدوق ص ٣١٣، معاني الأخبار ص ١١، وسائل الشيعة ج ٧ ص ١٩١، بحار الأنوار ج ٩٠ ص ٢١٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٤٣١، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٢٣٩.

١٦٦. عن حفص بن غياث، قال: «سألتُ أبا عبد الله عليه السلام عن قول الله عز وجل: ﴿وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ﴾، قال: علمه: التوحيد للصدوق ص ٣٢٧، معاني الأخبار ص ٣٠، بحار الأنوار ج ٤ ص ٨٩، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٢٥٩؛ عبد الله بن سنان، عن أبي عبد الله عليه السلام، في قول الله عز وجل: ﴿وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ﴾، فقال: السماوات والأرض وما بينهما في الكرسي، والعرش هو العلم الذي لا يقدر أحد قدره: التوحيد للصدوق ص ٣٢٧، بحار الأنوار ج ٤ ص ٨٩، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ٢٦٠.

١٦٧. دخل علي جعفر بن محمد الصادق عليه السلام وكان يعلم أنه يقول بالقدر، فقال له: يا طاووس، من أقبل للعذر من الله ممن اعتذر وهو صادق في اعتذاره؟ فقال له: لا أحد أقبل للعذر منه، فقال له: من أصدق ممن قال: لا أقدر وهو لا يقدر؟ فقال طاووس: لا أحد أصدق منه، فقال الصادق عليه السلام له: يا طاووس فما بال من هو أقبل للعذر لا يقبل عذر من قال: لا أقدر وهو لا يقدر؟ فقال طاووس وهو يقول: ليس بيني وبين الحق عداوة...: أعلام الدين للدليمي ص ٣١٧، بحار الأنوار ج ٥ ص ٥٨.

١٦٨. قال رسول الله عليه السلام: أربعة لا ينظر الله إليهم يوم القيامة: عاق، ومكذب بالقدر...: الخصال ص ٢٥٣، بحار الأنوار ج ٧ ص ٨٧، وسائل الشيعة ج ٢٥ ص ٣٣٥.
 ١٦٩. به ابن مثال توجه كنيدي: وقفي در جاده رانندگی می کنی، پلیس راه می تواند جلو تو را بگیرد و بگوید: چرا با سرعت زیاد رانندگی کردی؟ اما حق ندارد سؤال کند چرا مثلاً ماشین تو، خارجی نیست، پلیس راه فقط حق دارد از چگونگی رانندگی تو سؤال کند نه از نوع ماشین تو که آیا گرانقیمت است یا ارزان قیمت. سؤال در مورد چگونگی رانندگی، سؤال از عمل و رفتار توست و پلیس راه می تواند از آن سؤال کند.

١٧٠. إن رجلاً سأل جعفر بن محمد الصادق عليه السلام عن القضاء والقدر، فقال: ما استطعت أن تلوم العبد عليه فهو منه، وما لم تستطع أن تلوم العبد عليه فهو من فعل الله، يقول

الله تعالى للعبد: لم عصيت؟ لم فسقت؟ لم شربت الخمر؟ لم زנית؟ فهذا فعل العبد، ولا يقول له: لم مرضت؟ لم قصرت؟ لم ابضفت؟ لم اسوددت؟ لأنه من فعل الله تعالى... **بحار الأنوار** ج ٥ ص ٥٩: قال الصادق عليه السلام لزارة بن أعين: يا زارة، أعطيك جملة في القضاء والقدر؟ قال: نعم جعلت فداك، قال: إذا كان يوم القيامة وجمع الله الخلاق سألهم عما عهد إليهم ولم يسألهم عما قضى عليهم: **الإرشاد** ج ٢ ص ٢٠٤. **كنز القوائد** ص ١٧١. **تفسير نور الثقلين** ج ٣ ص ٤٢٠. **بحار الأنوار** ج ٥ ص ٦٠.

١٧١. إن عيسى روح الله مز يقوم مجلبين فقال: ما لهؤلاء؟ قيل: يا روح الله، إن فلانة بنت فلان تهدي إلى فلان بن فلان في ليلتها هذه، قال: يجلبون اليوم ويكون غد... ما صنعت ليلتك هذه؟ قالت: لم أصنع شيئاً إلا وقد كنت أصنعه فيما مضى، إنه كان يعترينا سائل في كل ليلة جمعة فننتبه ما يقوته إلى مثلها، وإنه جاءني في ليلتي هذه وأنا مشغولة بأمرى وأهلي في مشاغل، فهتفت فلم يجبه أحد، ثم هتفت فلم يجب، حتى هتفت مراراً فلما سمعت مقالته فمت متنكرة حتى نلت كما كنت نلت، فقال لها: تنخي عن مجلسك، فإذا تحت ثيابها أفعى مثل جذعة عاص على ذنبه... **الأمالي للصدوق** ص ٥٩٠. **روضة الواعظين** ص ٣٥٨. **بحار الأنوار** ج ٤ ص ٩٤. **جامع أحاديث الشيعة** ج ٨ ص ٣٥٨.

١٧٢. ما عبده الله بشيء مثل البداء: **الكافي** ج ١ ص ١٤٦. **التوحيد للصدوق** ص ٣٣٢. **بحار الأنوار** ج ٤ ص ١٠٧.

١٧٣. «يَعْلَمُ مَا فِي أَلْبَسِ وَأَلْبَسِ وَمَا تَسْتَعِظُ مِنْ وَزَعٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا» **انعام**: ٥٩.

١٧٤. عن منصور بن حازم، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: قلت له: رأيت ما كان وما هو كائن إلى يوم القيامة، أليس كان في علم الله؟ قال: قال: بلى، قيل أن يخلق السموات والأرض: **التوحيد للصدوق** ص ١٣٥. **بحار الأنوار** ج ٤ ص ٨٤.

١٧٥. ورد رجل من أهل الشام فاستأذن فأذن له، فلما دخل سلم، فأمره أبو عبد الله عليه السلام بالجلوس... قال: في القرآن وقطعه واسكانه وخفضه ونصبه ورفع، فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا حمران، دونك الرجل، فقال الرجل: إنما أريدك أنت لا حمران، فقال أبو عبد الله عليه السلام: إن غلبت حمران فقد غلبتني... قال: أريد أن أتأطرك في الفقه، فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا زارة ناظره... **تاريخ آل زرار** ص ٤٨. **بحار الأنوار** ج ٤٧ ص ٤٠٧. **اختيار معرفة الرجال** ج ٢ ص ٥٥٥. **قاموس الرجال** ج ١ ص ٥٣٣.

١٧٦. فإن الرجل منكم إذا ورع في دينه وصدق الحديث وأدى الأمانة وحسن خلقه مع الناس، قيل هذا جعفر بن جعفر، فيسرى ذلك ويدخل علياً منه السرور، وقيل هذا أدب جعفر، وإذا كان علي غير ذلك دخل علي بلاؤه وعاره، وقيل هذا أدب جعفر: **الكافي** ج ٢ ص ٦٣١. **وسائل الشيعة** ج ١٢ ص ٦. **جامع أحاديث الشيعة** ج ١٥ ص ٥٠٦.

١٧٧. كان لي صديق من كتاب بني أمية، فقال لي: استأذن لي عن أبي عبد الله عليه السلام، فاستأذنت له عليه فأذن له، فلما أتى دخل سلم وجلس، ثم قال: جعلت فداك، إني كنت في ديوان هؤلاء القوم، فأصبت من دنياهم ما لا أكثير، وأغضبت في مطالبه! فقال أبو عبد الله: لولا أن بني أمية وجدوا من يكتب لهم ويجيب لهم الفقه ويقابل عنهم ويشهد جماعتهم، لما سلينا حقنا، ولو تركهم الناس وما في أيديهم ما وجدوا شيئاً إلا ما وقع في أيديهم. قال: فقال الفتى: جعلت فداك، فهل لي مخرج منه؟ قال: إن قلت لك تفعل؟... **الكافي** ج ٥ ص ١٠٦. **تهذيب الأحكام** ج ٣ ص ٣٣٢. **وسائل الشيعة** ج ١٧ ص ٢٠٠. **مناقب آل أبي طالب** ج ٣ ص ٣٦٥. **بحار الأنوار** ج ٢٧ ص ١٣٨.

١٧٨. إن الجعد بن درهم جعل في قارورة ماء وثراباً فاستحاح دوداً وهواماً، فقال لأصحابه: أنا خلقت ذلك؛ لأني كنت سبب كونه، فبلغ ذلك جعفر بن محمد عليه السلام، فقال: ليقل كم هي؟ وكم اللذكار منه واللباث إن كان خلفه؟ وكم وزن كل واحد منهم؟ وليأمر الذي سعى إلى هذا الوجه أن يرجع إلى غيره، فانقطع وهرب: **بحار الأنوار** ج ١٠ ص ٢٠١.

١٧٩. أتى رجل أبا عبد الله عليه السلام فقال: إن فلاناً ابن عمك ذكرك، فما ترك شيئاً من الرقية والشنمية إلا قاله فيك، فقال أبو عبد الله عليه السلام للجارية: التيني بوضوء، فتوضأ ودخل، فقلت في نفسي يدعو عليه، فضلت ركعتين، فقال: يا رب، هو حقي قد وهبته له، وأنت أجود مني وأكرم، فبه لي ولا تؤاخذ به، ولا تؤاخذ به، ولا تقاسمه، ثم رقى فلم يزل يدعو، فجعلت أتعجب: **مستدرک الوسائل** ج ٦ ص ٣٩٦. **بحار الأنوار** ج ٨٨ ص ٣٨٥.

١٨٠. قال المغضل: فلم أملك نفسي غضباً وغيظاً وحقناً، فقلت: يا عدو الله، أحدث في دين الله... قال: يا هذا، إن كنت من أهل الكلام كلمناك، فإن ثبت لك حجة تبعناك، وإن لم تكن منهم فلا كلام لك، وإن كنت من أصحاب جعفر بن محمد الصادق فما هكذا نخاطبنا، ولا يمثل دليلك تجادل فينا... **التوحيد للصدوق** ص ٧. **بحار الأنوار** ج ٣ ص ٥٨.

١٨١. كان أبو عبد الله عليه السلام يبسط رداءه وفيه صرر الدنانير، فيقول للرسول: اذهب بها إلى فلان وفلان - من أهل بيته - وقل لهم: هذه بعث بها إليكم من العراق، قال: فيذهب بها الرسول إليهم فيقول ما قال، فيقولون: أما أنت فجزاك الله خيراً بصلتك قرابة رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، وأما جعفر فحكم الله بيننا وبينه... **بحار الأنوار** ج ٤٧ ص ٦٠.

١٨٢. كنت مع أبي عبد الله عليه السلام بين مكة والمدينة، فمرنا على رجل في أصل شجرة وقد أنقى بنفسه، فقال: مل بنا إلى هذا الرجل، فإني أخاف أن يكون قد أصابه عطش. فملنا، فإذا رجل من الفراسين طويل الشعر، فسأله: أعطشان أنت؟ فقال: نعم، فقال لي: انزل يا مصادف فاسقه، فنزلت وسقيته، ثم ركبت وسرنا، فقلت: هذا نصراني فتنصق

على نصراني؟ فقال: نعم، إذا كانوا في مثل هذا الحال: الكافي ج ٤ ص ٢٧، وسائل الشيعة ج ٩ ص ٢٠٩، جامع أحاديث الشيعة ج ٨ ص ٥٠٨.
 ١٨٣. نعم، كنت أمر إذا أدركت الثمرة أن يئلم في حيطانها النعم ليدخل الناس ويأكلوا، وكنت أمر في كل يوم أن يوضع عشر نباتات يقعد على كل نبتة عشرة، كلما أكل عشرة جاء عشرة أخرى، يلقى لكل نفس منهم مد من رطب، وكنت أمر لجيران الضيعة كلهم الشيخ والعجوز والصبي والمرأة ومن لا يقدر أن يحيى، فيأكل منها، لكل إنسان منهم مد، فإذا كان الجذاذ أوقيت القوام والوكلاء والرجال أجرتهم، وأحمد الباقي إلى المدينة... الكافي ج ٣ ص ٥٦٩، وسائل الشيعة ج ٩ ص ٢٠٥، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥١.

١٨٤. فأنا قوم ممن يظهرون الزهد ويدعون الناس أن يكونوا معهم على مثل الذي هم عليه من التفتش، فقالوا له: إن صاحبنا حصر عن كلامك ولم تحضره حججه، فقال لهم: فها تورا حججكم، فقالوا له: إن حججتنا من كتاب الله... فقال أبو عبد الله عليه السلام: دعوا عنكم ما لا تنتفعون به، أخبروني أيها نفر، ألكم علم يناسخ القرآن من منسوخه... وقال رسول الله ﷺ للأصمعي حين أعتق عند موته خمسة أو ستة من الرقيق ولم يكن يملك غيرهم وله أولاد صغار: لو أعلمتموني أمره ما تركتكم تدفونه مع المسلمين، يترك صبية صغاراً يتكفون الناس... الكافي ج ٥ ص ٦٥، تحف العقول ص ٣٢٩، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٢٣٣.

١٨٥. عن أبي عمرو الشيباني قال: رأيت أبا عبد الله عليه السلام ويده مسحاة وعليه إزار غليظ يعمل في حائط له والعرق يتصبأ عن ظهره، فقلت: جعلت فداك، أعطني أكفك، فقال لي: إني أحب أن يتأذى الرجل بحم الشمس في طلب المعيشة: الكافي ج ٥ ص ٧٦، وسائل الشيعة ج ١٧ ص ٣٩٩، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥٧؛ عن عبد الأعلى مولى آل سام، قال: استقبلت أبا عبد الله عليه السلام في بعض طرق المدينة في يوم صائف شديد الحر، فقلت: جعلت فداك، حالك عند الله عز وجل وقرباك من رسول الله... تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٣٢٥، وسائل الشيعة ج ١٧ ص ٢٠٥، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥٥.

١٨٦. قال رسول الله ﷺ: العبادة سبعون جزءاً، أفضلها طلب الحلال: الكافي ج ٥ ص ٧٨، ثواب الأعمال ص ١٨٠، معاني الأخيار ص ٣٦٧، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٣٢٤، وسائل الشيعة ج ١٧ ص ٢١.

١٨٧. فلما ورد هشام وهو أول ما اختطت لحينته وليس فيهم إلا من هو أكبر سنأ منه، فقال له الصادق عليه السلام: ناصرنا بقلبه ويده ولسانه: الكافي ج ١ ص ١٧٢، خاتمة المستدرک ج ٢ ص ٢٢٤، الإرشاد ج ٢ ص ١٩٥، الاحتجاج ج ٢ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٤ ص ١١.

١٨٨. دعا أبو عبد الله عليه السلام مولى له مصادف، فأعطاه ألف دينار وقال له: تجهز حتى تخرج إلى مصر، فإن عيالي قد كثروا. قال: فجهزه بمئاة وخرج مع التجار، فلما دنوا من مصر استقبلهم قافلة خارجة من مصر، فسألوا عن المئاة الذي معهم ما حاله في المدينة، وكان مئاة العامة، فأخبرهم أنه ليس بمصر منه شيء، فتحالفوا وتعاقبوا على أن لا ينقصوا مئاتهم من ربح الدينار ديناراً... فقال: إن هذا الربح كثير، ولكن ما صنعتهم بالمئاة... تهذيب الأحكام ج ٧ ص ١٤، وسائل الشيعة ج ١٧ ص ٢٢٢، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥٩.

١٨٩. إن المفضل يجالس الشطار وأصحاب الحمام وقرماً يشربون الشراب، فينبغي أن تكتب إليه وتأمره ألا يجالسهم. فكتب إلى المفضل كتاباً وختم ودفع إليهم، وأمرهم أن يدفعوا الكتاب من أيديهم إلى يد المفضل... ودفعوا الكتاب، إلى المفضل، ففكه وقرأه، فإذا فيه بسم الله الرحمن الرحيم، اشتر كذا وكذا واشتر كذا، ولم يذكر قليلاً ولا كثيراً مما قالوا فيه... فرجع الفتيان وحمل كل واحد منهم على قدر قوته ألفاً وألفين وأقل وأكثر... اختيار معرفة الرجال ج ٢ ص ٦١٩، معجم رجال الحديث ج ١٩ ص ٣٢٥، قاموس الرجال ج ١٠ ص ٢٠٩.

١٩٠. يونس عن صباح المزني، عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: عُرج بالنبي ﷺ إلى السماء مئة وعشرين مرة، ما من مرة إلا وقد أوصى الله النبي ﷺ بولاية علي والأئمة من بعده أكثر مما أوصاه بالفرائض: بصائر الدرجات ص ٩٩، الخصال ص ٦٠١، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٦٩.

١٩١. قال أبو عبد الله عليه السلام: إن الأرض لا تصلح إلا بالإمام، ومن مات لا يعرف إمامه مات ميتة جاهلية، وأحوج ما يكون أحدكم إلى معرفته إذا بلغت نفسه هذه - وأهوى بيده إلى صدره - يقول: لقد كنت على أمر حسن: المحاسن ج ١ ص ٩٢، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٧٦.

١٩٢. عن محمد بن المثنى الأزدي أنه سمع أبا عبد الله جعفر بن محمد يقول: نحن السبب بينكم وبين الله: الأمالي للطوسي ص ١٥٧، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٥٠٤، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ١٠١.

١٩٣. عن أبي حمزة الثمالي قال: قلت لأبي عبد الله عليه السلام: تبقى الأرض بغير إمام؟ قال: لو بقيت الأرض بغير إمام لساخت: بصائر الدرجات ص ٥٠٨، علل الشرايع ج ١ ص ١٩٨، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٢٨.

١٩٤. عن أبي بصير، قال: سألت أبا عبد الله عليه السلام عن قول الله عز وجل: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا

الْإِسْتِنْ إِذْ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»، قال: الأمانة: الولاية، والإنسان: أبو الشور: معاني الأخبار ص ١١٠، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٢٧٩، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٣١٢، البرهان في تفسير القرآن ج ٤ ص ٥٥٠: عن جعفر بن محمد عليه السلام، قال: إن الله يقول ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِذْ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾، قال: هي ولاية علي بن أبي طالب عليه السلام: بصائر الدرجات ص ٩٦، الكافي ج ١ ص ٤١٣، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٢٨٠.

١٩٥. يقال: حمل الأمانة واحتملها: أي خانها وحمل إنمها: معاني القرآن للتخاس ج ٥ ص ٣٨٧.

١٩٦. عن داود بن كثير الرقي (الجمال الكوفي)، قال: كنت جالساً عند أبي عبد الله عليه السلام إذ قال مبتدئاً من قبل نفسه: يا داود، لقد عرضت على أعمالكم يوم الخميس، فأريت فيما عرض علي من عملك صلتك لابن عمك فلان، فسرتني ذلك، إني علمت صلتك له أسرع لفناء عمره وقطع أجله... الأمالي للطوسي ص ٤١٣، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٣٥٤، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٣٩.

١٩٧. خرجت من عند أبي عبد الله عليه السلام ليلة ميسياً، فأبيت منزلي بالمدينة، وكانت أمي معي، فوقع بيني وبينها كلام، فأغلظت لها، فلما أن كان من الغد صليت الغداة وأبيت أبا عبد الله عليه السلام، فلما دخلت عليه فقال لي مبتدئاً: يا أبا مهزم، مالك ولخالدة أغلظت في كلامها البارحة؟ أما علمت أن بطنها منزل قد سكتته، وأن حجرها مهدة قد غمزته، ونديها وعاء قد شربته؟ قال: قلت: بلى، قال: فلا تغلظ لها: بصائر الدرجات ص ٢٦٣، مستدرک الوسائل ج ١٥ ص ١٩٠، الخراج والجرائع ج ٢ ص ٧٢٩.

١٩٨. عن عبد الرحمن بن كثير، عن أبي عبد الله عليه السلام، قوله: ﴿وَقُلِ اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ﴾، قال: هم الأنمة تعرض عليهم أعمال العباد كل يوم إلى يوم القيامة: بصائر الدرجات ص ٤٢٧، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٢٥، عن يزيد العجلي، قال: كنت عند أبي عبد الله عليه السلام فسأته عن قوله تعالى: ﴿اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ﴾، قال: إيانا عنى؛ عن معلى بن خنيس، عن أبي عبد الله عليه السلام، في قول الله تبارك وتعالى: ﴿اعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ﴾، قال: هو رسول الله عليه السلام والأنمة تعرض عليهم أعمال العباد كل خميس؛ عن الميموني، قال: سألت أبا عبد الله عليه السلام عن قول الله تعالى: ﴿فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ﴾، قال: هم الأنمة: بصائر الدرجات ص ٤٢٧، وراجع الكافي ج ١ ص ٢١٩، معاني الأخبار ص ٣٩٢، دعائم الإسلام ج ١ ص ٢١، جمال الأسبوع ص ١١٦، سعد السعود ص ٩٨، الفصول المهمة للحزب العالمي ج ١ ص ٣٩٠، تفسير المياني ج ٢ ص ١٠٩، تفسير القمي ج ١ ص ٣٠٤، وسائل الشيعة ج ١٦ ص ١٠٧، مستدرک الوسائل ج ١٢ ص ١٦٤، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٣٢٦، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٣٠٧.

١٩٩. عن معلى بن خنيس، قال: خرج أبو عبد الله عليه السلام في ليلة قد رشت وهو يريد ظلة بني ساعدة، فأتبعته، فإذا هو قد سقط منه شيء، فقال: بسم الله، اللهم رذ علينا، قال: فأتيته فسلمت عليه، فقال: معلى؟ قلت: نعم فجعلت فداك، فقال لي: التمس بيدك فما وجدت من شيء فادفعه إلي، فإذا أنا بخبز منتشر كثير، فجعلت أدفع إليه ما وجدته، فإذا أنا بجراب أعجز عن حمله من خبز، فقلت: جعلت فداك، أحمله على رأسي، فقال: لا، أنا أولى به منك، ولكن امض معي... الكافي ج ٤ ص ٨، ثواب الأعمال ص ١٢٤.

٢٠٠. كنت عند جعفر بن محمد عليه السلام فقدم إلينا طعاماً، فأكلت طعاماً ما أكلت طعاماً مثله قط، فقال لي: يا سدير، كيف رأيت طعامنا هذا؟ قلت: بأبي أنت وأمي يا بن رسول الله، ما أكلت مثله قط، ولا أظن أني أكل أبداً مثله. ثم إن عيني تفرغرت فبكيت، فقال: يا سدير، ما يبكيك؟ قلت: يا بن رسول الله ذكرت آية في كتاب الله، قال: وما هي؟ قلت: قول الله في كتابه: ﴿ثُمَّ لَتَسْتَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ﴾، فحفت أن يكون هذا الطعام الذي يسأنا الله عنه، فضحك حتى بدت نواجذه... تفسير فرائد الكوفي ص ٥٠٦، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٥٨، مستدرک الوسائل ج ١٦ ص ٢٤٨؛ قال أبو حنيفة: أخبرني جعلت فداك عن قول الله عز وجل: ﴿ثُمَّ لَتَسْتَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ﴾... قال: النعيم نحن الذين آتقد الله الناس بنا من الضلالة، ويضرم بنا من العمى، وعلمهم بنا من الجهل... بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٥٧، البرهان في تفسير القرآن ج ٥ ص ٧٤٨.

٢٠١. عن أبي بصير، عن أبي عبد الله عليه السلام، في قول الله عز وجل: ﴿وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا﴾، فقال: طاعة الله ومعرفة الإمام: الكافي ج ١ ص ١٨٥، المحاسن ج ١ ص ١٤٨، شرح الأخبار للقاضي النعمان ج ٣ ص ٥٧٨، بحار الأنوار ج ٢٤ ص ٨٦، بحار الأنوار ج ٢٣ ص ٨٦، ج ٢.

٢٠٢. إن الإمامة هي منزلة الأنبياء، وارث الأوصياء، إن الإمامة خلافة الله وخلافة الرسول عليه السلام، ومقام أمير المؤمنين عليه السلام، وميراث الحسن والحسين عليهما السلام، إن الإمامة زمام الدين، ونظام المسلمين، وصلاح الدنيا وعز المؤمنين، إن الإمامة أسس الإسلام النامي، وفرعه السامي، بالإمام تمام الصلاة والزكاة والصيام والحج والجهاد، وتوفير الفيء والصدقات، وإمضاء الحدود والأحكام، ومنع النغور والأطراف، الإمام يحل حلال الله، ويحرم حرام الله، ويقدم حدوده الله، ويدب عن دين الله، ويدعو إلى سبيل ربه بالحكمة والموعظة الحسنة، والحقبة البالغة، الإمام كالشمس الطالعة المجتلة بنورها للعالم، وهي في الأفق بحيث لا تتأله الأيدي والأبصار، الإمام البدر المنير، والسراج الزاهر، والنور الساطع، والنجم الهادي في غياهب الدجى، وأجواز البلدان والقفار، ولجج البحار، الإمام الماء العذب على الظمأ، والدال على الهدى، والمنجى من الردى... الكافي ج ١ ص ٢٠٥، الأمالي للصدوق ص ١٧٧، عيون أخبار الرضا ج ٢ ص ١٩٧، معاني الأخبار ص ٩٨، تحف العقول ص ٤٣٩، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ١٢٣.

٢٠٣. وفيمن أنكر إمامة أبي بكر وعمر أن الصحيح أنه يكفر: فتاوى السبكي ج ٢ ص ٥٧٦، وراجع روضة الطالبين للنووي ج ٨ ص ٢١٥، البحر الرائق ج ٥ ص ٢٠٤؛ لنا

نبوت إمامة أبي بكر بالبيعة: راجع العليج ج ٧ ص ١٢١، فتح الباري ج ١١ ص ٥١، عمدة القاري ج ٦ ص ٢.

٢٠٤ . عن صفوان الجمال، قال: كنا بمكة، فجرى الحديث في قول الله: ﴿وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّتْهُنَّ﴾، قال: أتمهن بمحمد وعلي والأئمة من ولد علي (صلى الله عليهم)، في قول الله: ﴿ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِن بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ﴾. ثم قال: ﴿إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ﴾، قال: يا رب، ويكون من ذُرِّيَّتِي ظالم؟ قال: نعم، فلان وفلان وفلان ومن اتبعهم. قال: يا رب، فاجعل لمحمد وعلي ما وعدتني فيهما، وعجل نصرك لهما... ﴿قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ﴾. فلما قال الله: ﴿وَمَنْ كَفَرَ فَأَمْتَعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ وَ يَبْسُ الْمَصِيبُ﴾، قال: يا رب، ومن الذي مَتَعْتهم؟ قال: الذين كفروا بأبي، فلان وفلان وفلان: تفسير العياشي ج ١ ص ٥٧، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٠١، البرهان في تفسير القرآن ج ١ ص ٢٥١.

عن حرير، عمن ذكره، عن أبي جعفر عليه السلام، في قول الله: ﴿لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ﴾: أي لا يكون إماماً ظالماً. تفسير العياشي ج ١ ص ٥٨، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ١٩١. مولى عبد الرحمن بن عوف، عن عبد الله بن مسعود، قال: قال رسول الله ﷺ: أنا دعوة أبي إبراهيم. قلنا: يا رسول الله، وكيف صرت دعوة أبيك إبراهيم؟ قال: أوحى الله عز وجل إلى إبراهيم: ﴿إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا﴾ فاستخف إبراهيم الفرح، فقال: يا رب، ومن ذُرِّيَّتِي أئمة مثلني؟ فأوحى الله عز وجل إليه: أن يا إبراهيم؛ أي لأعطيتك عهداً لا أفي لك به، قال: يا رب، ما العهد الذي لا تفي لي به؟ قال: لا أعطيتك عهداً لظالم من ذُرِّيَّتِكَ، قال: يا رب، ومن الظالم من ولدي الذي لا ينال عهدك؟ قال: من سجد لظنن من دوني لا يجعله إماماً أبداً، ولا يصلح أن يكون إماماً، قال إبراهيم: ﴿وَاجْتَنِبْهُ وَتَبِعْهُ أَنْ تُعْبِدَ الْأَصْنَامَ رَبِّ إِيَّاهُ أَطْلَعْتُ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ﴾. قال النبي ﷺ: فأنهت الدعوة إلى أبي أخي علي، لم يسجد أحد منا لصنم قط، فأخذني الله نبياً وعلياً وصياً: بحار الأنوار ج ٢٥ ص ٢٠٥، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٥٤٦.

٢٠٥ . وأشهد أئمة الأئمة الراشدين، المهديون المعصومون، المكرمون المعزبون، المتقون الصادقون المصطفون، المطيعون الله، القوامون بأمره، العاملون بإرادته، القاتنون بكرامته، اصطفاكم بعلمه، وارتضاكم لغيبه، واختاركم لسريته: عيون أخبار الرضا ج ١ ص ٣٠٥، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٢ ص ٦٠٩، تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٩٥، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٠٩، المزار لابن المشهدي ص ٥٢٣، بحار الأنوار ج ٩٩ ص ١٢٧، جامع أحاديث الشيعة ج ١٢ ص ٢٩٨.

عن سدير قال: كنت أنا وأبو بصير ويحيى البرزاق وداود بن كثير في مجلس أبي عبد الله عليه السلام، إذ خرج الينا وهو مغضب، فلما أخذ مجلسه قال: يا عجباً لأقوام يزعمون آتانا نعلم الغيب! ما يعلم الغيب إلا الله عز وجل، لقد هممت بضرب جاريته فلاة، فهربت مني فما علمت في أي بيوت الدار هي. قال سدير: فلما أن قام من مجلسه وصار في منزله، دخلت أنا وأبو بصير وميسر وقلنا له: جعلنا فداك، سمعناك وأنت تقول كذا وكذا في أمر جارتك، ونحن نعلم أنك تعلم علماً كثيراً ولا تنسبك إلى علم الغيب. قال: فقال: يا سدير: ألم تقرأ القرآن؟ قلت: بلى، قال: فهل وجدت فيما قرأت من كتاب الله عز وجل: ﴿قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِّنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفَتُكَ﴾؟ قال: قلت: جعلت فداك قد قرأته، قال: فهل عرفت الرجل؟ وهل علمت ما كان عنده من علم الكتاب؟ قال: قلت: أخبرني به؟ قال: قدر فطرة من الماء في البحر الأخضر، فما يكون ذلك من علم الكتاب؟ قال: قلت: جعلت فداك ما أقل هذا! فقال: يا سدير، ما أكثر هذا، أن ينسب الله عز وجل إلى العلم الذي أخبرك به يا سدير، فهل وجدت فيما قرأت من كتاب الله عز وجل أيضاً: ﴿قُلْ كَفَىٰ بِاللَّهِ شَهِيدًا بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ وَمَنْ عِنْدَهُ عِلْمٌ الْكِتَابِ﴾؟ قال: قلت: قد قرأته جعلت فداك، قال: أفمن عنده علم الكتاب كله أفهم، أم من عنده علم الكتاب بعضه؟ قلت: لا، بل من عنده علم الكتاب كله، قال: فأوماً بيده إلى صدره وقال: علم الكتاب والله كله عندنا، علم الكتاب والله كله عندنا: الكافي ج ١ ص ٢٥٧، وراجع بصائر الدرجات ص ٢٣٣، بحار الأنوار ج ٢٦ ص ١٩٧، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٥٢٣، غاية الغرام ج ٤ ص ٥٧.

٢٠٦ . الإمام الصادق عليه السلام: ما أظن رجلاً يزداد في الإيمان خيراً إلا ازداد حباً للنساء: الكافي ج ٥ ص ٣٢، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٣ ص ٣٨٤، وسائل الشيعة ج ٢٠ ص ٢٢.

٢٠٧ . عن علي بن عقبة، عن أبيه قال: دخلنا على أبي عبد الله عليه السلام وأنا والمعلّى بن خنيس، فقال: يا عقبة، لا يقبل الله من العباد يوم القيامة إلا هذا الذي أتمت عليه، وما بين أحدكم وبين أن يرى ما تقر به عينه إلا أن تبلغ نفسه هذا - وأوماً بيده إلى الوريد -. قال: ثم أتكتأ وغمز إلى المعلّى أن سله، فقلت: يا بن رسول الله، إذا بلغت نفسه هذه فأتني شيء يري؟ فردّ عليه بضعة عشر مرة: أي شيء يري؟ فقال في كنهها: يري، لا يزيد عليها، ثم جلس في آخرها فقال: يا عقبة! قلت: ليبيك وسعديك، فقال: آبيت إلا أن تعلم؟ فقلت: نعم يا بن رسول الله، إنما ديني مع ذي، فإذا ذهب ذي كان ذلك، وكيف بك يا بن رسول الله كل ساعة؟ وبكيت، فرق في فقال: يراهما والله، قلت: بأي أنت وأمي من هما؟ فقال: ذلك رسول الله ﷺ وعلي عليه السلام، يا عقبة لن تموت نفس مؤمنة أبداً حتى تراهما، قلت: فإذا نظر إليهما المؤمن أيرجع إلى الدنيا؟ قال: لا بل يعضي أمامه، فقلت له: يقولان شيئاً جعلت فداك؟ فقال: نعم، يدخلان جميعاً على المؤمن فيجلس رسول الله ﷺ عند رأسه، وعلي عند رجله، فيكذب عليه رسول الله ﷺ فيقول: يا ولي الله أبشر، أنا رسول الله، أي خير مما تركت من الدنيا، ثم ينهض رسول الله ﷺ فيقوم عليه صلوات الله عليهما حتى يكذب عليه فيقول: يا ولي الله أبشر أنا علي بن أبي طالب الذي كنت تحبني أما لا تفعلك.

ثم قال أبو عبد الله عليه السلام: أما إن هذا في كتاب الله عز وجل، قلت: أين هذا جعلت فداك من كتاب الله؟ قال: في سورة يونس، قول الله تبارك وتعالى هاهنا: ﴿الَّذِينَ آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ﴾ لهم البشرى في الآخرة لا يتبدل بكلمات الله ذلك هو القور العظيم﴾ المحسن ج ١٧١، بحار الأنوار ج ٦ ص ١٨، ورواه الشيخ الكليني في الكافي ج ٣ ص ١٢٩ مع اختلاف يسير، وكذلك رواه العياشي في تفسيره ج ٢ ص ١٢ مع اختلاف يسير.

قال العلامة المجلسي في بحار الأنوار ج ٦ ص ١٨٦ في شرح هذا الخبر: «لما دني مع دمي»: المراد بالدم الحياة؛ أي ترك طلب الدين ما دمت حيًا، فإذا ذهب دمي - أي متت - كان ذلك - أي ترك الطلب - أو المعنى: أنه إنما يمكنني تحصيل الدين ما دمت حيًا، فقوله: «فإذا ذهب دمي» استفهام إنكاري، أي بعد الموت كيف يمكنني طلب الدين؟ وفي الكافي: إنما دني مع دينك، فإذا ذهب ديني كان ذلك؛ أي إن دني إنما يستقيم إذا كان موافقاً لدينك، فإذا ذهب ديني لعدم علمي بما تعفده كان ذلك أي الخسران والهلاك والعذاب الأبدى، أشار إليه مبهماً لتفخيمه وأما استشهاد عليه السلام بالآية، فالظاهر أنه فسر البشرى في الحياة الدنيا بما يكون عند الموت، ويحتمل أن يكون عليه السلام فسر البشرى في الآخرة بذلك؛ لأن تلك الحالة من مقدمات نشأة الآخرة، فالبشرى في الحياة الدنيا بالمناجات الحسنة، كما ورد في أخبار آخر، أو بما بشر الله في كتبه وعلى لسان أنبيائه، والأول أظهر.

٢٠٨. عن إسحاق بن عمار، قال: لما كنت مالي أجلس على بابي بواباً يرده عنى فقراء الشيعة، فخرجت إلى مكّة في تلك السنة، فدخلت على أبي عبد الله عليه السلام، فسلمت عليه فردّ عليّ بوجه مزمور، فقلت له: جعلت فداك، ما الذي غيّرك لي حالي عندك؟ قال: الذي غيّرك للمؤمنين، قلت: جعلت فداك، والله إنّي لأعلم أنهم دين عليّ، ولكن خشيت الشهرة على نفسي، قال: يا إسحاق، أما علمت أن المؤمنين إذا التقيا فتصافحوا أنزل الله عز وجل بينهما مئة رحمة؟ مستدرک الوسائل ج ٩ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٥ ص ٣٢٢، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٥٨١، مستدرک الوسائل ج ٢ ص ٧٠٩، مستدرک الوسائل ج ٣ ص ١١٣.

٢٠٩. رأيت معاوية بن وهب الجبلي في الموقف وهو قائم يدعو، فتفقدت دعاءه، فما رأيت يدعو لنفسه بحرف واحد، وسمعت بعد رجلاً من الأفاق يستهيم ويدعو لهم، حتى نفر الناس، فقلت له: يا أبا القاسم أصلحك الله، لقد رأيت منك عجباً، فقال: يا ابن أخي فما الذي أعجبتك ممّا رأيت منّي؟ فقال: رأيتك لا تدعو لنفسك وأنا أرفقك حتى الساعة، فلا أدري أيّ الأمرين أعجب ما أخطأت من حظّك في الدعاء لنفسك في مثل هذا الموقف وعنايتك وإثارة إخوانك على نفسك حتى تدعو لهم في الأفاق... مستدرک الوسائل ج ١٠ ص ٢٨، بحار الأنوار ج ٩٣ ص ٣٩٠، جامع أحاديث الشيعة ج ١١ ص ٢٩٠.

٢١٠. عن محمد بن سليمان، عن أبيه، قال: كنت عند أبي عبد الله عليه السلام، إذ دخل عليه أبو بصير وقد خقره النفس، فلما أخذ مجلسه قال له أبو عبد الله عليه السلام: يا أبا محمد، ما هذا النفس العالي؟ فقال: جعلت فداك يا ابن رسول الله، كبرت سنّي ودقّ عظمي واقترب أجلي، مع أنّي لست أدري ما أرد عليه من أمر آخرتي؟ فقال أبو عبد الله عليه السلام: يا أبا محمد، وإنك لتقول هذا؟ قال: جعلت فداك فكيف لا أقول؟ فقال: يا أبا محمد، أما علمت أن الله تعالى يكرم الشباب منكم ويستحيي من الكهول؟ قال: قلت: جعلت فداك، فكيف يكرم الشباب ويستحيي من الكهول؟ فقال: يكرم الشباب أن يعدّهم، ويستحيي من الكهول أن يحاسبهم، قال: قلت: جعلت فداك، هذا لنا خاصة أم لأهل التوحيد؟ قال: فقال: لا والله إلا لكم خاصة دون العالم... افرق الناس كل فرقة، وتشتبوا كل شعبة، فانشعبتم مع بيت نبيكم عليه السلام وذهبتم حيث ذهبوا، واخترتم من اختار الله لكم، وأردتم من أراد الله، فأبشروا ثم أبشروا، فأنتم والله المرحومون، المنتقل من محسنتكم، والمنتجاوز عن مسيئكم، من لم يأت الله عز وجل بما أنتم عليه يوم القيامة لم يتقبل منه حسنة، ولم يتجاوز له عن سيئة، يا أبا محمد، فهل سررتك؟ قال: قلت: جعلت فداك زدني. قال: فقال: يا أبا محمد، إن الله عز وجل ملائكة يسقطون الذنوب عن ظهور شعبتنا، كما يسقط الريح الورق في أوان سقوطه... الكافي ج ٨ ص ٣٣، فضائل الشيعة ص ٢٠، الاختصاص ص ١٠٤، بحار الأنوار ج ٧ ص ١٧٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٢٥٧.

٢١١. قال الصادق عليه السلام: يؤاخذ الله من حسن معرفة العبد بالله، إذ لا عبادة أسرع بلوغاً بصاحبها إلى رضى الله من حرمة الولدين المسلمين لوجه الله تعالى؛ لأنّ حقّ الولدين مشتق من حقّ الله تعالى إذا كانا على منهاج الدين والسنة... التفسير الصافي ج ٤ ص ١٢٤، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٠٢، بحار الأنوار ج ٧١ ص ٧٧، مستدرک الوسائل ج ١٥ ص ١٩٨؛ رسول الله عليه السلام... يا معشر المسلمين، اتقوا الله وصلوا أرحامكم، فإنه ليس من ثواب أسرع من صلة الرحم وعقوق الولدين، فإنّ ربح الجنّة يوجد من مسيرة ألف عام، والله لا يجدها قاطع رحم ولا شيخ زان؛ مجمع الزوائد ج ٥ ص ١٢٥، وح ٨ ص ١٢٩، المعجم الأوسط ج ٦ ص ١٨، كنز العمال ج ١٦ ص ٩٦، الكامل لابن عدي ج ١٣٨٦، تاريخ مدينة دمشق ج ١٨ ص ٨١.

٢١٢. عن المشمعل الأسدي، قال: خرجت ذات سنة حاجاً، فانصرفت إلى أبي عبد الله الصادق جعفر بن محمد عليه السلام، فقال: من أين بك يا مشمعل؟ قلت: جعلت فداك، كنت حاجاً، فقال: أو تدرى ما للحاج من الثواب؟ قلت: ما أدري حتى تعلمني، فقال: إن العبد إذا طاف بهذا البيت أسبوعاً وصلّى ركعتيه وسعى بين الصفا والمروة، كتب الله له سنة آلاف حسنة، وحظّ عنه سنة آلاف سيئة، ورفع له سنة آلاف درجة، وقضى له سنة آلاف حاجة للدنيا كذا، وأدخر له للأخرة كذا، قلت له: جعلت فداك، إن هذا لكثير، فقال: أفلا أخبرك بما هو أكثر من ذلك؟ قال: قلت: بلى، فقال عليه السلام: نقضاء حاجة امرئ مؤمن أفضل من حجة وحجة وحجة حتى عدّ عشر حجج: الأمالي للصدوق ص ٥٨١.

بحار الأنوار ج ٧١ ص ٢٨٢، وج ٩٦ ص ٣.

٢١٣. إن رجلاً من بني إسرائيل كان يعبد الله في جزيرة من جزائر البحر خضراء نضرة... الكافي ج ١ ص ١٢، الأمالي للصدوق ص ٥٥٤، المتعبد بغير علم كحمارة الطاحونة تدور ولا تريح من مكانها. عيون الحكم والمواظب ص ٦٦٣؛ العامل على غير بصيرة كالسائر على غير طريق، لا يزيده سرعة السير إلا بعداً: المحاسن ج ١ ص ١٩٨، ٢١٤. عن إسحاق بن عمار، قال: خرجت مع أبي عبد الله وهو يحدث نفسه، ثم استقبل القبلة فمسجد طويلاً، ثم ألقى خذله الأيمن بالتراب طويلاً، ثم مسح وجهه، ثم ركب، فقلت له: بأبي أنت وأمي، لقد صنعت شيئاً ما رأيته قط؟ قال: يا إسحاق، إني ذكرت نعمة من نعم الله... مكارم الأخلاق ص ٢٤٥.

٢١٥. وقيل للصادق عليه السلام: إن فلاناً يواليكم، إلا أنه يضعف عن البراءة من عدوكم، قال: هيئات، كذب من ادعى محبتنا ولم يتبرأ من عدونا: مستطرفات السرائر ص ٦٤٥، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ٥٨.

٢١٦. عن يزيد بن معاوية العجلي وإبراهيم الأحمري، قال: دخلنا على أبي جعفر عليه السلام وعنده زياد الأحلام، فقال أبو جعفر عليه السلام: يا زياد، ما لي أرى رجلك متعقبن؟ قال: جعلت فداك، جئت على نضولي عامة الطريق، وما حملني على ذلك إلا حب لكم وشوق إليكم. ثم أطرق زياد ملياً، ثم قال: جعلت لك الفداء، إني ربما خلوت فأتاني الشيطان فيذكرني ما سلف من الذنوب والمعاصي، فكأنني أيس، ثم أذكر حتى لكم وانقطاعي. وكان مكتناً، قال: يا زياد، هل الدين إلا الحب والبغض؟ ثم تلا هذه الآيات الثلاث كأنها في كفه: ﴿حَبِّبْ لِنَبِيِّكَ الْإِيمَانَ﴾ الآية، وقال: ﴿يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ﴾، وقال: ﴿إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ﴾: تفسير فرائد الكوفي ص ٤٣، مستدرك الوسائل ج ١٢ ص ٢٢٤، بحار الأنوار ج ٦٥ ص ٦٣، جامع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٢١٥.

٢١٧. دخلت على أبي عبد الله عليه السلام، فقلت له: جعلت فداك، إن لي جاراً لست أنتبه إلا على صوته، إنا نألكنا بآبائنا يختمه أو يسيح لله عز وجل، قال: إلا أن يكون ناصباً... يعرف شيئاً مما أنت عليه؟ قلت: لا، قال: يا ميسرة، أي البغاع أعظم حرمة؟ قال: قلت: الله ورسوله وابن رسوله أعلم، قال: يا ميسرة، ما بين الركن والمقام روضة من رياض الجنة، والله لو أن عبداً عبده الله فيما بين الركن والمقام ألف عام... ثم لقي الله عز وجل بغير ولايتنا، لكان حقيقة على الله عز وجل أن يكبه على منخره في نار جهنم: فواب الأعمال ص ٢١٥، بحار الأنوار ج ٢٧ ص ١٧٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١ ص ٢٣٩.

٢١٨. عن علي بن الحسين، قال: مر موسى بن عمران - على نبينا وآله وعليه السلام - برجل وهو رافع يده إلى السماء يدعو الله، فاطلق موسى في حاجته فغاب سبعة أيام، ثم رجع إليه وهو رافع يده إلى السماء، فقال: يا رب، هذا عبدك رافع يده إليك يسألك حاجته ويسألك المغفرة منذ سبعة أيام لا نستجيب له! قال: فأوحى الله إليه: يا موسى، لو دعاني حتى تسقط يده أو تنقطع يده أو ينقطع لسانه، ما استجبت له حتى يأتيني من الباب الذي أمرته: المحاسن ج ١ ص ٢٢٤، مستدرك الوسائل ج ١ ص ١٥٧.

الجواهر السنوية ص ٧٥، بحار الأنوار ج ٢ ص ٢٦٣، وج ١٣ ص ٣٥٥.

٢١٩. دخلت أنا والمفضل بن عمر وأبو بصير وأبان بن تغلب على مولانا أبي عبد الله الصادق عليه السلام، فرأينا جالساً على التراب وعليه مسح خبير من فطوق بلاجيب، مقصر الكتمين، وهو يبكي بكاء الواله الكلي ذات الكبد الحزى، قد نال الحزن من وجنتيه، وشاع التغيير في عارضيه، وأبلى الدموع محجريه، وهو يقول: سيدي، غيبتك نقت رقادى، وضيفت علي مهادي، وابتزت مني راحة فزادي، سيدي، غيبتك أوصلت مصابي بفجائع الأبد، وقد الواحد بعد الواحد يفنى الجمع والعدد، فما أحسن بدعة ترقى من عيني وأتبن يقتر من صدري، عن دوارج الرزايا وسؤائف البلايا، ألا مثل بعيني عن غواير أعظمها وأظلمها، ويواقي أشدها وأنكرها، ونواب مخلوطة بغضبك، ونوازل معجونة بسخطك.

قال سدير: فاستطارت عقولنا ولها، وتصدعت قلوبنا جزعاً من ذلك الخطب الهائل، والحادث الغائل، وظننا أنه سميت لمكروهة قارعة، أو حلت به من الدهر باقعة، فقلنا: لا أبكي الله يا بن خير الورى عينيك، من أية حادثة تستنوف دمعتك وتسمطر عبرتلك؟ وأية حالة حتمت عليك هذا المأتم؟ قال: فزفر الصادق عليه السلام زفرة انتفخ منها جوفه، واشتد عنها خوفه، وقال: ويلكم! نظرت في كتاب الجفر صبيحة هذا اليوم، وهو الكتاب المشتمل على علم المنيا والبلايا والرزايا، وعلم ما كان وما يكون إلى يوم القيامة، الذي خض الله به محمداً والأئمة من بعده عليه السلام، وتأملت منه مولد غائبنا وغيبته وإبطاه وطول عمره وبلوى المؤمنين في ذلك الزمان، وتولدت الشكوك في قلوبهم من طول غيبته، وارتداد أكثرهم عن دينهم، وخلمهم ريقه الإسلام من أعتاقهم التي قال الله تقدس ذكره: ﴿وَكُلُّ إِنْسَانٍ أَلْمُتَّاءُ طَائِرَةٌ﴾، يعني الولاية، فأخذتني الرقة، واستولت علي الأحران.

قلنا: يا بن رسول الله، كرمنا وفضلنا بإشراكك إيتانا في بعض ما أنت تعلمه من علم ذلك، قال: إن الله تبارك وتعالى أدار للقيام منّا ثلاثة، أدارها في ثلاثة من الرسل عليه السلام: قدر مولده تقدير مولد موسى عليه السلام، وقدر غيبته تقدير غيبة عيسى عليه السلام، وقدر إبطاه تقدير إبطاء نوح عليه السلام، وجعل له من بعد ذلك عمر العبد الصالح - أعني الحضرة عليه السلام - دليلاً على عمره.

فقلنا له: اكشف لنا يا بن رسول الله عن وجوه هذه المعاني. قال عليه السلام: أما مولد موسى عليه السلام، فإن فرعون لما وقف على أن زوال ملكه على يده أمر بإحضار الكهنة، فدلوهم على نسبه وأنه يكون من بني إسرائيل، ولم يزل يأمر أصحابه بشق بطون الحوامل من نساء بني إسرائيل حتى قتل في طلبه نيفاً وعشرين ألف مولود، وتعذر عليه الوصول إلى قتل موسى عليه السلام بحفظ الله تبارك وتعالى إياه، وكذلك بنو أمية وبنو العباس لما وقفوا على أن زوال ملكهم وملك الأمراء والجبابرة منهم على يد القائم مئاً، ناصبوا العداوة، ووضعوا سيوفهم في قتل آل الرسول عليه السلام وإبادته نسله؛ طمعاً منهم في الوصول إلى قتل القائم، وبأبي الله عز وجل أن يكشف أمره لواحده من الظلمة إلا أن يتم نوره ولو كره المشركون. وأما غيبة عيسى عليه السلام، فإن اليهود والنصارى اتفقت على أنه قتل، فكذبهم الله جل ذكره بقوله: ﴿وَمَا تَقُولُوا وَمَا صَلَوَاتُ وَلَكِن شِبْهُ لَهُمْ﴾، كذلك غيبة القائم، فإن الأمة ستنكرها لطولها، فمن قاتل يهذي بأنه لم يولد، وقاتل يقول: إنه يتعدى إلى ثلاثة عشر وصاعداً، وقاتل يعصي الله عز وجل بقوله: إن روح القائم ينطق في هيكل غيره. وأما إبطاء نوح عليه السلام، فإنه لما استنزلت العقوبة على قومه من السماء، بعث الله عز وجل الروح الأمين عليه السلام يسبغ نوبات، فقال: يا نبي الله، إن الله تبارك وتعالى يقول لك: إن هؤلاء خلافي وعبادي، ولست أبيدهم بصاعقة من صواعقي إلا بعد تأكيد الدعوة والزام الحجة، فعاد اجتهادك في الدعوة لقومك، فأبي مثيبك عليه، وأغرس هذه النوى، فإن لك في نباتها وبلوغها وإدراكها إذا أثمرت الفرح والخلص، فبشر بذلك من تبعك من المؤمنين فلما نبتت الأشجار وتأزرت وتسوّقت وتغصنت وأثمرت وزها الثمر عليها بعد زمان طويل، استنجز من الله سبحانه وتعالى العدة، فأمره الله تبارك وتعالى أن يغرس من نوى تلك الأشجار ويعاود الصبر والاجتهاد، ويؤكد الحجة على قومه، فأخبر بذلك الطوائف التي آمنت به، فارتد منهم ثلاثمائة رجل وقالوا: لو كان ما يدعيه نوح حقاً لما وقع في وعد ربه خلف. ثم إن الله تبارك وتعالى لم يزل يأمره عند كل مرة بأن يغرسها مرة بعد أخرى، إلى أن غرسها سبع مرات، فما زالت تلك الطوائف من المؤمنين ترتد منه طائفة بعد طائفة، إلى أن عاد إلى نيف وسبعين رجلاً، فأوحى الله تبارك وتعالى عند ذلك إليه وقال: يا نوح، الآن أسفر الصبح عن الليل لعينك حين صرح الحق عن محضه وصفي (الأمر والإيمان) من الكدر بارتداد كل من كانت طبيئته خبيثة: **كمال الدين** ص ٣٥٣، الغيبة ص ١٦٨، **بحار الأنوار** ج ٥١ ص ٢١٩.

٢٢٠. عن **مُعْتَب** مولى أبي عبد الله عليه السلام، قال: سمعته يقول لداود بن سرحان: يا داود، أبلغ موالير عني السلام، وأني أقول: رحم الله عبداً اجتمع مع آخر فتذاكراً أمرنا، فإن تالهما مَلَكٌ يستغفر لهما، وما اجتمع اثنان على ذكرنا إلا باهى الله تعالى بهما الملائكة، فإذا اجتمعتم فاشتغلوا بالذكر، فإن في اجتماعكم ومذاكرتكم إحياءنا، وخير الناس من بعدنا من ذاكر بأمرنا ودعا إلى ذكرنا: **الأمالي** للطوسي ص ٢٢٤، **المحاضر** ص ٢٨٩، **بحار الأنوار** ج ١ ص ٢٠٠ و ج ٧١ ص ٣٥٤، **وسائل الشيعة** ج ١٦ ص ٣٤٨، **مستدرک الوسائل** ج ٨ ص ٣٢٥، **جامع أحاديث الشيعة** ج ١٢ ص ٦٣٢، **بشارة المصطفى** ص ١٧٥.

منابع تحقيق

١. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت ٦٢٠هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٢. إحقاق الحق وإزهاق الباطل، القاضي نور الله بن السيد شريف الشوشتری (ت ١٠١٩هـ)، مع تعليقات السيد شهاب الدين المرعشي، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٣. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.
٤. اختيار معرفة الرجال (رجال الكشي)، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٥. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٦. أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجزري) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٧. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨. أعلام الدين في صفات المؤمنين، الحسن بن محمد الديلمي (ت ٧١١هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت.
٩. الأعلام، خير الدين الزركلي (ت ١٩٩٠هـ)، بيروت: دار العلم للملايين، ١٩٩٠م.
١٠. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
١١. الأغاني، أبو الفرج الإصهاني، تحقيق: عبد علي مهنا، وسمير جابر، بيروت: دار الكتب العلمية.
١٢. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يُعمل مرّة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)،

- تحقيق: جواد القوي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٣. أمالي المفيد، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١٤. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٥. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٦. الإمامة والسياسة (تاريخ الخلفاء)، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦هـ)، تحقيق: علي شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٧. إمتاع الأسماع فيما للنبى من الحفدة والمتاع، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئ (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.
١٨. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: سهيل زكار ورياض زركلي، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٩. أمالي الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٠. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.
٢١. البحر الرائق شرح كنز الدقائق، ابن نجيم المصري (ت ٩٧٠هـ)، تحقيق: زكريا عميرات، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٢٢. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
٢٣. البرهان في تفسير القرآن، هاشم بن سليمان البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٢٤. بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
٢٥. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي،

الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.

٢٦. بغية الطلب في تاريخ حلب، عمر بن أحمد العقيلي الحلبي (ابن العديم) (ت ٦٦٠هـ).
٢٧. بيت الأحران في ذكر أحوال سيّدة نساء العالمين فاطمة الزهراء، الشيخ عبّاس القميّ (ت ١٣٥٩هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٢٨. تاج العروس من جواهر القاموس، محمّد بن محمّد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي الشيري، ١٤١٤هـ، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
٢٩. تاريخ آل زرارة، محمّد الموحّد الأبطحي (معاصر).
٣٠. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمن بن محمّد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٣١. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٣٢. تاريخ الطبريّ (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبري الإمامي (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمّد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
٣٣. تاريخ يعقوبي، أحمد ابن أبي يعقوب (ابن واضح يعقوبي) (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
٣٤. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطاء، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى.
٣٥. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، ١٤١٥، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
٣٦. تجارب الأمم وتعاقب الهمم، أبو علي أحمد بن محمّد بن مسكويه (ت ٤٢١هـ).
٣٧. تحف العقول عن آل الرسول، أبو محمّد الحسن بن علي الحزائني المعروف بابن شعبة (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٣٨. تحفة الأحمدي، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٣٩. تذكرة الحفّاظ، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٤٠. التذكرة الحمدونية، محمّد بن الحسن بن حمدون (ت ٥٦٢هـ)، تحقيق: إحسان عبّاس، بيروت: دار صادر، ١٩٩٦م.
٤١. التذكرة في أحوال الموتى وأمور الآخرة، محمّد بن أحمد القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: مجدي فتحي السيّد، طنطا: دار الصحابة للتراث، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.

- ٤٢ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم) ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٥٧٧٤هـ) ، تحقيق: عبد العظيم غيم ، ومحمد أحمد عاشور ، ومحمد إبراهيم البنا ، القاهرة: دار الشعب .
- ٤٣ . تفسير الثعالبي (الحسان في تفسير القرآن) ، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٥٧٨٦هـ) ، تحقيق: علي محمد معوض ، بيروت: دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٨هـ .
- ٤٤ . تفسير الثعلبي ، الثعلبي ، (ت ٤٢٧هـ) ، تحقيق: أبو محمد بن عاشور ، بيروت: دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الأولى ، ١٤٢٢هـ .
- ٤٥ . تفسير العياشي ، أبو النظر محمد بن مسعود السلمى السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ) ، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي ، طهران: المكتبة العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٠هـ .
- ٤٦ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ) ، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي ، بيروت: دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٥هـ .
- ٤٧ . تفسير القمي ، علي بن إبراهيم القمي ، (ت ٣٢٩هـ) ، تحقيق: السيد طيب الموسوي الجزائري ، قم: منشورات مكتبة الهدى ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٤هـ .
- ٤٨ . التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي) ، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ) ، بيروت: دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠هـ .
- ٤٩ . تفسير فرات الكوفي ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ) ، تحقيق: محمد كاظم المحمودي ، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠هـ .
- ٥٠ . تفسير نورالقلين ، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ) ، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي ، قم: مؤسسة إسماعيليان ، الطبعة الرابعة ، ١٤١٢هـ .
- ٥١ . التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد ، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ) ، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري ، جدة: مكتبة السوادى ، ١٣٨٧هـ .
- ٥٢ . التوحيد ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ) ، تحقيق: هاشم الحسيني الطهراني ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٨هـ .
- ٥٣ . تهذيب الأحكام في شرح المقنعة ، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ) ، تحقيق: السيد حسن الموسوي ، طهران: دار الكتب الإسلامية ، الطبعة الثالثة ، ١٣٦٤ش .
- ٥٤ . تهذيب التهذيب ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ) ، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت: دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥هـ .

٥٥. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزي (ت ٥٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشّار عوّاد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.
٥٦. الثاقب في المناقب، أبو جعفر محمّدين علي بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠هـ)، تحقيق: رضا علوان، قم: مؤسسة أنصاريان، الطبعة الثانية، ١٤١٢هـ.
٥٧. ثواب الأعمال وعقاب الأعمال، أبو جعفر محمّدين علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق.
٥٨. جامع أحاديث الشيعة، السيّد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٥٩. جامع الرواة، محمّدين علي الغروي الأردبيلي (ت ١١٠١هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٣هـ.
٦٠. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٦١. جامع بيان العلم وفضله، أبو عمر يوسف بن عبد البر النمري القرطبي (ت ٤٦٣هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية.
٦٢. جمال الأسبوع بكمال العمل المشروع، علي بن موسى الحلبي (ابن طاووس) (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد الفيومي، قم: مؤسسة الآفاق، الطبعة الأولى، ١٣٧١ ش.
٦٣. جواهر الكلام في شرح شرائع الإسلام، محمّد حسن النجفي (ت ١٢٦٦هـ)، بيروت: مؤسسة المرتضى العالمية.
٦٤. الحدائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة، يوسف بن أحمد البحراني (ت ١١٨٦هـ)، تحقيق: وإشراف: محمّد تقي الإيرواني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين.
٦٥. خاتمة مستدرك الوسائل، الميرزا الشيخ حسين النوري الطبرسي (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦٦. الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٦٧. خزنة الأدب، البغدادي (ت ١٠٩٣هـ)، تحقيق: محمّد نبيل طريفي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨م.
٦٨. الخصال، أبو جعفر محمّدين علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: منشورات جماعة المدرّسين في الحوزة العلمية.
٦٩. الخلاف، أبو جعفر محمّدين الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: جماعة من المحقّقين، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين بقم المقدّسة، ١٤٠٧هـ.

٧٠. الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٧١. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام، أبو حنيفة النعمان بن محمد بن منصور بن - أحمد بن حيون التميمي المغربي (ت ٣٦٣ هـ)، تحقيق: أصف بن علي أصغر فيضي، مصر: دار المعارف، الطبعة الثالثة، ١٣٨٩ هـ.
٧٢. رجال ابن داود، تقي الدين الحسن بن علي بن داود الحلبي (ت ٧٠٧ هـ)، تحقيق: السيد محمد صادق آل بحر العلوم، قم: منشورات الشريف الرضي، ١٣٩٢ هـ.
٧٣. رجال النجاشي (فهرس أسماء مصنفّي الشيعة)، أبو العباس أحمد بن علي النجاشي (ت ٤٥٠ هـ)، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ.
٧٤. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الألوسي)، محمود بن عبد الله الألوسي (ت ١٢٧٠ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٧٥. روضة الطالبين، محيي الدين النووي دمشقي (ت ٦٧٦ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية.
٧٦. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي الغتال النيسابوري (ت ٥٠٨ هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦ هـ.
٧٧. سعد السعود، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ)، قم: مكتبة الرضي، الطبعة الأولى، ١٣٦٣ هـ. ش.
٧٨. سنن ابن ماجه، أبو عبدالله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥ هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
٧٩. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩ هـ)، تحقيق: عبد الرحمن محمد عثمان، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤٠٣ هـ.
٨٠. سنن الدارمي، أبو محمد عبد الله بن عبد الرحمن الدارمي (ت ٢٥٥ هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار العلم.
٨١. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤ هـ.
٨٢. السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٨٣. السيرة النبوية، إسماعيل بن عمر البصري دمشقي (ابن كثير) (ت ٧٤٧ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد الواحد، بيروت: دار إحياء التراث العربي.

٨٤. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجليلي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٨٥. شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمد المعتزلي (ابن أبي الحديد) (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
٨٦. الشعر والشعراء، ابن قتيبة الدينوري (ت ١٣٧٠هـ).
٨٧. شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٨٨. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، طهران: مكتبة الصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨٩. صحيح ابن حبان، علي بن بلبان الفارسي المعروف بابن بلبان (ت ٧٣٩هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٩٠. صحيح البخاري، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠هـ.
٩١. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، بيروت: دار الفكر، طبعة مصححة ومقابلة على عدّة مخطوطات ونسخ معتمدة.
٩٢. الصحيفة السجادية، المنسوبة إلى الإمام علي بن الحسين، تصحيح: علي أنصاريان، دمشق: المستشارية الثقافية للجمهورية الإسلامية الإيرانية، ١٤٠٥هـ.
٩٣. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تقديم: السيد محمد صادق بحر العلوم، ١٣٨٥هـ، النجف الأشرف: منشورات المكتبة الحيدرية.
٩٤. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
٩٥. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات.
٩٦. عيون الأخبار، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦هـ)، القاهرة: دار الكتب المصرية، ١٣٤٣هـ.
٩٧. عيون الحكم والمواعظ، أبو الحسن علي بن محمد الليثي الواسطي (ق ٦هـ)، تحقيق: حسين الحسن البيرجندي، قم: دار الحديث، الطبعة الأولى، ١٣٧٦ ش.

٩٨. الغارات، أبو إسحاق إبراهيم بن محمد بن سعيد المعروف بابن هلال الثقفني (ت ٢٨٣ هـ)، تحقيق: السيد جلال الدين المحمّد الأرموي، طهران: أنجمن آثار ملي، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
٩٩. غاية المرام وحيّة الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: السيد علي عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢ هـ.
١٠٠. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧ هـ.
١٠١. غنائم الأنام في مسائل الحلال والحرام، الميرزا أبو القاسم القمي (ت ١٢٢١ هـ)، تحقيق: عباس تيريزيان، مشهد: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٧ هـ.
١٠٢. الغيبة، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: عباد الله الطهراني، وعلي أحمد ناصح، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
١٠٣. فتاوى السبكي، تقي الدين علي بن عبد الكافي السبكي (ت ٧٥٦ هـ).
١٠٤. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.
١٠٥. فتح القدير الجامع بين فني الرواية والدراية من علم التفسير، محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠ هـ).
١٠٦. الفتوح، أبو محمد أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
١٠٧. فرحة الغري في تعيين قبر أمير المؤمنين علي، غياث الدين عبد الكريم بن أحمد الطاوسي العلوي (ت ٦٩٣ هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
١٠٨. فرق الشيعة، حسن بن موسى النوبختي (ت ٣١٧ هـ)، المكتبة المرتضوية.
١٠٩. الفصول المهمة في معرفة أحوال الأئمة، علي بن محمد بن أحمد المالكي المكي المعروف بابن صباغ (ت ٨٥٥ هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي.
١١٠. فضائل الشيعة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عجل، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عجل)، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ.
١١١. فلاح السائل، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ)، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٩ هـ.
١١٢. فوات الوفيات، محمد بن شاكر بن أحمد الكتبي (ت ٧٦٤ هـ)، تحقيق: علي محمد وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية،

الطبعة الأولى، ٢٠٠٠م.

١١٣. فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.

١١٤. قاموس الرجال في تحقيق رواة الشيعة ومحدثيهم، محمد تقي بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٠هـ.

١١٥. القاموس المحيط، أبو طاهر مجد الدين محمد بن يعقوب الفيروزآبادي (ت ٨١٧هـ)، بيروت: دارالفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٣هـ.

١١٦. قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الجميري القمي (ت بعد ٣٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.

١١٧. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.

١١٨. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦هـ.

١١٩. الكامل، عبد الله بن عدي، (ت ٣٦٥هـ)، تحقيق: يحيى مختار غزّاوي، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثالثة، ١٤٠٩هـ.

١٢٠. الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.

١٢١. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمد بن إبراهيم النعماني (ت ٣٤٢هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ١٣٩٩هـ.

١٢٢. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠هـ)، تحقيق: محمد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.

١٢٣. كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.

١٢٤. كشف الخفاء والإلباس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨هـ.

١٢٥. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي، بيروت: دار الكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
١٢٦. كفاية الأثر في النّص على الأئمّة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمّد بن علي الخزّاز القميّ (ق ٤هـ)، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرّي، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
١٢٧. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن باتويّه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
١٢٨. كنز العمّال في سنن الأفعال والأفعال، علاء الدين علي المتّقّي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرّي حيّاتي، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسّسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧هـ.
١٢٩. كنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمّد بن علي بن عثمان الكراچكي الطرابلسي (ت ٤٤٩هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٣٠. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمّد بن مكرم بن منظور المصري (ت ٧١١هـ)، بيروت: دار صادر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٣١. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
١٣٢. مجمع الزوائد ومنع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٣٣. المجموع (شرح المهذّب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
١٣٤. المحاسن، أبو جعفر أحمد بن محمّد بن خالد البرقي (ت ٢٨٠هـ)، تحقيق: السيّد مهدي الرجائي، قم: المجمع العالمي لأهل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٣٥. المختصر، عزّ الدين أبو محمّد الحسن بن سليمان بن محمّد الحلّي (ق ٨هـ)، تحقيق: سيّد علي أشرف، قم: المكتبة الحيدرية، ١٤٢٤هـ.
١٣٦. المحجّة البيضاء في تهذيب الأحياء، محمّد بن المرتضى المدعو بالمالمحسن الفيض الكاشاني (ت ١٠٩١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الثالثة، ١٤١٥هـ.
١٣٧. مختصر كتاب البلدان، أبو بكر أحمد بن محمّد الهمداني (ابن الفقيه) (ت ٣٣٤هـ)، تحقيق: يوسف الهادي، بيروت: دار التراث العربي.

- ١٣٨ . مدينة المعاجز، السيد هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧هـ)، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
- ١٣٩ . مرآة العقول في شرح أخبار آل الرسول، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١١هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
- ١٤٠ . مروج الذهب ومعادن الجوهر، أبو الحسن علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، تحقيق: محمد محيي الدين عبد الحميد، القاهرة: مطبعة السعادة، الطبعة الرابعة، ١٣٨٤هـ.
- ١٤١ . المزار الكبير، أبو عبد الله محمد بن جعفر المشهدي (ق ٦هـ)، تحقيق: جواد القمي الإصفهاني، قم: نشر قيوم، الطبعة الأولى، ١٤١٩هـ.
- ١٤٢ . مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين التوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ١٤٣ . المستدرک علی الصحیحین، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ١٤٤ . مستند الشيعة في أحكام الشريعة، العلامة المولى أحمد بن محمد مهدي النراقي (ت ١٢٤٥هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، مشهد: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، ١٤١٥هـ.
- ١٤٥ . مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
- ١٤٦ . مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
- ١٤٧ . مشكاة الأنوار في غرر الأخبار، أبو الفضل علي الطبرسي (ق ٧هـ)، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٥هـ.
- ١٤٨ . مصباح الفقيه، آقا رضا الهمداني (ت ١٣٢٢هـ)، طهران: منشورات مكتبة الصدر.
- ١٤٩ . مصباح المتهجد، أبو جعفر محمد بن الحسن بن علي بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: علي أصغر مرواريد، بيروت: مؤسسة فقه الشيعة، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ١٥٠ . معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، ١٣٧٩هـ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
- ١٥١ . معاني القرآن، أحمد بن محمد المرادي (ابن النحاس) (ت ٣٣٨هـ)، مكة: جامعة أم القرى، ١٤٠٨هـ.

- ١٥٢ . المعجم الأوسط ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ) ، تحقيق : قسم التحقيق بدار الحرمين ، ١٤١٥هـ ، القاهرة : دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع .
- ١٥٣ . المعجم الكبير ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ) ، تحقيق : حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤هـ .
- ١٥٤ . معجم رجال الحديث ، أبو القاسم بن علي أكبر الخوثي (ت ١٤١٣هـ) ، قم : منشورات مدينة العلم ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣هـ .
- ١٥٥ . مقاتل الطالبين ، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ) ، تحقيق : السيد أحمد صقر ، قم : منشورات الشريف الرضي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥هـ .
- ١٥٦ . مكارم الأخلاق ، عبد الله بن محمد القرشي (ابن أبي الدنيا) (ت ٢٨١هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، ١٤٠٩هـ .
- ١٥٧ . مكيا المكارم في فوائد الدعاء للقائم ، ميرزا محمد الموسوي الإصفهاني ، تحقيق : السيد علي عاشور ، بيروت : مؤسسة الأعلمي للمطبوعات ، الطبعة الأولى ، ١٤٢١هـ .
- ١٥٨ . الملل والنحل ، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨هـ) ، بيروت : دار المعرفة ، ١٤٠٦هـ .
- ١٥٩ . مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب) ، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ) ، قم : المطبعة العلمية .
- ١٦٠ . المناقب (المناقب للخوارزمي) ، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ) ، تحقيق : مالك المحمودي ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤هـ .
- ١٦١ . المنتظم في تاريخ الأمم والملوك ، عبد الرحمن بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧هـ) ، تحقيق : محمد عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢هـ .
- ١٦٢ . منية المرید في آداب المفید والمستفید ، زين الدين بن علي الجبعي العاملي المعروف بالشهيد الثاني (ت ٩٦٥هـ) ، تحقيق : رضا المختاري ، قم : مكتب الإعلام الإسلامي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٩هـ .
- ١٦٣ . مهج الدعوات ومنهج العبادات ، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ) ، قم : دار الذخائر ، الطبعة الأولى ، ١٤١١هـ .
- ١٦٤ . ميزان الاعتدال في نقد الرجال ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ) ، تحقيق : علي محمد البجاوي ، بيروت : دار الفكر .
- ١٦٥ . نزهة الناظر وتنبيه الخواطر ، أبو عبد الله الحسين بن محمد الحلواني (ق ٥هـ) ، تحقيق : مؤسسة الإمام المهدي (عج) ، قم : مؤسسة الإمام المهدي (عج) ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨هـ .
- ١٦٦ . نصب الراية ، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢هـ) ، القاهرة : دار الحديث ، ١٤١٥ ش .

١٦٧. نظم درر السمطين ، محمّدين يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ) ، إصفهان : مكتبة الإمام أمير المؤمنين ، ١٣٧٧ ش .
- ١٦٨ . نوادر الراوندي ، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدرية ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٠ هـ .
- ١٦٩ . نوادر المعجزات في مناقب الأئمة الهداة ، أبو جعفر محمّدين جرير الطبري الإمامي (ت ٣١٠هـ) ، تحقيق : مؤسسة الإمام الهادي ، قم : مؤسسة الإمام الهادي ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
- ١٧٠ . النوادر (مستطرفات السرائر) ، أبو عبد الله محمّدين أحمدبن إدريس الحلبي (ت ٥٩٨هـ) ، تحقيق : مؤسسة الإمام المهدي عج ، قم : مؤسسة الإمام المهدي عج ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
- ١٧١ . نهاية الأرب في فنون الأدب ، أحمد بن عبد الوهّاب النويري (ت ٧٣٣هـ) ، مصر : وزارة الثقافة .
- ١٧٢ . الوافي بالوفيات ، خليل بن أبيك الصّفدي (ت ٧٤٩هـ) ، ويسبادن (ألمان) : فرانزشتاينر ، الطبعة الثانية ، ١٣٨١ هـ .
- ١٧٣ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة ، محمّدين الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤هـ) ، تحقيق : مؤسسة آل البيت ، قم : مؤسسة آل البيت لإحياء التراث ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .
- ١٧٤ . وفيات الأعيان ، أحمد بن محمّد البرمكي (ابن خَلْكَان) (ت ٦٨١هـ) ، تحقيق : إحسان عباس ، بيروت : دار صادر .
- ١٧٥ . الهجوم على بيت فاطمة ، عبد الزهراء مهدي ، بيروت : دار الزهراء ، ١٩٩٩ م .
- ١٧٦ . الهداية الكبرى ، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصيبي (ت ٣٣٤هـ) ، بيروت : مؤسسة البلاغ للطباعة والنشر ، الطبعة الرابعة ، ١٤١١ هـ .
- ١٧٧ . يتابع المودة لذوي القربى ، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ) ، تحقيق : علي جمال أشرف الحسيني ، طهران : دار الأسوة ، الطبعة الأولى ، ١٤١٦ هـ .

سؤالات

مسابقه کتاب خوانی

۱. به فرموده امام صادق علیه السلام، بیشترین عبادت ابوذر چه بود؟
الف. نماز، روزه ب. تقوا، ایمان ج. تفکر، پندگرفتن
۲. مردم کوفه در کجا به زید رسیدند و او را به کوفه بازگرداندند؟
الف. کربلا ب. قادیسیه ج. بصره
۳. بنا بر اعتقاد زیدی‌ها، شرائط امام چیست؟
الف. عصمت و پاکی از گناه، قیام کردن ب. عصمت، علم آسمانی
ج. قیام به شمشیر، از نسل حضرت فاطمه علیها السلام بودن
۴. تعداد کسانی که با زید دست به شمشیر بردند و واقعاً به یاری او آمدند چند نفر بود؟
الف. ۲۱۸ نفر ب. ۵۰۰ نفر ج. چهل هزار نفر
۵. این سخن از کیست؟ «مردم بنده دنیا می‌باشند، وقتی آزمایش پیش آید، دینداران کم خواهند بود»؟
الف. زید ب. امام حسین علیه السلام ج. امام صادق علیه السلام
۶. این سخن از کیست: «من شما را برای پول دوست نداشته‌ام، اگر من دنیا را می‌خواستم، نزد اهل دنیا می‌رفتم»؟
الف. کمیت ب. زراره ج. مفضل
۷. چه کسی «صحیفه سجادیه» که زید آن را نوشته بود، از خراسان برای امام صادق علیه السلام آورد؟
الف. سهل خراسانی ب. متوکل بلخی ج. ابومسلم خراسانی
۸. کدام خلیفه قرآن را تیر باران نمود؟
الف. ولید ب. مروان ج. منصور
۹. اولین کسی شعار «الرضا من آل محمد» را به یاران خود یاد داد، چه کسی بود؟
الف. ابراهیم عباسی ب. محمد عباسی ج. سفاح
۱۰. آغاز قیام مسلحانه ابومسلم در چه سالی بود؟
الف. سال ۱۳۲ ب. سال ۱۳۵ ج. سال ۱۳۰
۱۱. امام صادق علیه السلام از چه کسی خواست که داخل تنور آتش برود ولی او قبول نکرد؟
الف. مفضل ب. سهل خراسانی ج. حمران
۱۲. یکی از اطرافیان سفاح، وقتی با سفاح بیعت کرد این جمله را گفت: «به کوری چشم تو!»، منظور از «تو» در این جمله چه کسی است؟
الف. ابومسلم ب. خلّال ج. منصور
۱۳. چه کسی در بخارا قیام نمود و قیام او، یک قیام شیعی بود؟

- الف . شریک بن شیخ ب . ابومسلم ج . سنباد
- ۱۴ . ابومسلم برای استقرار حکومت بنی عباس، چند نفر را به قتل رساند؟
الف . صد هزار نفر ب . ششصد هزار نفر ج . دویست هزار نفر
- ۱۵ . منصور از چه کسی خواست تا کتابی بنویسد و او آن کتاب را به همه شهرها بفرستد؟
الف . ابوحنیفه ب . زهری ج . مالک بن انس
- ۱۶ . اول قرار بود چه کسی ولی عهد منصور باشد، ولی منصور او را از ولایت عهدی برکنار کرد؟
الف . عیسی عباسی ب . سفاح ج . مهدی عباسی
- ۱۷ . چه کسی برای منصور پیش بینی کرد که در جنگ با سید ابراهیم پیروز شده است؟
الف . ربیع ب . نوبخت ج . حجاج
- ۱۸ . امام صادق علیه السلام وصیت کرد که بعد از شهادتش، چند سال برای او مراسم عزاداری در مراسم حج برگزار شود؟
الف . بیست سال ب . پنج سال ج . ده سال
- ۱۹ . در آخرین لحظات، امام صادق علیه السلام دستور داد تا هفتاد سکه برای چه کسی ببرند؟
الف . زراره ب . حسن افضس ج . امیر مدینه
- ۲۰ . مدت عمر امام صادق علیه السلام چند سال بود؟
الف . ۷۵ سال ب . ۶۵ سال ج . ۵۵ سال

پاسخنامه سوالات کتاب «صبح ساحل»

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱		
																					الف
																					ب
																					ج

نام خانوادگی نام پدر

سال تولد شماره شناسنامه تلفن

آدرس: